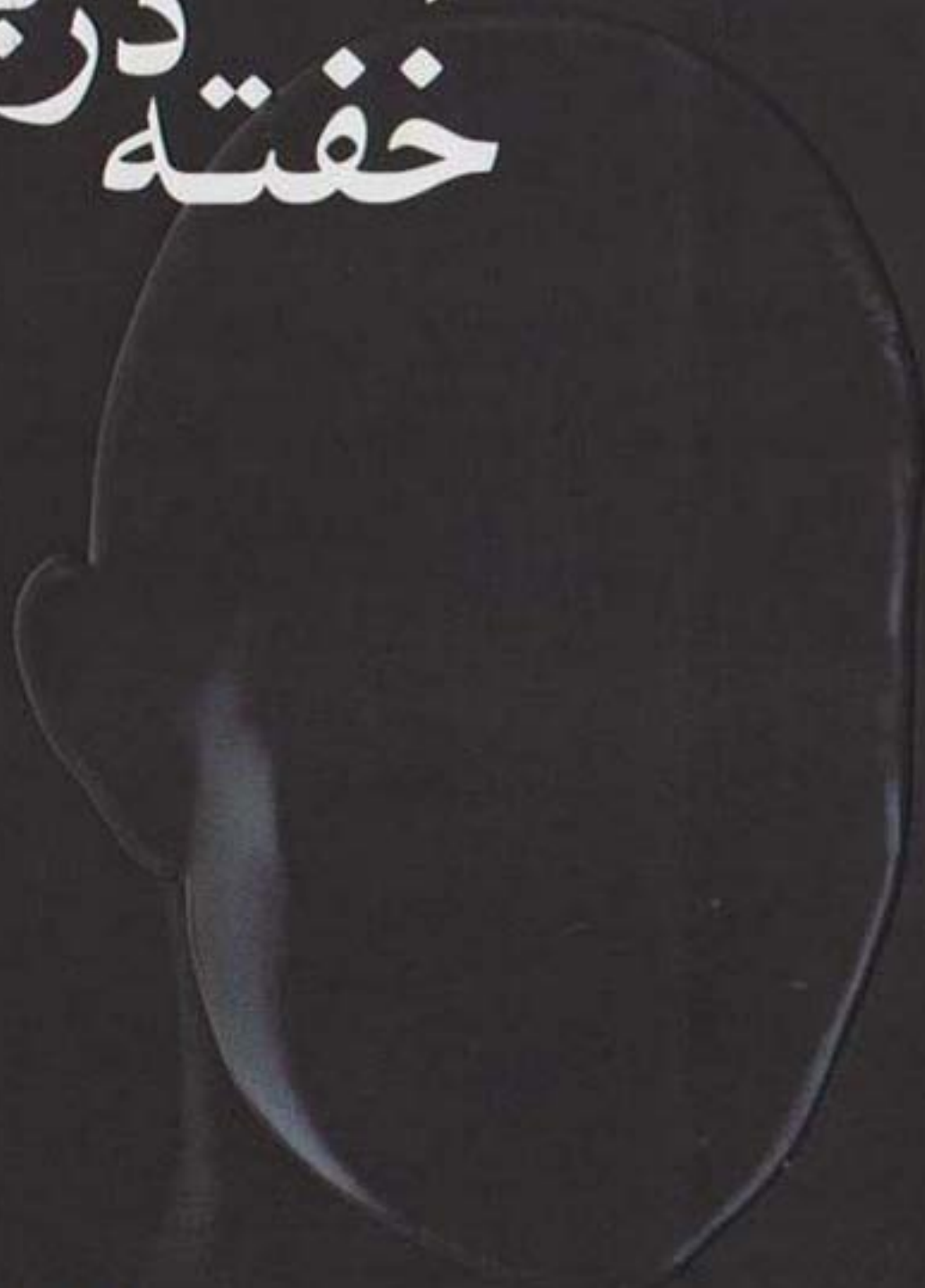


خفته در باد



جوى فيلدينگ
الگا کيایى

خفته در باد

جوی فیلدینگ

الگا کایبی



زمستان ۱۳۸۹

خفته در باد



نشر شادان

گروه فرهنگی انتشاراتی

انتشارات شادان

دفتر مرکزی :

تهران . کوی نصر (گیشا) . خیابان جوادفاضل غربی .

شماره ۱۰۲ . تلفن : ۸۸۲۶۷۲۹۸ - ۸۸۲۴۱۰۲۰

فروشگاه (آینده) :

تهران . کوی نصر . بین خیابان یازدهم و سیزدهم .

شماره ۲۰۲ . تلفن : ۸۸۲۶۹۶۶۰ - ۸۸۲۷۴۶۷۷

www.shadan-pub.com

shadan@shadan-pub.com

نویسنده : جوی فیلدینگ

مترجم : الگا کیایی

توبت چاپ : اول - زمستان ۸۹

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۱۹-۲۸-۴

کتابخانه ملی : ۱۹۵۲۹۶۴

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

قیمت : ۱۲۵۰۰۰ ریال

فیلدینگ . جوی ————— Fielding, Joy

خفته در باد

نویسنده : جوی فیلدینگ - مترجم : الگا کیایی /

تهران : شادان ، ۱۳۸۸ ، ۳۲۰ صفحه ،
(رومان ۱۱۰۶)

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۱۹-۲۸-۴

ISBN : 978-964-2919-28-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا .
عنوان اصلی :

Still Life

موضوع : داستانهای کانادایی - قرن ۲۰ م -
شناسه افزوده : کیایی . الگا - مترجم

۸۱۳ / ۵۴

۷ خ ۹ ف ۳ / ۹۱۹۹ PR

۱۳۸۸

۱۹۵۲۹۶۴

کتابخانه ملی ایران

یادآوری : کلیه حقوق این اثر متعلق به
انتشارات شادان می باشد و هر گونه استفاده
از آن فقط با مجوز ناشر مجاز است.

دانستن، همیشه خوب نیست!

راستش را بخواهید فکر نمی‌کنم کسی از دانستنِ نظرات یا حرفهای دیگران در مورد خویش، بدش بیاید! یعنی هر کس دوست دارد تا موقعیتی پیدا کند و ببیند دوستان و نزدیکانش در مورد او چه می‌گویند و چه تصویری دارند.



شاید یکی از دلایل ساختِ انواع دوربین مخفی و غیرمخفی و کار گذاشتن آن در مکان‌های مختلف هم ارضا کردن این حسِ آدمیزاد است! اگر چه گاهی هم نتیجهٔ چنین کاری خیلی خوشایند شخص نمی‌شود و آن چیزهایی را می‌شنود که نباید بشنود!!

بعضی هم عقیده دارند که نادانی انسان در این مواقع به آرامش او کمک می‌کند. راستی اگر قرار باشد که از درون تمامی آدم‌ها و قضاوت‌های ایشان در مورد خودمان باخبر شویم چه اتفاقی خواهد افتاد؟ دیگر شاید سخنان زیبا و شیرین برخی از اطرافیان در رابطه با ما معنا نداشته و آنچه را که در دل دارند بشنویم!

چند ماه قبل که از روند کلی و ماجرای کتاب حاضر آگاه شدم، یک لحظه خود را به جای قهرمان داستان قرار دادم. برای او نیز چنین موقعیتی پیش آمده بود که با چشمان بسته بتواند دیگران را ببیند و از آن فراتر، پای حرف‌های بی‌تظاهر و مکنونات قلبی‌شان بنشیند. این درست مثل همان توصیفی است که در بالا کردم: چنین موقعیتی ابتدا برای هر کسی جذاب است و جالب،

ولی با گذر زمان، کم‌کم شخص می‌فهمد که دانستن همه چیز، همیشه خوب نیست. ما سالها با افرادی زندگی می‌کنیم یا رفت و آمد و ارتباطی داریم که به تصور ما از نزدیکان ما هستند و رابطه‌ای عاشقانه، دوستانه یا همراه با احترام میان ما برقرار است، اما به یکباره همه چیز چهره عوض می‌کند و تمام تصورات ما در هم می‌ریزد و هیچ کاری هم دیگر از دست ما را بر نمی‌آید.

با این توضیح کوتاه امیدوارم شما هم برای لحظاتی خود را در چنین موقعیتی قرار دهید و ببینید آیا می‌خواهید که به این توانایی دست یابید یا نه؟ آیا واقعاً دوست دارید با یکی از دوربین‌های خیالی، در شرایطی قرار بگیرید که همه چیز و همه کس با شما بی‌پرده سخن بگویند؟ شاید بتوان چنین وضعیتی را با فراموشی ذهن آدم‌ها مقایسه کرد. بسیاری عقیده دارند اگر انسان فراموشکار نبود، زندگی سختی داشت و نمی‌توانست دردها و مشکلات گذشته را کنار بگذارد و به آینده منتقل نکند. این هم از آن نعمت‌هایی است که خداوند به انسان عطا کرده و گاهی ارزش آن را نمی‌دانیم.

در پایان امیدوارم که هنر نویسندگی در طرح داستان و ترجمه روانی که از کتاب شده، شما را با یکی از همان رمان‌هایی مواجه کند که تا پایان آن مجذوب شوید و با علاقه دنبالش کنید.

بدانیم، ولی به اندازه‌ای که در طبیعت ماست!

بهمن رحیمی

آبان ماه ۱۳۸۸ - تهران

لعل لعل



کمتر از یک ساعت قبل از این که اتومبیلی با سرعت بالای پنجاه مایل در ساعت به کیسی مارشال^(۱) بکوبد، او را چند متر به هوا پرتاب کند و تقریباً همه استخوان‌های بدنش را بشکند، او در سالن مجلل ساوت وارک^(۲) یکی از گران‌ترین رستوران‌های فیلادلفیا نشسته و با دو دوست صمیمی‌اش به باغ زیبا و پر گل جلوی رستوران نگاه می‌کرد.



کیسی فکر می‌کرد هوای ماه مارچ که به طور غیرطبیعی گرم شده بود، تا کی ادامه خواهد داشت. نمی‌دانست می‌تواند تا قبل از قرار ملاقات با مشتری بعدی، مدتی را به دویدن بگذراند و بالاخره هنوز تصمیم نگرفته بود عقیده‌اش را درباره مدل موی جدید چنین^(۳) به او بگوید. به دروغ گفته بود از آن خوشش آمده.

کیسی با فکر کردن به بهار زودرس آن سال لبخند زد و به تابلوی طبیعت‌ی جان تونی اسکرمن^(۴) که دسته‌ای بزرگ از گل‌های صورتی را نشان می‌داد، نگاه کرد. چنین گفت:

— خیلی زشت است. این طور نیست؟

— تابلو؟

می‌دانست چنین حتی آن را ندیده بود. او همیشه پز می‌داد و خود را یکی از دقیق‌ترین افراد، در توجه به جزئیات می‌دانست اما معمولاً فقط بهترین‌ها را انتخاب می‌کرد. بهترین‌ها و گران‌ترین‌ها. کیسی لبخند زد.

— فکر می‌کنم خیلی زیباست.

— مدل موهایم را می‌گویم... فکر می‌کنی افتضاح شده؟

— این طور نیست.

— به عقیده تو خیلی ساده نیست؟

کیسی به چشم‌های آبی چنین که چند درجه از چشم‌های خودش تیره‌تر بودند، نگاه کرد.

— شاید.

— می‌دانی؟ از مدل‌های عادی خسته شده بودم.

و برای تأیید، به دوست دیگرشان گیل^(۵) نگاه کرد. گیل که کنار او روبروی کیسی نشسته بود سر تکان داد و گفت:

— تغییر چیز خوبی است.

چنین هنوز راضی نشده بود.

— منظورم این است که ما دیگر دخترهای دبیرستانی نیستیم... سی را پشت سر گذاشتیم و باید...

گیل جمله او را ادامه داد:

— باید با مد روز پیش برویم.

چنین به موهای بلند، یک دست و بلوند کیسی اشاره کرد.

— می‌خواستم از حالت آلیس در سرزمین عجایب خارج شوم.

کیسی خندید.

— اما من موهای بلند تو را ترجیح می‌دادم.

و گیل هم سر تکان داد.

— من هم همین طور.

گیل موهای فر فری قهوه‌ای و کوتاهش را پشت گوش برد. او هرگز با موهایش مشکلی نداشت و همیشه گویی به برق متصل شده بود. او به سادگی اضافه کرد:

— البته این مدل را هم دوست دارم.

چنین لبخند شیرینی زد و با کنایه گفت:

جوی فیلدینگ ۹

— به قول کیسی، زندگی ادامه دارد و گاهی باید چیزهایی را تغییر داد.

گیل به گارسون شیک پوشی اشاره کرد.

— قهوه می‌خورید؟

کیسی تصمیم گرفت به طعنه چنین اعتنا نکند. باز کردن زخم‌های کهنه چه سودی داشت؟ فنجان چینی اعلائی فرانسوی را جلوی خود گذاشت و گارسون قهوه خوش عطر را از یک قوری نقره در آن ریخت.

او و چنین بلافاصله بعد از فارغ‌التحصیلی در رشته حقوق، شریک شده و با تأسیس یک دفتر خدمات حقوقی، مشغول به کار شده بودند اما مدتی بعد، کیسی اعلام کرده بود می‌خواهد در رشته مورد علاقه‌اش طراحی دکوراسیون داخلی فعالیت کند و از شراکت استعفا داده بود و اگر چه با عکس‌العمل شدید چنین روبرو شده بود، اطمینان داشت باگذشت زمان، شاید یک سال، دوست صمیمی و عزیزش با موضوع کنار آمده و روابط آن‌ها به حالت عادی بر می‌گردد.

چیزی که به وخامت اوضاع دامن زده بود، موفقیت آنی کیسی در فعالیت جدید بود. در حالی که هر روز از تعداد مشتریان دفتر وکالت چنین کاسته می‌شد. یک روز چنین گفته بود:

— عجیب است که دست به هر چه می‌زنی طلا می‌شود.

او همیشه لبخندی زیبا با کنایه‌هایش همراه می‌کرد و به کیسی احساس گناه می‌داد. البته نمی‌دانست چرا باید احساس گناه کند.

کیسی کمی از قهوه داغ نوشید. دوستی او و چنین از سال آخر دانشکده شروع شده بود و علی‌رغم وجود تضاد فراوان در شخصیت‌هایشان، فوراً جذب یک دیگر شده بودند. کیسی، آرام و انعطاف‌پذیر بود و چنین پر سرو صدا و بسیار حساس. کیسی دوراندیش بود و همیشه درباره مسائل فکر می‌کرد و چنین عجول و بی‌صبر و شاید همین تضاد موجب ایجاد صمیمیت میان آن‌ها شده بود. گاهی چیزهایی را در دیگران می‌بینیم که خود نداریم ولی کیسی هرگز به دلایل به وجود آمدن این دوستی و این که چرا ده سال از آن می‌گذشت، فکر نکرده بود. ده سالی که در طول

آن، تغییرات زیادی رخ داده بودند و فسخ شراکت با چنین و شروع کاری جدید و مستقل، تنها یکی از آن‌ها بود.

تغییر مهم دیگر، ازدواج کیسی بود. ازدواجی که چنین با لبخند معروفش از آن یاد می‌کرد و لقب «کامل لعنتی» را برای شوهر او انتخاب کرده بود. اما کیسی ارزش دوستی‌ها را می‌دانست و چنین را همان طور که بود، دوست داشت.

او برای داشتن دوست دیگرش گیل نیز خدا را شکر می‌کرد. گیل زنی ساده بود و از پیچیدگی‌هایی که در چنین و حتی کیسی وجود داشت، سر در نمی‌آورد. کیسی و گیل در یک دبیرستان درس می‌خواندند و با گذشت بیست سال از آن روزها، گیل هنوز هم چهره خندان و نگاه بی‌گناه خود را حفظ کرده بود. گویی زمان در مورد او جلو نمی‌رفت.

هر آن چه در او دیده می‌شد، از درونش سرچشمه می‌گرفت و هنوز هم مثل یک دختر جوان، در انتهای جملاتش با خجالت می‌خندید. گاهی نیز در میان جملات می‌خندید و کیسی این حالت او را شبیه به توله سگی می‌دانست که در انتظار نوازش، دم تکان می‌داد.

برخلاف چنین، گیل هرگز تظاهر نمی‌کرد، رازهای کوچک و بزرگ نداشت و به فکر فرو نمی‌رفت. او همیشه نظرش را راجع به همه چیز صراحتاً می‌گفت و اغلب، چنین را از سادگی بیش از حد خود متعجب می‌کرد اما چنین هم با کیسی هم عقیده بود و در کنار گیل دوست داشتنی با عقاید همیشه مثبت، احساس راحتی و آرامش می‌کرد.

کیسی به چنین نگاه کرد و در انتظار یک پاسخ مثبت پرسید:

— همه چیز مرتبه؟

— بله. چرا می‌پرسی؟

— نمی‌دانم... به نظر می‌رسد کمی... نمی‌دانم.

— البته که می‌دانی... تو همیشه، همه چیز را می‌دانی.

گیل پرسید:

— چرا من از حرف‌های شما چیزی نمی‌فهمم؟

کیسی نفس عمیقی کشید.

— چنین، از من عصبانی هستی؟

— چرا باید عصبانی باشم؟

— نمی‌دانم.

چنین یقه بلوز ولنتینو خود را مرتب کرد. از وقتی کیسی به یادداشت، او همیشه لباس‌های گران قیمت می‌پوشید و با این که در آمدش با قیمت لباس‌ها هماهنگی نداشت، معتقد بود ظاهر گران قیمت از اهمیت برخوردار است. همچنین، بارها به کنایه به کیسی گفته بود:

— ممکن است مثل تو، لای پر قو بزرگ نشده باشم، اما می‌دانم چطور لباس

بپوشم.

و حالا بعد از یقه، دستی به گردن‌بند جدید و طلای خود کشید و گفت:

— شاید کمی ناراحت باشم.

بعد، یک قسمت از موهای تازه کوتاه شده‌اش را که تا روی چشم چپ پایین آمده

بود کنار زد و اضافه کرد:

— البته نه از دست تو.

— چی شده؟

کیسی به سرعت، شصت دقیقه گذشته را در ذهن مرور کرد. آن‌ها سالاد و پیش

غذا خورده بودند، درباره اتفاقات دو هفته گذشته، از آخرین باری که در آن رستوران

یک دیگر را ملاقات کرده بودند، حرف زدند و هیچ موضوع ناراحت‌کننده‌ای وجود

نداشت. شاید هنوز به خاطر موهایش ناراحت بود. چنین گفت:

— آن ابله را به خاطر داری؟... ریچارد مونی.

— همان مرد جوانی که برایش در شرکت هاسکینز فاربر^(۵) کار پیدا کردیم؟

— بله...

چنین به گیل نگاه کرد.

— با نمره اول از آخر فارغ التحصیل شده بود... سابقه کاری صفر... و نمی توانست کاری پیدا کند... هیچ کس او را استخدام نمی کرد... به ما مراجعه کرد... می دانستم یک بازنده مادرزاد است اما کیسی دلش برای او سوخت و گفت باید کمکش کنیم... البته به زودی قصد داشت شراکتان را به هم بزند و هنوز مرا در جریان نگذاشته بود. کیسی اعتراض کنان دست هایش را در هوا تکان داد.

— خیلی تند می روی.

چنین اعتنا نکرد.

— در هر حال... به او کمک کردیم و چند ماه بعد، تو رفتی... این طور نیست؟
— بله. اما...

کیسی نمی دانست موضوع چیست و فکر می کرد چنین می توانست وکیل خوبی باشد. چنین در حالی که هنوز به گیل نگاه می کرد ادامه داد:

— همان طور که می گفتم، با سفارش کیسی، در شرکت هاسکینز فاربر استخدام شد اما به یک سال نکشید و اخراجش کردند... در این وقت کیسی در شغل جدید مشغول طراحی دکوراسیون خانه های ستاره های سینما است و من باید بابت بخت ها سروکله بزنم.

گیل پرسید:

— کدام بدبخت ها؟

و کیسی پرسید:

— کدام ستاره ها؟

داستان چنین ادامه داشت.

— هاسکینز فاربر از دست او راحت شدند اما سروکله مونی چند روز بعد پیدا شد. او به دفتر من آمد و شغل دیگری می خواست... جالب است که ما را مقصر می دانست و می گفت باید تشخیص می دادیم آن شغل مناسب او نبوده... باور می کنی؟... او سراغ کیسی را گرفت و بالاخره مجبور شدم برای بیرون کردنش نگهبان ساختمان را صدا بزنم.

— واقعا؟

— خدای من، چنین، متأسفم.

حق با چنین بود. کیسی دلش برای مونی سوخته بود و گرچه می دانست این اولین بار نبود که وکیلی از یک شرکت اخراج می شد... حتی چنین چند نفری را به شرکت هایی معرفی کرده بود و حداقل دو مورد از آن ها نتوانسته بودند شغل خود را حفظ کنند ولی موقع را برای مرور گذشته مناسب ندانست و یک بار دیگر عذرخواهی کرد.

— مهم نیست... تقصیر تو نبود.

کیسی تصمیم گرفت موضوع صحبت را عوض کند اما در مورد چیزی که می خواست بگوید تردید داشت. بالاخره گفت:

— من و وارن^(۴) تصمیم گرفتیم بچه دار شویم.

چنین با دهان باز پرسید:

— شوخی می کنی؟

گیل خندید و گفت:

— باور نمی کنم تا آخر نهار صبر کردی و بعد خبر به این مهمی را گفتم... چطور

طاقت آوردی؟

— فقط دربارم اش حرف زدیم.

— خبر فوق العاده ای بود.

چنین هنوز قانع نشده بود.

— مطمئنی زود نیست؟... چیزی از ازدواج شما نگذشته و کار جدیدت چه

می شود؟

— کار خوب پیش می رود و زندگی زناشویی ما هم از این بهتر نمی شود... به قول

خودت، ما دیگر جوان نیستیم. چند ماه دیگر سی و سه ساله می شوم و اگر همه چیز

خوب پیش برود، تابستان آیندم، بچه ما به دنیا می آید.

چنین با کنایه دیگری گفت:

— برای تو که همیشه همه چیز خوب پیش می‌رود.
 گیل دستش را روی دست کیسی گذاشت.
 — خوشحالم... فکر خوبی است و فکر می‌کنم تو بهترین مادر دنیا خواهی شد؟
 — متشکرم گیل... ولی کمی می‌ترسم. می‌دانی که الگوی خوبی به عنوان مادر
 نداشتم.

— اما تو در حقیقت برای خواهرت مادر بودی.
 کیسی دوباره به تابلوی طبیعت بی‌جان خیره شد و آه کشید.
 — ولی نتیجه خوبی نداشتم.
 چنین بالحنی که به نظر می‌رسید پاسخ سوالش را می‌داند، پرسید:
 — حال خواهرت دروو^(۸) چطور است؟
 — چند هفته است از او بی‌خبرم... تلفن نمی‌کند و به پیغام‌هایم جواب نمی‌دهد.
 گیل او را دلداری داد.

— نگران نباش... به زودی تماس می‌گیرد. او تو را دوست دارد.
 چنین برای صورت حساب به یکی از گارسون‌ها اشاره کرد.
 — مطمئن می‌خواهی اندامت را خراب کنی؟
 گارسون صورت حساب را روی میز گذاشت.
 — اشکالی ندارد. بیشتر ورزش می‌کنم.

گیل مشغول محاسبه شد و بعد از چند ثانیه گفت:
 — سهم هر کس با انعام پنجاه و پنج دلار می‌شود.
 هر یک سهم خود را پرداختند و کیسی از چنین پرسید:
 — برای تعطیلات آخر هفته برنامه‌ای داری؟

— او، آن بانکدار کسل‌کننده را به خاطر داری؟... مرا به دیدن یک نمایش دعوت
 کرده...

— اخم‌هایت را باز کن.
 — تو چه برنامه‌ای داری؟... حتماً با آن شوهر رویایی‌ات به کنار دریا می‌روی و

برای بچه دار شدن نقشه می کشید... مرا ببخش کیسی... امروز بدجنس شدم و تو را آزار دادم.

کیسی گونه او را بوسید و گیل پرسید:

— به خانه برمی گردی؟

— نه. تصمیم داشتم برای دویدن به پارک بروم ولی وقت ندارم. به قرار ملاقات بعدی ام چیزی نمانده.

کیسی به ساعت تمام طلای کارितه، هدیه دومین سالگرد ازدواجش که ماه گذشته از وارن گرفته بود، نگاه کرد، گیل را بوسید و چنین در حالی که گیل را همراه می برد گفت:

— تو را به سر کارت می رسانم.

کیسی آن ها را که بازو به بازو در طول خیابان ساوت دور می شدند، با نگاه دنبال کرد. آن دو نیز مثل چنین و او، کاملاً متضاد یک دیگر بودند. چنین، قد بلند و با اعتماد به نفس، گیل کوتاه و خجالتی. چنین سراپا جواهر و لباس های گران قیمت، گیل بازوالات بدلی و لباس های اسپرت... کیسی لبخند زد و به ظاهر خودش فکر کرد. شاید بهتر بود او هم موهایش را طبق مدر روز کوتاه می کرد اما موهای بلند و صاف بلوند هرگز از مد نیفتاده بودند و کاملاً برازنده صورت بیضی شکل و چشم های آبی او بودند.

چنین در اولین روز آشنایی گفته بود، سعی نکن به من بگویی ملکه زیبایی دبیرستان نبود، کیسی خندیده و سکوت کرده بود. چه می توانست بگوید؟ او واقعاً ملکه زیبایی دبیرستان بود. همچنین، کاپیتان تیم های شنا و دومیدانی بود و هر سال با بالاترین معدل قبول می شد. اما مردم، اغلب، تنها به ظاهر او توجه می کردند و البته وضع مالی خانواده اش. چنین مدتی بعد از آشنایی، یک روز گفته بود، شنیدم تعداد صفرهای ثروت پدرت را نمی شود شمرد. کیسی این بار هم سکوت کرده بود. بله، حقیقت داشت. اما حقایق تلخ دیگری نیز وجود داشتند. پدرش به خوش گذرانی و شب زنده داری معروف بود، مادرش یک دائم الخمر بود و خواهر کوچکش را بارها در

حال مصرف مواد مخدر در میهمانی‌های مختلف دیده بودند.

چهار سال بعد از پایان دوره دبیرستان، جت خصوصی پدر و مادرش، حوالی سواحل چسپیک^(۹)، به علت اوضاع جوی نامساعد سقوط کرد و هر دوی آن‌ها کشته شدند. کیسی در حالی که از پیاده‌روی خیابان ساوت به ساوت فیللی^(۱۰) پیچید، این افکار را در ذهن مرور می‌کرد. این محله، دنیایی جداگانه در فیلادلفیا بود، خیابانی با بوهای تند، مغازه‌های مخصوص خالکوبی، چرم فروشی و گالری‌های هنرهای مدرن.

او به سمت پارکینگ طبقاتی خیابان واشنگتن رفت. یکی از عیوب نهار خوردن در این نقطه از شهر، پارکینگ بود. پیدا کردن جای پارک در خیابان غیر ممکن بود. اگر خوش شانس بودی، چند دقیقه بعد از توقف، با یک برگ جریمه روبرو می‌شدی و اگر نبودی، اتومبیل را با جرثقیل به پارکینگ پلیس منتقل می‌کردند.

کیسی وارد پارکینگ طبقاتی شد و با آسانسور به طبقه پنجم رفت. دسته کلیدش را از داخل کیف چرم بزرگ سیاه رنگ خارج کرد و به طرف لکسوس اسپرت سفید رنگ در انتهای ردیف دوم رفت. صدای روشن شدن موتور یک اتومبیل توجهش را جلب کرد اما وقتی به عقب برگشت، جز ردیف ماشین‌ها، چیز دیگری ندید.

کیسی تنها زمانی صدای نزدیک شدن ماشین را شنید که فاصله‌ای با او نداشت. دستش را برای فشار دادن دگمه دستگاه قفل بازکن با کلیدها بالا آورده بود ولی قبل از این که بتواند آن را فشار دهد، اتومبیل اس یو وی قرمزی به او رسید.

کیسی راننده را ندید و همه چیز در یک لحظه به پایان رسید. دست‌ها و پاهایش در هوا بودند. گویی پرواز می‌کرد و ثانیهای بعد، صدای شکستن همه استخوان‌هایش را شنید.

اتومبیل بزرگ قرمزی در خیابان‌های فیلادلفیا گم شد و کیسی مارشال پا به دنیایی تاریک گذاشت.



چشم‌هایش را در تاریکی باز کرد. نه یک تاریکی عادی... کیسی تلاش کرد اما حتی بارقه‌ای از نور وجود نداشت. سیاه‌ترین سیاهی که تا آن روز دیده بود. شاید در غاری زیرزمینی بود یا در حفره سیاه کهکشان در فضا... کجا بود؟ چرا همه چیز سیاه بود.



هی، کسی صدای مرا می‌شنود؟

آیا تنها بود؟ پاسخی نشنید. ترسی ناگهانی در قفسه سینه‌اش حس کرد ولی با چند نفس عمیق آن را کنترل کرد. باید توضیحی منطقی وجود داشته باشد... به خود اطمینان خاطر داد و با ترس مقابله کرد. نباید به آن فرصت می‌داد بر او غلبه کند.

کیسی چشم‌هایش را بیشتر باز کرد و بعد آن‌ها را ریز کرد. به خاطر آورد چنین می‌گفت این کار باعث اینجاد چروک در اطراف چشم‌ها می‌شود. نام او را نجوا کرد. چنین!

او سپس رستوران را به یاد آورد... چه مدتی پیش بود؟ شاید یک ساعت قبل! با گیل و چنین نهار خورده بودند و او مرغ و سالاد پاپایا^(۱) سفارش داده بود. به خاطر آورد به سمت پارکینگ طبقاتی می‌رفت. بعد چه شد؟

کیسی اتومبیلش را به یاد آورد... به طرف آن می‌رفت. حتی صدای پاشنه‌های کفشش را روی کف سیمانی

پارکینگ می شنید... و بعد صدای دیگری به گوشش رسید... مثل یک غرش... صدا نزدیک و نزدیک تر می شد. صدای چه بود؟ به خاطر نمی آورد... چه اتفاقی افتاده بود؟ در این لحظه دانست که نمی تواند حرکت کند. ترس عجیب دوباره به قفسه سینه اش برگشت، چرا نمی توانست حرکت کند؟ آیا دست ها و پاهایش را بسته بودند؟

کیسی تلاش کرد دست هایش را بالا بیاورد ولی آن ها را حس نمی کرد. خواست با پاهایش لگد بزند اما گویی پاهایش سر جای شان نبودند. در سیاهی، خود را با بدنی بدون دست و پا و فقط یک سر، مجسم کرد. ای کاش کسی چراغی روشن می کرد. ای کاش نوری بود. نوری که در آن می توانست ببیند کجاست؟ حتی نمی دانست نشسته یا خوابیده. تلاش کرد سرش را بچرخاند بی نتیجه بود. هیچ یک از اعضاء بدنش حرکت نمی کردند. کیسی در حالی که سعی می کرد موقعیت را به نوعی برای خود تشریح کند، حدس زد او را ندیده اند و... از آن پارکینگ به این جا آورده اند. شاید کار یک روانی باشد... در فیلمی دیده بود زنی را زنده به گور کرده بودند... شاید او را زنده زنده دفن کرده اند.

او خدایا. آیا یک روانی مرا زنده به گور کرده؟... آرام باش... آرام باش!

کیسی چند نفس عمیق کشید و به خود گفت اگر واقعاً این موضوع حقیقت داشته باشد، به زودی هوای قابل تنفس به اتمام می رسد... اما او به راحتی نفس می کشید... سردش نبود... گرمش هم نبود... او هیچ چیز حس نمی کرد.

بسیار خوب. خودت را کنترل کن!

چشم هایش را بست. تاده شمرده و دوباره باز کرد. هیچ. تنها سیاهی مطلق و بی انتها. آیا مرده بود؟

نه حقیقت ندارد. ندارد.

البته که حقیقت نداشت، نفس راحتی کشید. یک کابوس می دید. بله... فقط یک کابوس بود. چرا زودتر به این فکر نکرده بود؟ و حالا تنها کاری که باید می کرد، بیدار شدن بود.

بیدار شو.... احق، بیدار شو.... لعنتی.... بیدار شو!

اتفاقی نیفتاد و به خاطر نمی آورد به تخت خواب رفته و خوابیده باشد. اما باید همین باشد. همه روز در حال دیدن کابوس بوده. ساعت نه صبح به دیدن روندامیلر^(۲۲) رفته و درباره دکوراسیون جدید ویلای ساحلی او صحبت نکرده بود. بعد، برای دیدن طرح های جدید پرده و رومبلی به فروشگاه فابریک رو^(۲۳) سری نزده و برای نهار و ملاقات هر دو هفته یک بار با دوستانش به رستوران رفته بود. حتی درباره مدل موی چنین و دردسری که ریچارد مونی برایش درست کرده بود، حرف نزده بودند. چطور می توانست همه جزئیات کابوس هایش را به خاطر آورد؟ به خصوص وقتی که هنوز در حال دیدن کابوس بود؟

این دیگر چه نوع کابوسی بود و چرا نمی توانست بیدار شود؟ فریاد زد.

بیدار شو. بیدار شو.

جایی خوانده بود که با فریاد می توان از خواب پرید. فریادی از ته دل.

بیدار شو.

امیدوار بود وارن را از خواب بیدار نکند. او به طور قطع کنارش خوابیده بود. شاید لحاف ابریشمی دور او پیچیده و مثل یک پيله مانع از حرکتش بود. جز این که کیسی می دانست اشبته می کند. او همیشه حضور وارن را حس می کرد و حالا هیچ احساسی نداشت. وارن مارشال ۱۹۰ سانتی متر قد داشت و وزن نود کیلوپی و عضلات خوش فرم خود را مدیون سه بار ورزش در هفته در کلوپ ورزشی محله مین لاین^(۲۴) در ناحیه روزمونت^(۲۵)، جایی که زندگی می کردند، بود.

کیسی با ترسی که دوباره وجودش را پر می کرد، به مبارزه پرداخت. وارن آن جا

نبود. هیچ کس نبود. او تنها بود و کابوس نمی دید.

خواهش می کنم. کمک... کسی به من کمک کند.

پژواک کلمات در گوش هایش می پیچید و امواجی در سکوتی که او را احاطه کرده بود، ایجاد نمی کرد. کیسی در تاریکی مطلق منتظر ماند و گریست.



کیسی کودکی اش را در خواب می دید. با پدرش گلف بازی می کرد. ده ساله بود و برای اولین بار همراه او به زمین گلف مریون^(۹۶)، باشگاه اختصاصی ثروتمندان گلف باز رفته بود. پدرش ساعت ها، صبورانه به او گلف یاد داده و با غرور به همه اعلام می کرد دختر کوچک او یک گلف باز متولد شده بود. کیسی در دوازده سالگی نفر اول در مسابقات نوجوانان، در پانزده سالگی همچنان رکورد دار و در بیست سالگی بی رقیب بود. بارها تلاش کرد بازی گلف را به خواهرش پروو یاد بدهد اما او ترجیح داده بود پرتاب توپ را تمرین کند و بعد از چند بار پرتاب بی حاصل، بدود و از آن جا دور شود، پدر گفت بگذار برود... ورزشکار خانواده تو هستی. در این حال مادرش خمیازه کشید و چشم های فیروزه ای اش را به سمت دیگری دوخت. جملات پدر آن قدر تکرار شده بودند که دیگر حوصله شنیدن آن ها را نداشت.

او حالا صدای پدرش را می شنید.

— گزارش آخرین وضعیت مریض لطفاً...

— بله دکتر پیبادی^(۹۷).

دکتر پیبادی کیست و در رویای من چه می کند؟ دکتر خانوادگی

ما دکتر مارکوس^(۹۸) است.

کیسی احساس کرد هوای اطراف سرش در حال چرخش است و دیگر خواب نمی بیند، بلکه بیدار و هشیار است و صدایی که می شنید متعلق به پدرش نبود.

صدای فردی زنده را که نزدیک او ایستاده بود، می شنید. چشم هایش را باز کرد. سیاهی همچنان با او بود. پس نمی توانست کسی را ببیند ولی صدایشان را می شنید. می دانست تنهانیست. باید توجه آن ها را جلب می کرد. دیر یا زود او را پیدا می کردند. فریاد زد.

من این جا هستم.

صدای کسی گفت:

... مریض، زنی سی و دو ساله... تصادف با اتومبیل... سه هفته قبل، بیست و شش مارچ...

هی، دکتر پیپادی من این جا هستم.

... در حال حاضر هنوز بدنش در گج است... شکستگی در نواحی لگن، ساق های پا، دنده ها، بازوها... نگهدارنده هایی که در مفاصل و استخوان ها کار گذاشته شده اند باید حداقل تا یک ماه دیگر بمانند.

همین طور گج بازوها... خونریزی داخلی در ناحیه شکم مهار شده و...

او درباره چه کسی صحبت می کند؟ چرا من چیزی از حرف هایش نمی فهمم؟

کیسی صدای او را گاهی قوی و واضح و گاهی ضعیف و از فاصله دور می شنید... آیا صدای یک مرد بود؟... شاید زیر آب بودند.

کمک... می توانید مرا از این جا بیرون بیاورید؟

... خوشبختانه نتیجه ام. آر. آی^(۹) رضایت بخش بود. شانس آورده آسیبی به نخاع و گردن او وارد نشده بنابراین بیمار، البته اگر از کما خارج شود... فلج نخواهد شد. صدای دوم گفت:

... باید بگویم شانس در این مورد به خصوص کلمه مناسبی نیست چرا که شاید تا

آخر عمر در کما بماند.

چه مریضی؟ بیمار کیست؟ این مردها که بودند؟ آیا او در زیرزمین یک بیمارستان گیر افتاده بود؟ چطور به این جا آمده بود و چرا کسی صدایش را نمی شنید؟ کیسی فکر کرد شاید آن ها دورتر از آن بودند که حس می کرد.

— بله قربان... حق با شماست؟

— دکتر بنسون^(۳۰) لطفاً به گزارش ادامه دهید.

دکتر بنسون؟... چند تا دکتر این جا هستند؟

— مریض خونریزی مغزی داشت... دکتر جارویس^(۳۱) با ایجاد سوراخی در جمجمه، خون را از زیر استخوان خارج کرد.

— و پیش بینی شما؟

— خوش بینم... به خصوص این که خانم مارشال جوان است و در وضعیت جسمانی خوبی به سر می برد.

خانم مارشال؟... این اسم من است... دربارہ چه کسی صحبت می کنید؟

آیا خانم مارشال دیگری آن جا بود؟ شاید با او شوخی می کردند.

—... اما مریض در کما است. در طول سه هفته گذشته، چند بار تحت ام آی آر قرار گرفته... در حال حاضر اثری از خونریزی مغزی به چشم نمی خورد اما برای نتیجه گیری زود است. هنوز نمی دانیم میزان صدمه به مغز چقدر است.

— بسیار خوب حالا از دکتر ریکای^(۳۲) می پرسم... شما آینده این بیمار را چطور پیش بینی می کنید؟

— پیش بینی آینده تقریباً غیر ممکن است. به مغز این مریض ضربه شدیدی وارد شده.

چه دکترهای کودنی!

کیسی عصبانی بود و فکر می کرد زن بیچاره ای در کما است و این پزشکان او را موش آزمایشگاهی کرده اند. یکی از دکترها پرسید:

— استفاده از دستگاه تنفس مصنوعی را تا چه زمانی لازم می دانید؟

— بعید به نظر می رسد خانواده او مایل به قطع دستگاه باشند. البته این حق را دارند ولی بیمارستان هم در حال حاضر این کار را توصیه نمی کند. قلب مریض کاملاً سالم است و بدنش از نظر فیزیکی رو به بهبود می رود. پس مغز او نیز در حال حاضر کار می کند البته عملکردی ضعیف با حداقل فعالیت حسی. کیسی مارشال می تواند سال ها با دستگاه تنفس زنده بماند، یا همین فردا به هوش آید و خودش نفس بکشد.

کیسی مارشال؟

کیسی اسم خودش را چند بار تکرار کرد. آیا کس دیگری با اسم او وجود داشت؟ پزشک دیگری پرسید:

— مریض دیروز چشم هایش را باز کرد و بسته به نظر شما این علامت خوبی است؟

— متأسفانه خیر... باز کردن پلک ها در کسانی که به کما فرو می روند، بسیار متداول است. همان طور که می دانید، این یک عمل طبیعی و غیر ارادی است... چیزی مثل پلک زدن عادی و علی رغم این که مردمک هایش نسبت به نور عکس العمل نشان می دهند، قادر به دیدن نیستند.

کیسی احساس کرد کسی به او نزدیک می شود.

— لوله داخل نای چطور؟

— فردا بعد از ظهر آزمایش تراچستومی^(۳۳) خواهیم داشت.

خدای من، این دیگر چه آزمایشی است؟

دکتر بنسون، ممکن است درباره این آزمایش توضیح دهید؟

صدای مرا شنیدند. خدا را شکر. پس من آن زنی که درباره اش صحبت می کردند، نیستم.

— این آزمایش معمولاً در مورد مریض‌هایی انجام می‌شود که چند هفته با کمک لوله درون نای و دستگاه تنفس مصنوعی نفس کشیده‌اند. اگر مریض در وضعیت مناسبی از نظر فیزیکی و قلب باشد، مثل خانم مارشال، با انجام این آزمایش از فرسایش نای و زخم شدن آن جلوگیری خواهد شد.

— و شما دکتر زارب^(۳۴)، لطفاً مراحل آزمایش را توضیح دهید.

دکتر زارب، بنسون، پیبادی، ریکای... چند دکتر آن جا بودند؟ به نظر می‌رسید در حال درس جواب دادن هستند. و کیسی نمی‌دانست چرا آن‌ها را نمی‌بیند؟ آن‌ها درباره او صحبت نمی‌کردند. زنی که شاید سال‌ها در کما می‌ماند... شاید تا آخر عمر.

نه، خدایا... این حقیقت ندارد. کمکم کن... باید از این جا خارج شوم... باید با آن‌ها حرف بزنم.

— ابتدا با ایجاد سوراخی روی گردن شروع می‌کنیم. در این آزمایش، لوله به جای دهان، مستقیم از آن سوراخ وارد نای می‌شود و اگر مدتی بعد، مریض بتواند بدون استفاده از دستگاه تنفس مصنوعی نفس بکشد، لوله دهان را خارج می‌کنیم. برای خارج کردن لوله گردن، باید مدت بیشتری صبر کنیم.

— پیش بینی شما چیست دکتر ایان^(۳۵)؟

— در این مرحله، کمی مشکل است بتوانیم وضعیت تنفسی مریض را پیش‌بینی کنیم ولی با توجه به جوانی مریض، قلب سالم و وضع جسمانی او باید بگویم می‌توانیم امیدوار باشیم.

نه... گوش نمی‌کنم... دروغگوها... غیر ممکن است... من زنی نیستم که راجع به او حرف می‌زنند... من در کما نیستم... خدایا... نجاتم بده.

— و یک چیز را نباید فراموش کرد. او دختر رونالد یونز^(۳۶) است.

صدای شما را می‌شنوم... اگر در کما هستم، چطور صدای شما را

می شنوم؟

... بعضی از شما بسیار جوان هستید و شاید اسم رونالد لرنر را نشنیده باشید. او یکی از مهره‌های اصلی بازار سهام این کشور بود و چند سال قبل در سانحه سقوط هواپیما جاننش را از دست داد. او، دختر بزرگش، همین زنی که روی این تخت خواب خوابیده را سرپرست همه دارایی‌اش تعیین کرد و این ثابت می‌کند پول نه تنها خوشبختی نمی‌آورد، بلکه حتی نمی‌تواند مانع بروز پیش آمدها و حوادث ناگوار گردد اما جای خوشبختی است که خانم مارشال قادر خواهد بود بهترین خدمات پزشکی خصوصی را بعد از مرخص شدن از بیمارستان، در خانه داشته باشد.

این اتفاق نیفتاده... دروغ است... من در کما نیستم.

— سؤال دیگری نیست؟

یکی از دکترهای جوان پرسید:

— چه زمان لوله تغذیه را قطع خواهید کرد؟

— البته هر وقت بیمار بتواند غذا بخورد.

می‌خواهم به خانه بروم... اجازه دهید به خانه بروم.

— مصرف آنتی‌بیوتیک را چه زمانی قطع خواهید کرد؟

— حداقل یک هفته دیگر... خطر عفونت هنوز بالاست... و بعد از باز کردن گچ‌ها،

فیزیوتراپی عضلات را شروع می‌کنیم... اگر سؤال دیگری نیست، می‌توانیم به اتاق

بعدی برویم.

اما من سوال‌هایی دارم... برایم بگویید چه اتفاقی افتاد... از لحظه

تصادف شروع کنید... می‌خواهم همه چیز را بدانم. چرا همه جا

تاریک است... نمی‌توانید بروید و مرا تنها بگذارید... می‌توانم

همه چیز را بشنوم... چرا شما صدای مرا نمی‌شنوید؟

کسی دکتر پیبادی را صدا کرد.

— پله؟

— به نظر می‌رسد مریض ناراحت است. مردمک‌هایش تکان می‌خورند و ضربان قلبش بالا رفته.

— ممکن است درد داشته باشد... می‌گوییم به او مسکن بزنند.

نه. هیچ دردی ندارم... خواهش می‌کنم... به مسکن نیاز ندارم... به من گوش کنید.

دکتر جوان گفت:

— خدا حافظ کیسی... باز هم به دیدنت خواهیم آمد.

نه. صبر کنید... اشتباهی صورت گرفته... من زنی نیستم که راجع به او صحبت می‌کردند... این اتفاق نمی‌تواند برای من رخ داده باشد. برگردید... باید برایتان توضیح بدهم... خدایا به آن‌ها نشان بده می‌توانم صدایشان را بشنوم. خدا قول می‌دهم همسر بهتری باشم. دوست بهتری، خواهر بهتری و... خواهش می‌کنم... خدایا، جز تو کسی را ندارم... کمکم کن... می‌خواهم باز هم کنار شوهرم باشم... می‌خواهم با دوستانم بخندم... به خواهرم محبت کنم و بچه‌ام را در آغوش بگیرم. می‌خواهم مادر خوبی باشم... خدایا...

کیسی احساس کرد سرش گیج می‌رود... حتماً تأثیر داروی مسکنی بود که قرار بود به او تزریق کنند و چند ثانیه بعد، به خواب رفت.



– کیسی!

کسی او را به آرامی صدا می‌کرد.

– عزیزم، بیدار شو.

کیسی صدای شوهرش را شنید و چشم‌هایش را باز کرد.

وارن روی او خم شده و در گوشش نجوا می‌کرد.

– چی شده؟

ساعت کنار تخت خواب سه صبح را نشان می‌داد.

– کسی وارد خانه شده... نترس.

کیسی ضربان قلبش را حس می‌کرد.

– فکر می‌کنم صدا از زیر زمین است.

کیسی نشست.

– سعی کردم به پلیس خبر بدهم ولی تلفن قطع شده.

– خدای من.

– نگران نباش... اسلحه دارم.

او دستش را با یک اسلحه بالا آورد. کیسی سر تکان داد و

به خاطر آورد برای خرید و نگهداری اسلحه در خانه به شدت

مخالفت کرده بود. وارن گفته بود آن را برای محافظت

می‌خرد و به نظر می‌رسید حق داشت.

– با هم داخل کمد بزرگ لباس مخفی می‌شویم... اگر

کسی در کمد را باز کرد به او شلیک می‌کنم و...

– اوه وارن، می‌ترسم.

کیسی صدای گیل را از دهان خود می‌شنید و وارن گفت:



— این صحنه را در تلویزیون دیدم.

و گیل پرسید:

— چه فیلمی؟

گیل در اتاق خواب ما چه می‌کند؟

صدای وارن گفت:

— دکترها فکر می‌کنند صدای تلویزیون به بیدار شدن مغز کیسی کمک می‌کند و

باید بگویم سر من هم گرم می‌شود.

گیل پرسید:

— از چه ساعتی کنار تخت خوابش نشستی؟

— از ساعت هشت.

— خدای من، ساعت یک بعد از ظهر است نهار خوردی؟

— نه، یکی از پرستارها ساعتی قبل لیوانی قهوه برایم آورد.

— باید چیزی بخوری... به نیرویت احتیاج داری.

— گر سینه نیستم.

کیسی نمی‌دانست چشم‌هایش باز یا بسته‌اند. آیا خواب می‌دید؟ چرا

نمی‌توانست فرق رویا و واقعیت را تشخیص دهد؟ آیا واقعاً وارن و گیل آن جا بودند؟

صدای گیل این بار واضح‌تر به گوش رسید.

— رنگ صورتش بهتر شده... تغییری کرده؟

— نه چندان. گاهی ضربان قلبش تندتر می‌شود.

— نشانه خوبی است؟

— دکترها نمی‌دانند.

— به نظر می‌رسد این دکترها هیچ چیز نمی‌دانند.

— حدس می‌زنند شاید درد دارد.

— این که خوبه. اگر درد را حس کند شاید حس‌های دیگرش هم برگردند.

وارن آهی کشید و گفت:

— اما کسانی که به کما می‌روند، درد را حس می‌کنند... خدایا، این انصاف نیست.
کیسی حرکت سروارن را حس می‌کرد. او واقعاً وارن بود. ریتم آشنای صدایش و
لحن آرام او را می‌شناخت.

اوه وارن، بالاخره مرا پیدا کردی. می‌دانستم مرا در این جای
تاریک رها نمی‌کنی.

گیل گفت:

— باور نمی‌کنم این کیسی باشد. آخرین روزی که او را دیدم چقدر زیبا و پر انرژی
بود.

— او هنوز هم زیباست.

کیسی حالت دفاعی صدای وارن را تشخیص داد.

— زیباترین زنی که تا به حال دیدم.

کیسی از لرزش صدای وارن حس کرد چشم‌هایش پر از اشک شده‌اند. ای کاش
می‌توانست اشک‌هایش را پاک کند، او را ببوسد و همه چیز را به گذشته برگرداند.
وارن پرسید:

— آن روز نهار خوش گذشت؟ با هم چه گفتید؟... بعد از آن کیسی را ندیدم تا برایم
تعریف کند.

گیل آه کشید.

— راستش را بخواهی زیاد چیزی به خاطر ندارم... همان صحبت‌های همیشگی.

گیل طبق عادت خنده‌ریزی کرد و اضافه کرد:

— آن روز نمی‌دانستم، آخرین نهار را با هم می‌خوریم.

و با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

اوه گیل، گریه نکن... خواهش می‌کنم... قول می‌دهم زود خوب
شوم.

وارن او را دلداری داد.

— متأسفم نمی خواستم با یادآوری آن روز ناراحتت کنم.

کیسی گیل را مجسم کرد که شانه هایش را بالا انداخت و موهای فر فری را از روی چشم هایش کنار زد و گفت:

— ما یک، قبل از مرگش، دو ماه در آسایشگاه معلولین بستری بود.

مایک، شوهر گیل بود که پنج سال قبل در اثر سرطان خون مُرد.

— کاری از هیچ کس ساخته نبود. فقط او را می دیدم که جلوی چشم هایم از بین می رفت... اما حداقل از مدت ها قبل می دانسیتم...

وارن با تحکم گفت:

— اما کیسی قرار نیست بمیرد.

حق با اوست... دکترها همیشه ناامیدند... آن ها اشتباه می کنند. من

قرار نیست بمیرم.

— هرگز اجازه نخواهم داد دستگاه تنفس مصنوعی را قطع کنند. گیل با تعجب

تقریباً فریاد زد:

— دستگاه را قطع کنی؟... دکترها پیشنهاد کردند؟

— نه. آن ها معتقدند برای این کار هنوز خیلی زود است.

— پس چه کسی؟

— حدس تو چیست؟

— اوه خدای من!

گیل نفسش را حبس کرد.

— دروو؟... او این جا بود؟

خواهرم به دیدنم آمده بود؟

— شوخی می کنی؟ دروو فقط یک بار بعد از تصادف به این جا آمد و گفت تحمل

دیدن خواهرش را در این وضع ندارد.

— پس؟

— دیشب تلفن کرد و وقتی فهمید شرایط کیسی تغییر نکرده به من پرخاش کرد و گفت تا کی می‌خواهم خواهرش را زجر بدهم. او گفت کیسی را خوب می‌شناسد و می‌داند هرگز نمی‌خواهد همه عمر مثل یک تکه گوشت روی تخت خواب باشد و با دستگاه و لوله نفس بکشد و غذا بخورد.

یک تکه گوشت؟... دکترها اشتباه می‌کنند.... و با اشتباهشان همه دوستان و خانواده مرا نگران کرده‌اند.

گیل مثل همیشه مثبت و خوشبین بود.

— اما فقط تا وقتی که خودش بتواند نفس بکشد... بعد، دستگاه را قطع خواهند کرد و... مطمئنم این اتفاق به زودی می‌افتد... استخوان‌هایش جوش خورده‌اند... خواهی دید... دوباره به هوش می‌آید... کما فقط یک استراحت کوتاه مدت است... و باید خدا را شکر کنیم... اگر در کما نبود، رنج زیادی می‌کشید.

اما من حالا هم رنج می‌کشم... همه چیز را می‌دانم... تصادف، لوله‌ها، دستگاه تنفس مصنوعی... اعضاء گچ گرفته، سوراخی در گردن... لوله غذا... دکتر گفته بود شاید تا آخر عمر در کما بمانم... تا آخر عمر.

کیسی با صدای بلند فریاد زد:

نه. نه. نه!

دیگر نمی‌توانست خودش را گول بزند و واقعیت را انکار کند. می‌دانست هیچ اشتباهی در کار نبوده... زن سی و دو ساله در شرایط ترسناکی که شنیده بود، خودش بود. به کمایی فرو رفته بود که تنها قادر بود بشنود اما چیزی نمی‌دید... می‌توانست فکر کند اما توانایی برقراری ارتباط با دیگران را نداشت. یک کمای جهنمی. حتی نمی‌توانست بدون کمک دستگاه تنفس مصنوعی نفس بکشد. این، از زنده به گور

شدن هم بدتر بود. آیا واقعاً تا آخر عمر در این وضعیت می ماند؟
دکتر گفته بود می تواند سال ها طول بکشد یا همین فردا به هوش آید. چند هفته، ماه یا سال می توانست آن جا دراز بکشد و صداها را بشنود؟ آن ها نمی دانستند چقدر به مغز او آسیب رسیده. چقدر طول می کشید تا دوستانش دیگر به دیدن او نیایند؟ شوهرش ناامید شود... گیل دیگر درباره شوهر مرحومش صحبت نمی کرد و وارن سی و هفت سال بیشتر نداشت. شاید تنها دو سه ماه دیگر طاقت می آورد و بعد کسی را پیدا می کرد.

به زودی، همه ترکش خواهند کرد. حتی دکترها از او قطع امید خواهند کرد. شاید او را به یک آسایشگاه معلولین بفرستند. روزها روی صندلی چرخدار به گردش ببرند و شبها در تاریکی مطلق رهایش کنند. چقدر طول می کشید؟ چقدر؟ این جمله در گوشش تکرار می شد... شاید همین فردا به هوش آید.
کیسی تلاش کرد با تکرار آن به خود امید دهد.

فردا به هوش خواهم آمد.

می دانست تصادف، سه هفته قبل رخ داده پس شاید خوشبینی گیل چندان بی اساس نبود. او حالا می توانست صداها را بشنود و تشخیص دهد و این نشانه خوبی بود. نشانه ای که به او نوید بهبودی می داد. شنوایی برگشته بود. شاید فردا حس بینایی برگردد و شاید بعد از آزمایشی که درباره اش صحبت می کردند، می توانست نفس بکشد... آیا آزمایش را انجام داده بودند؟

نمی دانست ولی اطمینان داشت روز به روز صداها را شفاف تر می شنود و میان بیداری و رویا تفاوت قائل می شود. صداها دیگر با هم مخلوط نمی شدند. حالا باید راهی برای ارتباط با دیگران پیدا می کرد. شاید به زودی می توانست با پلک زدن منظورش را به آن ها بفهماند.

از طرفی، امکان داشت از این مرحله جلوتر نرود. با این فکر، ناگهان مثل بادی که از یک بادکنک نیمه باد شده خارج شود، امیدهایش را از دست داد. در این صورت،

حق با خواهرش بود و ترجیح می داد بمیرد. صدای گیل رشته افکار او را پاره کرد.
 - هنوز هیچ سرنخی پیدا نکردند؟

- نه... هیچ یک از تعمیرگاه‌های صافکاری در فیلادلفیا مراجعه کننده‌ای که چنین ضربهای به اتومبیلش خورده باشد، نداشتند و هیچ شاهدهی وجود نداشته... مثل این که اتومبیلی که به کیسی زده، دود شده و به آسمان رفته.

- چطور کسی می تواند بعد از تصادف با یک موجود زنده، او را رها کند و برود؟
 کیسی مجسم کرد وارن سرش را با تأسف تکان می دهد.

- شاید راننده، حالت عادی نداشته، ترسیده و... کسی چه می داند در ذهن دیگران چه می گذرد؟

- ولی جواب وجدانش را چه می دهد؟

یک سکوت نسبتاً طولانی حکم فرما شد و بالاخره گیل ناگهان گفت:

- او، چیزی را به خاطر آوردم... آن روز، در رستوران، کیسی گفت تصمیم گرفتید بچه دار شوید.

کیسی احساس گناه کرد. او و وارن تصمیم داشتند این راز را با کسی در میان نگذارند، او قول داده بود و حالا شاید وارن عصبانی می شد ولی او با خونسردی گفت:
 - بله... کیسی هیجان زده بود و کمی نگران... شاید به مادر خودش فکر می کرد.
 - حق داشت. مادر کیسی الگوی جالبی نبود.

- او را می شناختی؟

گیل خنده کوتاهی کرد.

- در واقع هیچ کس النا لرنر^(۳۷) را نمی شناخت.

- کیسی هیچ وقت درباره مادرش صحبت نمی کند.

- چیزی برای صحبت وجود ندارد... او از آن زنانی بود که هرگز نباید بچه دار شوند.

- ولی دو دختر داشت.

- فقط به این دلیل که آقای لرنر وارث می خواست... یک پسر... النا بعد از دنیا

آمدن بچه‌ها دیگر کاری با آن‌ها نداشت. در حقیقت دایه‌های رنگارنگ کیسی و دروو را بزرگ کردند.

وارن نهج نهج کرد.

— بخاطر دارم کیسی می‌گفت دایه‌ها زود به زود عوض می‌شدند.

— بله... آنا با کوچک‌ترین بهانه‌ای آن‌ها را اخراج می‌کرد، به خصوص اگر بر رویی داشتند. او به شوهرش اعتماد نداشت و البته آقای لرنر هرگز در صدد رفع این شک و سوءظن برنیامد.

— خانواده جالبی بودند.

گیل با لحن مهربانی گفت:

— اما کیسی با آن‌ها فرق دارد.

یک بار دیگر صدای گریه او به گوش رسید.

— متأسفم.

— اوه گیل، من هم متأسفم... می‌دانم چقدر او را دوست داری.

گیل فین فین کنان گفت:

— می‌دانستی کیسی ساقدوش من بود؟... من و مایک بعد از پایان دوره دبیرستان

از دواج کردیم... باور می‌کنی؟ من هجده ساله بودم... یک بچه... مایک هفت سال از من

بزرگ‌تر بود و می‌دانست سرطان خون دارد. همه به من گفتند زندگی‌ام را تباه

می‌کنم. همه به جز کیسی... او مرا تشویق کرد و گفت اگر واقعاً دوستش دارم به حرف

کسی توجه نکنم...

گریه گیل به حق حق تبدیل شد.

— او خوب می‌شه گیل...

— قول می‌دی؟

اما قبل از این که وارن جواب دهد، سر و صداهاى دیگری به گوش رسید. کیسی

صدای باز و بسته شدن در و پاشنه‌های کفش شنید و بعد صدای زنی گفت:

— متأسفم... باید از شما بخواهم اتاق را ترک کنید... می‌خواهیم بدن مریض را

بشوریم و ضد عفونی کنیم... برای جلوگیری از زخم بستر... و صدای زن دیگری اضافه کرد:

— ده تا پانزده دقیقه بیشتر طول نمی کشد.

— وارن، بهتر نیست به کافه تریا برویم و چیزی بخوریم؟... تو باید گرسنه باشی.
— موافقم.

کیسی تردید را در صدای شوهرش حس کرد. یکی از پرستارها گفت:
— نگران نباشید آقای مارشال، پتسی^(۳۸) و من به خوبی از همسران مراقبت می کنیم.

وارن از روی صندلی بلند شد.

— زود بر می گردم عزیزم.

کیسی فکر کرد حرکت وارن به طرف تخت خواب و خم شدن او را حس می کند اما مطمئن نبود. شاید حتی دستش را لمس کرده بود. آیا همه این ها را تصور می کرد؟
پتسی به محض خروج وارن و گیل گفت:

— چه مرد نازنینی... دلم برایش می سوزد.

— بله... دلم نمی خواست جای او بودم... می دانی خیلی ثروتمندند؟

— نه. نمی دانستم... ولی دونا^(۳۹) پول خوشبختی نمی آورد.

— بله موافقم.

پتسی گفت:

— بسیار خوب خانم مارشال... بهتر است خودت را برای شوهر خوش تیپ و

ثروتمندت تمیز و مرتب کنی.

کیسی صدای جابه جا شدن ملحفه ها را شنید اما تماس دست های آن ها را حس نمی کرد. دونا پرسید:

— فکر می کنی یک شوهر، هر چقدر هم عاشق زنش باشد، چه مدتی وفادار

می ماند؟... فقط تا وقتی مطمئن شود همسرش خوب نخواهد شد... شاید هم زودتر.

پتسی یک صدای شش کشدار از دهانش خارج کرد.

— او که نمی‌تواند صدای ما را بشنود.

— از کجا می‌دانی؟ چند بار تا حالا چشم‌هایش را باز کرده.

— شنیدم یکی از دکترهای گفت این کار کاملاً طبیعی و غیر ارادی است... شاید او

هیچ وقت خوب نشه.

— امیدوارم اشتباه کرده باشند.

کیسی به دونا و پتسی فکر کرد و سعی کرد آن دو را مجسم کند. یکی از آن‌ها

قد بلند و بور و دیگری قد کوتاه با موهای تیره... شاید هم قد بلند و تیره. یا

سیاه‌پوست... کیسی سرهای مختلف را روی بدن‌های جوراجور برای آن‌ها در نظر

گرفت اما در یک مورد حق با آن دو بود. همسر او خوش تیپ، جوان و ثروتمند بود.

کیسی خندید و می‌دانست پرستارها صدایش را نمی‌شنوند.

از نظر آن‌ها، او تنها یک تکه گوشت بود. تکه گوشتی که باید آن را ضد عفونی

می‌کردند تا دچار زخم بستر نشود. نمادی از یک طبیعت بی‌جان. کیسی تابلوی

طبیعت بی‌جان در رستوران را به یاد آورد و با بغضی در گلو گفت:

این اسم بیشتر پرازنده من است تا آن تابلو. مثل کسی که برای

همیشه خوابیده و تنها باد و یا نسیمی در اطرافش جریان دارد...

پتسی دست از کار کشید.

— او، نگاه کن. به صورتش نگاه کن.

— چی شده؟

— به نظر می‌رسد ناگهان غمگین شد.

— احمق نشو...

— به نظر تو چشم‌هایش غمگین نیستند؟

— به نظر من چشم‌هایش فقط بازند... بسیار خوب، کمک کن او را به پهلوی

بخوابانیم.

کیسی فکر کرد او را به یک طرف برگرداندند و سرش بازویه جدیدی روی بالش

قرار گرفت اما مطمئن نبود این حرکات‌ها را حس می‌کند یا در ذهن تصور می‌کند.
چند دقیقه بعد، دونا گفت:

— کارمان تمام شد.

— تو برو... چند دقیقه دیگر می‌آیم... می‌خواهم موهایش را شانه کنم.

— هر طور مایلی.

کیسی صدای در اتاق را شنید و پتسی شروع به حرف زدن کرد.

— بهتر است کمی به خودت برسی... شوهر عاشق و بی‌قرارت چند دقیقه دیگر
برمی‌گردد.

کیسی مجسم کرد پتسی موهایش را شانه می‌زند.

— البته حق با دونا است... هر چه باشد او یک مرد است. مردی جوان و

ثروتمند... شاید همین حالا هم دخترها در نوبت ایستاده باشند. فکر می‌کنی من

شانسی خواهم داشت؟ کسی چه می‌داند؟ پتسی خندید و احساس خشم سرپای
کیسی را فرا گرفت.

— شرط می‌بندی؟... سر ده دلار... یا صد دلار؟... بهتر است سر هزار دلار شرط

ببندیم.

در دوباره باز شد و صدای دونا گفت:

— پتسی، باید به اتاق ۲۰۷ برویم.

— بسیار خوب. کارم تمام شد.



کیسی سه ساله بود که فهمید آن خانم زیبا با موهای بلوند بلند که همیشه بوی عطر می داد، مادرش بود و نه زن مر موزی به نام آلنا که بیشتر اوقات پشت در بسته اتاق خواب می ماند و حوصله هیچ کس را نداشت. یک روز مایا^(۳۰)، یکی از پرستارها در حالی که به طرف تلفن می رفت گفت:



– کیسی، این حوله را به اتاق مادرت ببر...عجله دارد و من باید به تلفن جواب بدهم.
– مادرم؟

مایا درباره چه کسی صحبت می کرد؟ او هفته پیش استخدام شده بود بنابراین شاید هنوز همه افرادی را که در خانه زندگی می کردند، نمی شناخت.

– بله عزیزم، خانم زیبایی که همسر پدرت است...همان که هر روز در تخت خواب می ماند و...
مایا خندید و فوراً اضافه کرد:
– مبادا به مادرت چیزی بگویی.

کیسی حتی در سه سالگی فرق میان راست و دروغ را می فهمید و دروغ های بیشماری که در اطراف خانه برای سرپوش گذاشتن روی کارهای مادر و پدرش گفته می شدند، او را می آزرده.

البته کیسی درست نمی دانست یک مادر واقعی چیست و تنها تجربه ای که در این زمینه داشت، به روزی بر می گشت:

که همراه یکی از دایه‌ها به پارک رفته بود. آن روز زنی با شلوار جین و موهای فر فری روی زمین نشسته و برای پسری که صورتش پر از کک و مک بود با ماسه خانه می‌ساخت. مایا در حالی که کیسی را داخل محوطه ماسه بازی می‌نشاند به آن زن گفت:

— شما را قبلاً ندیدم... تازه به این محل آمدید؟

— بله، هفته گذشته.

زن با او دست داد و خود را معرفی کرد.

— من الن توماس^(۳۱) هستم و این هم جیمی^(۳۲).

— خوشوقتم. مایا هستم و این کیسی کوچولو دختر آقای لرنر... اسم کیسی استنجل^(۳۳) قهرمان بیس بال را روی او گذاشتند.

— پدرش باید اهل بیس بال باشد.

— آقای لرنر اهل همه ورزش‌هاست ولی از همه بیشتر گلف بازی می‌کند... ارباب شما کیست؟

— من ارباب ندارم... مادر جیمی هستم.

— واقعاً؟... عجیب است... در این ناحیه تقریباً همه بچه‌ها را پرستارها به پارک می‌آورند.

کیسی در آن لحظه با دقت بیشتری به جیمی و مادرش نگاه کرد و بعد مایا گفت: — فکر می‌کنم شما اولین مادر واقعی هستید که در پارک دیده‌ام.

پس یک مادر واقعی به پارک نمی‌رود، شلوار جین می‌پوشد، با ماسه بازی می‌کند و موهای فری دارد. به این ترتیب، زنی که در اتاق خواب بود و با پدرش به مهمانی می‌رفت نمی‌توانست یک مادر واقعی باشد.

آن زن موهای صاف طلایی داشت، شلوار جین نمی‌پوشید و کیسی اطمینان داشت هرگز با ماسه بازی نکردم... او حتی از اتاقش خارج نمی‌شد مگر وقتی که در حال عبور از راهرو برای خروج از خانه بودند. در این وقت، پدرش می‌گفت:

— بیا آلنا را ببوس و به او شب بخیر بگو.

کیسی بوی عطر النا را دوست داشت بنابراین با خوشحالی او را می‌بوسید. یک بار اشتباه بزرگی مرتکب شده و دست‌هایش را دور گردن النا حلقه کرده و گفته بود. - تو خیلی زیبایی.

النا او را با سرعت از خود دور کرده و جلوی آینه دستی به موهایش کشیده بود. - موهایم را خراب کردی.

و بعد از پدر کیسی پرسیده بود:

- این بچه مشکلی داره؟... چرا همیشه این طور به من نگاه می‌کند؟ پدرش خندیده و با او از در خارج شده بودند.



یک روز مایا لیوانی پر از مایعی بی‌رنگ به دست کیسی داد و از او خواست با دقت آن را به اتاق مادرش ببرد.

- از آن نمی‌خوری... این یک دارو است و دقت کن نریزد.

آن روز نظافتچی مریض شده و نتوانسته بود سرکارش حاضر شود و کیسی از صحبت‌های مایا فهمید که کارهای نظافتچی به عهده او گذاشته شده.

کیسی با احتیاط از پله‌ها بالا رفت. لیوان تکان خورد و یک قطره از مایع داخل آن روی انگشت او چکید. کیسی فوراً آن را با زبان پاک کرد. مزه تلخی داشت و او باور کرد مادرش مریض است و باید دارو بخورد. او به آرامی چند ضربه به در اتاق زد و صدای النا را شنید.

- چقدر طول کشید... تمام روز باید صبر کنم؟... اوه، تو هستی؟

النا روی تخت خواب بزرگ پرده‌دار که پرده‌های آن را از سه طرف باز بودند نشسته بود. لباس خوابی صورتی به تن داشت و موهایش را با یک بند صورتی بسته بود.

- دارویتان را آوردم.

— بسیار خوب. جلوتر بیا... فکر می‌کنی می‌توانم دست‌هایم را تا آن جا دراز کنم؟

کیسی در حالی که لیوان را به او می‌داد پرسید:

— شما مریض شدید؟

آلنا جواب نداد و لیوان را لاجرم سر کشید. حتی تشکر هم نکرد.

— شما مادر من هستید؟

— چه گفتی؟... البته که مادرت هستم.

کیسی با نگرانی به او نگاه کرد و آلنا انگشتش را در هوا تکان داد.

— اما در جاهای عمومی مرا مادر صدا نکن.

کیسی نمی‌دانست جاهای عمومی چه معنایی دارد اما جرأت نکرد بپرسد.

آلنا از تخت خواب پایین آمد.

— کنار برو... باید به دستشویی بروم.

کیسی با دیدن شکم برآمده او گفت:

— شما چاق شدید.

و خندید.

— بچه بی‌ادب.

کیسی ناراحت شد و سکوت کرد. آلنا از دستشویی برگشت، دوباره به تخت خواب

رفت و به کیسی گفت او را تنها بگذارد.

مایا ساعتی بعد در مقابل سؤال‌های کیسی گفت:

— مادرت به زودی بچه دیگری خواهد داشت ولی فکر نمی‌کنم خوشحال باشد.

— چرا؟

— در حقیقت مادر بودن چندان برازنده او نیست.

— برازنده یعنی چه؟

— یعنی او از مادر شدن خوشش نمی‌آید.

— پس چه چیزی برازنده اوست؟

— می‌دانی؟ مادر تو زن پیچیده‌ای است.

— ای کاش تو مادرم بودی مایا.

مایا تنها بزرگسال خانه بود که پاسخ‌هایی نه چندان واضح به پرسش‌های کیسی می‌داد. ولی ناگهان اخراج شد و دو پرستار دیگر جای او را گرفتند. شوآنا^(۳۴) و لسل^(۳۵). شوآنا با موهای تیره و اهل ایرلند مراقبت از کیسی را به عهده گرفت و لسل اهل لندن که مسن‌تر بود برای نگهداری از نوزاد تازه به دنیا آمده استخدام شد. خیلی زود او هم چمدانش را بست و جای خود را به رژی^(۳۶) دختر باغبان اهل پرتوریکو داد. او هم به نوبه خود مدت زیادی دوام نیاورد و پس از اخراج، مسئولیت نوزاد به کلی^(۳۷)، بعد از او میشا^(۳۸) و بالاخره دانیلا^(۳۹) سپرده شد.

یک روز شوآنا در راه بردن کیسی به کودکان گران قیمت که سه خیابان با خانه آن‌ها فاصله داشت در پاسخ به سوال‌های رنگارنگ او گفت:

— مادرت خیلی از پدرت جوان‌تر است.

— هفده سال.

کیسی مطمئن نبود از کجا این رقم را می‌داند. شاید آن را نیز مثل بسیاری از حقایق دیگر از مستخدم‌ها شنیده بود. او تقریباً همه چیز را از آن‌ها می‌شنید. برای مثال شنیده بود پدرش از دنیا آمدن یک دختر دیگر عصبانی شده و گفته بود یک دختر بوگندوی دیگر! این موضوع را لسل، پرستاری که تنها سه هفته دوام آورد به سر آشپز گفته بود. همچنین از نظافتچی شنیده بود که مادرش با انجام یک عمل جراحی دیگر قصد بچه‌دار شدن نداشت و میشا در صحبت‌هایش آن‌ها را پولدارهای کثیف، خوانده بود، در صورتی که هر روز حمام می‌رفتند.



صدایی کیسی را از خواب بیدار کرد.

— عجیب است کسی که روی تخت خواب دراز کشیده و هیچ فعالیتی ندارد، چقدر زود کثیف می‌شود.

چه مدتی خوابیده بود؟

— پوست کثیف می شود... چه فعالیتی داشته باشد، چه نداشته باشد.

آن دو، پتسی و دونا بودند... چه مدت قبل برای شستن او آمده بودند؟ به نظر می رسید یک ساعت قبل آن جا بودند. دونا در حالی که گویی انتظار پاسخی از او داشت پرسید:

— شوهر خوش تیپت را امروز نمی بینم.

و پتسی در جواب گفت:

— دو روز است به این جا نیامده.

دو روز؟... خدایا دو روز خوابیده بودم؟

البته در بیداری بیشتر زجر می کشید، همان بهتر که بیشتر می خوابید. گرچه روزها قابل تحمل تر از شبها بودند. در طول روز، رفت و آمد مردم و شنیدن حرف هایشان او را سرگرم می کرد اما شبها تنها با سکوت همراه بود. سکوتی که گاهی صدای عبور کسی از راهرو آن را می شکست. ترس و نگرانی یک بار دیگر به کیسی غلبه کرد. از این شرایط ناامید کننده خسته شده بود. فریاد زد:

کسی کمک کند... خواهش می کنم آن دستگاه را از برق بکشید و

خلاص کنید... نمی خواهم زنده بمانم... کمک...

— اوه دونا، مواظب لوله داخل گردنش باش.

— این لوله چه کاری انجام می دهد؟

— تنفس با آن راحت تر از تنفس از طریق دهان است.

کیسی دانست دکترها آزمایش نای را با موفقیت انجام داده اند. در دل خندید. چرا که کودکی اش را به خاطر آورد و این که حالا هم در سی و دو سالگی باید همه اطلاعات را از دهان دیگران می شنید. دونا هنوز درباره لوله حرف می زد.

— ظاهر وحشتناکی دارد.

- کسی به ظاهر آن اهمیت نمی‌دهد...
 - به خصوص اگر داخل گردن زن زیبایی باشد... علی رغم همه بلاهایی که به سرش آمده، هنوز هم اندام خوبی دارد. باید ورزشکار باشد. پتسی آه کشید.
 - ای کاش وقت ورزش کردن داشتم.
 - تو نیازی به ورزش نداری. اندامت فوق‌العاده است.
 - او، واقعاً این طور فکر می‌کنی؟... متشکرم.
 - خودت هم می‌دانی که...
 صدای باز شدن در به گوش رسید و دونا فوراً گفت:
 - متأسفم، نمی‌توانید داخل شوید... باید منتظر بمانید.
 و پتسی پرسید:
 - چه کمکی از ما ساخته است؟
 صدای یک مرد از کنار در جواب داد:
 - معذرت می‌خواهم... به من گفتند آقای مارشال این جا هستند.
 کیسی نتوانست صدای او را بشناسد و دونا پاسخ داد:
 - امروز نیامده.
 و پتسی اضافه کرد:
 - می‌توانیم پیغام شما را به آقای مارشال بدهیم.
 - نه متشکرم. کمی منتظر می‌مانم.
 او کیست و باوران چه کار دارد؟
 - می‌توانید در سالن انتظار، انتهای راهرو منتظر شوید.
 مرد در را بست و پتسی پرسید:
 - به نظر تو، او که بود و با آقای مارشال چه کار داشت؟
 - به ما مربوط نیست.
 - ظاهرش شبیه به در دسر بود. منظورم را می‌فهمی؟

— نه منظور ت چیست؟

— خودم هم نمی دانم... خیلی جدی و خشک بود... نمی خواهم در این شرایط

کسی آقای مارشال را ناراحت کند.

— بیش از اندازه حساسی.

— پرستارها باید حساس باشند.

— ما پرستار نیستیم... فقط کمک پرستاریم.

— چه فرقی دارد؟

— ای کاش کارگزینی که حقوق ها را می پردازد هم مثل تو فکر می کرد... کار من

تمام شد.

— ولی من چند دقیقه دیگر کار دارم.

باز هم می خواهد از آن حرف های شکنجه آور در گوشم زمزمه

کند؟

کیسی منتظر شد ولی قبل از این که دونا اتاق را ترک کند، صدای پتسی را شنید

که به کسی که در می زد گفت:

— کار ما تمام شده. می توانید داخل شوید.

کیسی در ذهن مردی را که در دسر معرفی کرده بود، مجسم کرد.

— اوه سلام آقای مارشال... حالتان چگونه؟

لحن صدای پتسی ناگهان آرام و ملایم شده بود.

— خوبم...

صدا به تخت خواب نزدیک شد.

— همسرم چگونه؟

— فرقی نکرده.

دونا گفت:

— فکر می کنم از وقتی لوله را در گردنش گذاشتند راحت تر نفس می کشد.

—بله دکترها امیدوارند به زودی بتواند بدون کمک دستگاه نفس بکشد...در آن صورت می توانند لوله را بردارند.

پتسی گفت:

—برایش دعا می کنیم.

ای دروغگو!

—متشکرم.

کیسی احساس کرد پرستارها وسایلشان را جمع کرده و آماده رفتن شدند. دونا قبل از خروج گفت:

—اوه، آقای مارشال، مردی با شما کار داشت...او را به سالن انتظار فرستادیم.

و پتسی اضافه کرد:

—می توانم سر را هم به او بگویم به دیدنتان بیاید.

—نمی خواهم شما را به زحمت بیندازم.

—زحمتی نیست...در ضمن آقای مارشال، به هر چیزی احتیاج داشتید،

می توانید روی من حساب کنید.

—متشکرم...شما خیلی به من لطف دارید.

—حتی وقتی همسرتان را به خانه ببرید در صورتی که مایل باشید، می توانم به

طور خصوصی از او مراقبت کنم.

اوه پتسی، خیلی باهوشی...حق با تو بود...شاید شرط را ببازم.

—شغلتان در بیمارستان چه می شود؟

—ما با بیمارستان به صورت قراردادی و فصلی کار می کنیم.

—بسیار خوب روی این پیشنهاد فکر می کنم، خانم...؟

—پتسی لوکاس^(۳۰)...می توانید مرا پتسی صدا کنید.

کیسی می خواست فریاد بزند.

—متشکرم پتسی...مطمئنم کیسی قدر زحماتی را که برایش می کشید، می داند.

چندان هم مطمئن نباش!

پتسی قبل از خروج گفت دنبال آن مرد خواهد رفت و در را بست.

فکر استخدام او را از سرت بیرون کن وارن... نمی‌خواهم به

خانه ما بیاید... من در کما هستم و تو هشیاری... اما نمی‌توانی

بفهمی هدف او چیست؟ باور نمی‌کنم این اندازه احمق باشی.

چنین اعتقاد داشت مردها موجودات ساده‌ای هستند و کیسی اعتنایی به او

نکرده بود. شاید چون هنوز موفق نشده بود شوهر ایده‌آلی برای خود دست و پا کند،

این حرف را می‌زد ولی آیا ممکن بود حق با او باشد؟

کیسی شاهد بود چطور زنان به وارن توجه می‌کنند و از وقتی با او آشنا شده بود

بارها با کسانی روبرو شده بود که به نوعی تلاش می‌کردند خود را به او نزدیک کنند.

پدرش به خوش گذرانی و شب‌زنده‌داری مشهور بود و همیشه بر سر این موضوع با

آلنا اختلاف داشت. بیشتر پرستارها تنها به این علت که با آقای لرنر حرف زده بودند،

اخراج می‌شدند.

کیسی روزی را به خاطر آورد که با وارن در رستورانی شام می‌خوردند و وقتی او به

دستشویی می‌رفت، زنی کاغذ تاشده‌ای را به دستش داد. کیسی نفسش را در سینه

حبس کرده بود اما وارن کاغذ را بدون این که نگاه کند، داخل سطل آشغال کنار راهرو

انداخت و به دستشویی رفت. به طور قطع او مثل پدرش نبود و زنانی مثل پتسی

شانسی نداشتند.

وارن نفس بلندی کشید و گفت:

— موافقی کمی تلویزیون تماشا کنیم عزیزم؟

بلافاصله صداهای زیادی اتاق را پر کردند. زنی در یک فیلم می‌گفت: تو هرگز مرا

دوست نداشتی و از همان روز اول به من دروغ می‌گفتی. مردی با بدجنسی خندید و

گفت: نه... از روز اول نه... صدای وارن از کنار تخت خواب به گوش رسید.

— امروز حالت چطوره عزیزم...

گهسی امیدوار بود او دستش را گرفته یا در حال نوازش کردن موهایش باشد.

— آن پرستار می گفت راحت تر نفس می کشی...

او پرستار نیست... فقط کمک پرستار است.

— پرستار مهربانی به نظر می رسد.

صدای وارن خسته بود. کیسی اولین روزی را که وارن وارد دفتر وکالت او و چنین شده بود به خاطر آورد. مردی لاغر و قد بلند در کت و شلواری خاکستری با دنیایی اعتماد به نفس و انرژی، سرش را داخل دفتر او کرده و گفته بود:

— ببخشید ساعت یازده با خانم چنین پگابو^(۴) قرار ملاقات دارم.

— شما باید آقای وارن مارشال باشید... متأسفم برای چنین اتفاقی افتاد که مجبور شد به دیدن دندانپزشک بروم... در واقع یکی از دندان هایش با خوردن یک شیرینی شکست و...

چرا برای او توضیح می داد؟

— من کیسی لرنر هستم... شریک او... چنین از من خواست با شما صحبت کنم. اشکالی که نداره؟
— البته که نه.

وارن روی مبل مخمل زرشکی روبروی میز او نشست و با چشم های قهوه ای نافذش به اطراف نگاه کرد.

— دفتر کار جالبی دارید... تا حدودی غیر عادی است...

— غیر عادی؟

— منظور بدی نداشتم... تضاد میان فرش ها و تابلوهای مدرن روی دیوار... همین طور میز تحریر آنتیک و دیوارهای رنگارنگ... طراح دکوراسیون این جا باید مشهور باشد.

— نه... همه چیز کار من است... حتی دفتر چنین... او چندان علاقه ای به این

چیزها ندارد ولی من از نوجوانی عاشق طراحی دکوراسیون بودم...
خدای بزرگ، چرا نمی‌توانست خودش را کنترل کند و همه چیز را برای این
غریبه توضیح می‌داد؟

— بسیار خوب آقای مارشال... چه کمکی از دفتر خدماتی ما ساخته است؟
— همان‌طور که برای همکاران توضیح دادم، پنج سال است برای شرکت میلر
شریدن^(۴۲) کار می‌کنم. یک کپی از رزومه‌ام را برایتان فکس کردم و در آن همه چیز را
توضیح دادم. در واقع در جستجوی شغل مناسب‌تری هستم.
بله... رزومه شما را خواندم و باید بگویم تحت تأثیر قرار گرفتم... لیسانس امور
مالی از دانشگاه پرینستون، لیسانس حقوق بازرگانی از دانشگاه کلمبیا، فکر نمی‌کنم
برای پیدا کردن یک محل کار جدید، مشکلی داشته باشید... ممکن است بهرسم چرا
می‌خواهید میلر شریدن را ترک کنید؟

— میلر شریدن شرکت خوبی است ولی روئسای آن کمی قدیمی فکر
می‌کنند... آن‌ها از شجاعت لازم برخوردار نیستند... می‌خواهم در شرکتی بزرگ‌تر با
توانایی ریسک بیشتر کار کنم... نمی‌دانم منظورم را می‌فهمید یا نه... نمی‌توانم ده یا
پانزده سال برای این که یکی از سهام داران شوم، صبر کنم:
— یک مرد جاه طلب و عجول.

وارن خندید.

— تقریباً... من ارزش کارم را می‌دانم و می‌خواهم مطابق با آن ارزش پیشرفت کنم.
کیسی دوباره به رزومه او نگاه کرد. وارن مارشال بورسیه دانشگاه پرینستون بود و
از دانشگاه کلمبیا بار تبه سوم فارغ التحصیل شده بود. او در زمینه حقوق و مدیریت
بازرگانی فعالیت داشته و در حال حاضر حقوق سالیانه او به چند صد هزار دلار در
سال می‌رسید.

— آقای مارشال، مطمئن نیستم بتوانیم شغلی با این حقوق برایتان پیدا
کنیم... لاف نه در شروع کار...
— او، ولی من مطمئنم که می‌توانید.

چقدر متکبر بود... از نظر کیسی، این صفت در مردان چندان بد نبود. البته اگر چیزی برای تکبر در آن‌ها وجود داشت. پدرش هم مرد متکبری بود. کیسی دزدانه به دست چپ وارن نگاه کرد. حلقه‌ای در انگشت او ندید ولی نبودن حلقه نشانه چیزی نبود. تعجب کرده بود. او هرگز با دیدن مردی این چنین دست و پایش را گم نکرده بود. وارن اضافه کرد.

...به عقیده من، کسی برای ثروتمند شدن، شغل وکالت را انتخاب نمی‌کند البته در آمد خوبی دارد... شاید در بعضی موارد، بهتر از خوب. اما با توجه به احتمالات، مالیات و عوامل دیگر، هیچ وکیلی در چهل و پنج سالگی بازنشسته نمی‌شود.

— می‌خواهید در چهل و پنج سالگی بازنشسته شوید؟

— نه. ولی یک روز بیشتر از شصت سالگی کار نخواهم کرد.

هر دو با صدای بلند خندیدند و نیم ساعت بعد را به صحبت درباره سلیقه‌ها، آرزوها، سرگرمی‌ها و عقاید یک دیگر پرداختند. عقاید و نظراتی که در کمال تعجب بسیار شبیه به هم بودند. بیشتر از ده بار جملات یک دیگر را به پایان بردند و خندیدند. به نظر می‌رسید سال‌هاست یک دیگر را می‌شناسند. بالاخره وارن به ساعتش نگاه کرد، ایستاد و پرسید:

— پس فکر می‌کنید بتوانید به من کمک کنید؟

— بعید می‌دانم با مشکلی روبرو شویم... بسیاری از شرکت‌های بزرگ دنبال افرادی مثل شما هستند.

و به کمیسیون‌های فکر کرد که با این کار نصیب چنین و خودش می‌شد. وارن مارشال ناگهان گفت:

— در ضمن، با من ازدواج می‌کنی؟

— بیخشید؟

او در حالی که می‌خندید گفت:

— متأسفم. فکر می‌کنم در همه زمینه‌ها عجب‌ولم... بهتر نیست اول به شام دعوت

کنم؟

وقتی چنین برگشت، با عصبانیتی ظاهری گفت:
 - باور نمی‌کنم. دندان من می‌شکند و تو به شام دعوت می‌شوی؟
 کیسی فقط به یک شام دعوت نشده بود. شاهزاده رویاهایش را پیدا کرده و ده ماه
 بعد با او ازدواج کرده بود.



در اتاق باز شد و صدای پتسی با خوشحالی گفت:
 - او را پیدا کردم آقای مارشال.
 صدای مردی شنیده شد.
 - روز بخیر آقای مارشال، کارآگاه اسپنیتی^(۴۲) از پلیس فیلادلفیا هستم.
 - خوش آمدید. آیا راننده‌ای که با همسر تصادف کرد پیدا شده؟
 - هنوز نه ولی باید درباره مطالب مهمی با شما صحبت کنم.
 وارن به پتسی که همچنان داخل اتاق ایستاده بود، گفت:
 - متشکرم... می‌توانید بروید.
 - اگر به چیزی احتیاج داشتید، زنگ بزنید.
 پتسی از اتاق خارج شد. کیسی نمی‌دانست چرا احساس خوبی ندارد. اما
 مطمئن بود اگر دستگاه تنفس مصنوعی به او متصل نبود، نفسش را حبس می‌کرد.



کارآگاه پرسید:

- حال همسرتان چگونه؟

- فرقی نکرده... اطلاعات جدیدی درباره تصادف او

دارید؟

- اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم به چند سوال پاسخ

دهید.

- چه سؤالی؟

- در روز تصادف همسرتان برای چه کاری به محله

ساوت فیلی رفته بود؟

- با دوستانش قرار نهار داشت. چرا می‌پرسید؟

- آیا اسم رستوران را می‌دانید؟

- بله. فکر می‌کنم ساوت وارک در خیابان ساوت. این چه

ربطی به تصادف دارد؟

- اگر چند لحظه صبر کنید، توضیح خواهم داد... آیا

دوستان همسرتان را می‌شناسید؟

- البته که می‌شناسم.

- لطفاً اسم‌های آن‌ها را به من بگویید.

- چنین پگابو و گیل مک دونالد.

صدای کاغذ و نوشتن به گوش رسید و کیسی دانست

کارآگاه اسامی را یادداشت می‌کند. وارن طاقت نیاورد و

پرسید:

- آن‌ها سال‌هاست دوستان صمیمی کیسی هستند.



ممکن است بگویید این موضوع چه ارتباطی با تصادف دارد؟
- در حقیقت باید بگویم به عقیده پلیس، این یک تصادف نبوده و...
- چه گفتید؟

تصادف نبوده؟ منظورش چیست؟

- دلایلی داریم که ثابت می‌کنند ممکن است همسر شما هدف اصلی راننده بوده
و او عمداً این کار را انجام داده.

نمی‌فهمم... وارن، او چه می‌گوید؟

- چه دلایلی؟

- وقتی نوارهای ویدئویی پارکینگ را بررسی کردیم...

خدای من! نوار ویدئویی از تصادف من؟!!

- آیا توانستید چهره راننده را ببینید؟

- نه. متأسفانه دوربین‌ها فقط ورود و خروج را نشان می‌دهند و راننده کلاه و

عینک داشته و نوار ویدئویی از کیفیت خوبی برخوردار نیست.

- نمی‌فهمم. پس از کجا مطمئنید راننده عمداً با کیسی تصادف کرده؟

صدای وارن می‌لرزید.

نمی‌فهمم. کسی عمداً اتومبیلش را به من کوبیده؟

کارآگاه اسپنیتی گفت:

- بهتر است بشینید آقای مارشال... رنگتان پریده.

- نمی‌خواهم بشینم... خواهش می‌کنم دلایلتان را برایم بگویید.

- خواهش می‌کنم آقای مارشال... می‌دانم که موضوع ناراحت کننده‌ای است

ولی...

- شما به من می‌گویید کسی قصد داشته همسر مرا به قتل برساند و... فقط

ناراحت کننده است؟

صبر کنید....این چه معنایی دارد؟ کسی قصد داشته مرا به قتل
پرساند؟

— اجازه دهید توضیح دهم...

حتماً اشتباه می‌کنید...چه کسی می‌خواهد من بمیرم؟

— معذرت می‌خواهم حق با شماست.

کسی صدای جا به جا شدن صندلی‌ها را شنید و حس کرد هر دوی آن‌ها
نشستند. تلاش کرد ظاهر کارآگاه را مجسم کند. پتسی گفته بود خشک و جدی.
شاید کمی چاق با سری کم‌مو. صدای قوی و قاطعی داشت به نظر نمی‌رسید بیش از
چهل سال داشته باشد گرچه هرگز نمی‌توان از روی صدا، سن را تشخیص داد.
— همان طور که گفتم، نوار ویدئویی روز تصادف را مرور کردیم و از آن جا که
دوربین‌ها فقط ورودی و خروجی پارکینگ را نشان می‌دهند، تنها چیزی که
می‌دانیم این است که اتومبیل بزرگ نقره‌ای، یک اس یووی S U ۷ فوراً جدید است.
شماره پلاک قلابی و متعلق به اتومبیل دیگری است و از طرفی، همسر شما دختر
رونالد لرنر مردی است که تعداد دشمنانش کم نبودند...

— اما او سال‌هاست که مرده...چرا حالا باید کسی به دنبال دخترش باشد؟

— نمی‌دانم. این فقط یک تئوری است...در هر حال با بررسی دوباره فیلم‌ها به
مطلب دیگری نیز پی بردیم. همسر شما چند دقیقه به ساعت دوازده ظهر، واتومبیل
بزرگ نقره‌ای کمی بعد از او وارد پارکینگ شده بودند.

— چقدر بعد؟

— چند ثانیه بعد.

خدای من! او مرا تعقیب می‌کرد؟

— منظور تان این است که کسی همسر مرا تعقیب می‌کرد؟

—اگر تعقیبی در کار نبوده، باید بگویم تصادف عجیبی است... اتومبیلی با فاصله چند ثانیه بعد از همسر شما وارد پارکینگ شده، و چند ساعت بعد همان اتومبیل او را زیر گرفته.

—اما می تواند فقط یک تصادف باشد.

کارا گاه با لحنی که کاملاً معلوم بود قانع نشده گفت:

—بله. می تواند...

—باور نمی کنم. آخر چه کسی می خواهد کیسی را بکشد؟

کیسی تصور کرد وارن دست ها را روی صورتش گذاشته.

—آقای مارشال، آیا همسر شما دشمنی داشت؟ کسی که بخواهد به او صدمه

بزند؟

—نه... هیچ کس... همه او را دوست دارند.

—شاید یک نامزد حسود قبلی...

—دو سال از ازدواج ما گذشته.

—آیا همسر شما کار می کند؟

—بله... او طراح دکوراسیون است.

—شاید یک مشتری ناراضی... طرف دعوای مالی...

—آقای کارا گاه، اگر کسی از طراح دکوراسیون خانه اش ناراضی باشد، او را اخراج

می کند، نمی کشد.

—با این حال، لیستی از مشتریان او می خواهم.

—فردا صبح آن را به شما می دهم.

—کارمندان او چطور؟... کسی که اخیراً اخراج شده باشد.

—کیسی کارمندی نداشت... تنها کار می کرد و هنوز یک سال از شروع کارش

نگذشته. قبلاً...

وارن ساکت شد.

—قبلاً؟

— بله. قبلاً با چنین پگابو دوستش در دفتر خدمات حقوقی شریک بود ولی یک سال قبل، کیسی از او جدا شد.

— دلیل آن چه بود؟

— کیسی می‌خواست طراحی دکوراسیون را دنبال کند. فقط همین.

— و عکس‌العمل خانم پگابو چه بود؟

— البته ناراحت شد ولی با موضوع کنار آمد و دوستی آن‌ها هنوز ادامه دارد. چنین هرگز نمی‌تواند آسیبی به کیسی برساند.

— خانم پگابو چه ماشینی دارد؟

— فکر می‌کنم یک تویوتا...

اوه وارن، نیشان است... یک نیشان قرمز.

— یک تویوتای قرمز.

— خانم گیل مک دونالد چطور؟

— راستش نمی‌دانم.

یک فورده مالیبو سفید

— گیل زن دوست داشتنی و آرامی است. باور می‌کنید روزی او را دیدم که مورچه‌ای را با دستمال کاغذی برداشت و به داخل حیاط برد چون نمی‌خواست آن را بکشد و... او عاشقانه کیسی را دوست دارد.

واقعاً که مسخره است... چطور می‌توانید حتی به آن‌ها شک کنید؟

وارن گویی افکار او را خوانده بود.

— هیچ کس نمی‌تواند به این دو نفر شک کند. باید جای دیگری دنبال مظنون بگردید.

— فقط برای تکمیل پرونده به این اطلاعات نیاز داریم... گفتید تا سال قبل، همسر

شما در دفتر خدمات حقوقی کار می‌کرد؟
...بله.

...کارمند اخراجی و عصبانی نداشتند؟
...و کلاً همیشه از چیزی عصبانی‌اند اما کیسی هرگز کسی را نمی‌رنجانند.
او، یک نفر عصبانی بود... اسمش چه بود؟... چنین گفت آن
ابله... ریچارد مونی... ابله مونی.

...شاید بهتر باشد این سوال را از خانم پگابو بپرسید.

اما ریچارد مونی فقط به این دلیل که از کاری که برایش پیدا
کردم، اخراج شده بود، قصد داشت مرا بکشد؟ این واقعاً مسخره
است.

...یک سوال دیگر... آیا کسی هست که از مرگ همسر شما سود ببرد؟
منظورش چیست؟

...سود ببرد؟

...همه می‌دانند که همسر شما وارث و وصی پدرش بود... در صورت مرگ او، این
ثروت به چه کسی می‌رسد؟

...شاید به خواهرش... مطمئن نیستم.
...مطمئن نیستید؟... شما یک وکیلید.
...اما وکیل همسر من نیستم.

...و خواهر او؟

...دروو؟... او از کیسی کوچک‌تر است.
...آیا صمیمی هستند؟

...نه چندان.

...می‌توانم بپرسم چرا؟

وارن کمی فکر کرد.

— آقای کارآگاه، گرچه آقای لرنر در وصیت نامه‌اش مستمری قابل توجهی برای دروو تعیین کرد اما وارث اصلی و وصی اموال کیسی بود.

— و نظارت به امور مالی خواهرش نیز به او سپرده شد. این طور نیست؟

— بله. باید بگویم دروو چندان فرد مسئولی نیست... و لخرج است و سوابقی در استفاده از مواد مخدر دارد... یک دختر پنج ساله دارد و... البته از یک ازدواج ناموفق. — چه ماشینی دارد؟

— نمی‌دانم... او اتومبیل هایش را هم مثل لباس هایش بعد از مدت کوتاهی عوض می‌کند.

کیسی احساس کرد توجه کارآگاه اسپینتی به موضوع جلب شده.
— که این طور!

— نه آقای کارآگاه اشتباه می‌کنید. دروو شاید خواهر نمونه‌ای نباشد ولی هرگز نمی‌تواند آزاری به کیسی برساند.

— باید یادآوری کنم فقط در حال جمع‌آوری اطلاعات هستم و در تحقیقات ما سوال‌هایی مطرح می‌شوند که ممکن است خوشایند نباشند.

وارن نفس عمیقی کشید و آن را با صدا بیرون داد.

— پس حتماً می‌خواهید بدانید در زمان تصادف، من کجا بودم.

اوه نه.

— از این که درک می‌کنید، متشکرم.

چیزی برای درک کردن وجود ندارد.

— می‌فهمم آقای کارگام... می‌دانم در چنین مواردی همیشه شوهرها اولین مظنون به شمار می‌روند اما باید بگویم در حال حاضر در یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های حقوقی مشغول به کارم... به زودی یکی از سهام داران اصلی خواهم بود، در آمد سالیانه‌ای شش رقمی دارم و هرگز علاقه‌ای به ثروت همسرم نداشتم... در

ضمن روز تصادف در دفتر کارم بودم و با یکی از موکلینم جلسه داشتم. تعداد زیادی از کارمندان شرکت می‌توانند شهادت دهند تا لحظه‌ای که از بیمارستان به من تلفن کردند، آن جا بودم. آن روز حتی نهار نخوردم.

— بسیار خوب آقای مارشال، آیا شما یا همسرتان بیمه عمر دارید؟
— خیر.

— عجیب است. هر دوی شما دروسی از وکالت خواندید.
— در حقیقت وکلا اغلب خودشان به توصیه‌هایی که به دیگران می‌کنند اهمیت نمی‌دهند... من و کیسی هر دو جوانیم... از سلامت کامل برخورداریم و هنوز بچه نداریم. چرا باید درباره بیمه عمر فکر می‌کردیم؟
یک بار دیگر صدای او می‌لرزید.
— آقای کارآگاه من برای پول همسرم را انتخاب نکردم... او را بسیار دوست داشتم و دارم و...

اوه وارن... من هم تو را دوست دارم.

— اگر می‌توانستم، جایم را با او عوض می‌کردم.
در، ناگهان باز شد و کسی گفت:

— مرا ببخشید. باید در می‌زدم... نمی‌دانستم مریض ملاقاتی دارد.

— روز بخیر دکتر... خواهش می‌کنم بفرمایید.

وارن از جایش بلند شد و صندلی او به تخت برخورد کرد.

— کارآگاه اسپنیتی از پلیس فیلادلفیا، دکتر پیبادی.

صدای جا به جاشدن یک صندلی دیگر به گوش رسید.

— اوه، آیا راننده فراری را پیدا کردید؟

— هنوز نه... ولی به زودی او را پیدا خواهیم کرد.

— کار مشکلی دارید، موفق باشید.

— بهتر است شما را تنها بگذارم.

کارآگاه مزاحم... نمی توانی از راه برسی، بگویی کسی قصد داشته مرا به قتل برساند، همه کسانی را که دوست دارم متهم کنی و بروی.

وارن تادم در با او رفت.

— مرا بی خبر نگذارید.

— تماس می گیرم.

به محض بسته شدن در، دکتر پرسید:

— اتفاقی افتاده؟

— نه. نه... چیزی نیست.

کیسی احساس کرد دکتر به تخت خواب نزدیک شد. شاید به او نگاه می کرد.

— حال همسر تان روز به روز بهتر می شود. آزمایش لوله گذاری را با موفقیت پشت

سر گذاشت. نگران نباشید. جای زخم آن کاملاً از بین خواهد رفت... و تنفس او روی

چهارده بار در دقیقه که عدد ایده آلی است، ثابت مانده.

— منظور تان از ایده آل چیست؟

— به زودی می توانیم دستگاه تنفس مصنوعی را قطع کنیم.

— به نظر شما کار عاقلانه ای است؟

— نگران نباشید. تا وقتی مطمئن نباشیم، این کار را نخواهیم کرد.

— و وقتی کیسی بتواند خودش نفس بکشد...

— می توانیم لوله را از گردنش بیرون بیاوریم.

— و بعد از آن؟

— نمی دانم... باید منطقی باشیم. نمی خواهم امیدواری بیهوده دهم. پیشنهاد

می کنم صبور باشید و مرحله به مرحله جلو برویم.

کیسی بعد از رفتن دکتر و وارن به این عبارت فکر کرد و آن را بارها در دل گفت.

مرحله به مرحله. شب فرا رسیده و همه جادری سکوت فرو رفته بود.

کسی مرا عمداً زیر گرفته... کسی می‌خواهد من بمیرم... اما چه
کسی؟... و چرا؟

کیسی کم‌کم به خواب می‌رفت و احساس می‌کرد در ذهنش صداهای جدیدی
می‌شنود.

— در ساعت تصادف کجا بودی؟

آیا این صدای کارآگاه بود؟ صدای یک مرد غریبه گفت:
— خانه بودم.

کسی این جاست؟

— تنها بودی؟

— بله.

نمی‌فهمم... شما که هستید؟... درباره چه چیزی صحبت می‌کنید؟

و ناگهان همه چیز را فهمید. کسی در اتاق نبود. او همه چیز را تصور کرده بود.
شاید صحنه‌ای از یک فیلم پلیسی که از تلویزیون پخش شده بود. ذهن او هنوز
تفاوت رویا و حقیقت را تشخیص نمی‌داد و با داستان پردازی او را گول می‌زد. در این
صورت، چطور می‌توانست از چیزی مطمئن باشد؟

بیدار شو... بیدار شو... خواب می‌بینی... هیچ اتومبیلی با تو
تصادف نکرده و در کما نیستی... روی تخت بیمارستان
نخوابیدی و با دستگاه تنفس مصنوعی نفس نمی‌کشی... هیچ
پلیسی به دیدنت نیامده و به دوستان، خواهر و شوهر عزیزم
مظنون نشده... بیدار شو.

کیسی با چشم‌های بازی که نمی‌دیدند، روی تخت دراز کشید و فکر کرد آسمان
به روی او می‌افتد. داستان‌هایی که پرستارها در کودکی برایش تعریف می‌کردند به
یاد آورد و کم‌کم به خواب رفت.



چنین در حال حرف زدن بود که کیسی به هشیاری برگشت.

—از این که فستیوال فیلم امسال را از دست دادی ناراحت نباش...

چه مدت خوابیده بود؟ چنین چه مدت در حال حرف زدن بود؟

—چیزی را از دست ندادی و زمان خوبی را برای رفتن به کما انتخاب کردی. فیلم‌ها افتتاح بودند. یکی از آن‌ها را دو شب پیش دیدم. اگر زیرنویس نداشت چیزی از آن نمی‌فهمیدم...مردم فکر می‌کنند چون فرانسوی است، حتماً قابل تماشا کردن هم هست.

او نفس عمیقی کشید و کیسی فکر کرد اگر فستیوال فیلم به پایان رسیده باشد، هنوز در ماه اپریل بودند. چه مدت از آخرین ملاقات چنین گذشته بود؟

—در هر حال، روزنامه امروز را برایت آوردم. دکترها پیشنهاد کرده‌اند برایت مطلب بخوانیم...آنها فکر می‌کنند خواندن، مغزت را بیدار می‌کند ولی...نمی‌دانم.

نگران مغز من نباش...کاملاً بیدار است...حتی بیشتر از یک مغز عادی کار می‌کند...انواع رویاها را مثل فیلم سینمایی می‌بینم.



—او، می دانستی از سال ۱۹۶۰ ششصد هزار نفر از فیلادلفیا مهاجرت کرده و به نقاط دیگر رفته اند؟ خدای من! فکر می کنی در کنار این همه ساخت و ساز در سر تا سر شهر، ششصد هزار خانه خالی وجود دارد؟ بعید می دانم. اگر با من موافقی دوبار پلک بزن.

چنین، من دوبار پلک زدم. چیزی نمی بینی؟

— پلک نزدی. پس موافق نیستی.

لعتی! پلک زدم... دوباره نگاه کن... چرا نمی بینی؟

— بگذار بینم چه مطالب جالبی در این روزنامه پیدا می کنم... باید زودتر از کما خارج شوی... در شهر خبرهایی است که...

کیسی صدای ورق خوردن روزنامه را شنید... شاید همه چیز را تصور می کرد. آیا واقعاً چنین به دیدنش آمده بود؟

— بسیار خوب، ابتدا، مسابقات قایقرانی بزرگ که هر سال هزارها نفر در آن شرکت می کنند و طول رودخانه اسکویل کیل^(۴۲) را پارو می زنند. مطمئنم نمی خواهی آن را از دست بدهی... او، گوش کن. در ماه می چند قصر قدیمی در فیلادلفیا برای باز دید عموم باز می شوند... خانه تو هم می تواند یکی از آن ها باشد... می توانی بلیط بفروشی و آن را به مردم نشان دهی... فکر بدی نیست. همه می خواهند بدانند رونالد لیرنر در کجا و چگونه زندگی می کرد. اگر چه واقعیت هرگز به جذابیت رویا نیست.

حق با توست چنین.

— در ضمن، دیروز آن کارآگاه پلیس دوباره به دیدنم آمده بود.

چه گفتی؟

— نمی دانم چرا همه پلیس های سریال های تلویزیونی خوش تیپ و قد بلند هستند و پلیس های واقعی شکل اسپینتی!

خدای بزرگ! او واقعی است؟

— بعد از اولین ملاقاتش با من، باریچاردمونی صحبت کرده و او گفته در زمان تصادف به دیدن مادرش رفته بود. اگر چه اسپینتی باور نمی‌کند فقط یک تصادف بوده...

شاید هنوز هم در رویا هستم.

— ظاهراً مادر مونی شهادت داده ولی پلیس‌ها به شهادت مادرها اعتماد ندارند.

من به هیچ چیز مادرها اعتماد ندارم.

— در هر صورت، شهادت مادرش او را از لیست مظنون‌ها حذف نمی‌کند به خصوص این که آن ابله یک اس یو وی نفرمای دارد. البته این روزها همه، از این ماشین‌ها سوار می‌شوند. از طرفی، مونی عرضه کشتن یک مگس را هم ندارد و اگر هم داشت باید مرا می‌کشت که از دفتر بیرونش کردم. تو با او مهربان بودی و برایش کار پیدا کردی... آیا همه پلیس‌ها این قدر احمقند؟

کیسی لبخند زیبای جنین را مجسم کرد و در دل خندید.

— مونی فقط یکی از مظنونین لیست اسپینتی است. او یک میلیون سوال درباره دروو پرسید. فکر می‌کنم ده‌ها پیغام روی دستگاه پیغام‌گیر او گذاشته و دروو حتی یک بار تماس نگرفته. به او گفتم دروو در این زمینه رکورد دار دنیا است. اسپینتی نظر مرا خواست... پرسید فکر می‌کنم دروو بتواند تو را بکشد؟... نمی‌دانم... به او هم گفتم... در واقع هیچ کس، هیچ چیز درباره دروو نمی‌داند. او... صدها سوال هم درباره وارن پرسید...

صدای گیل که وارد اتاق می‌شد، جمله او را قطع کرد.

— درباره کار آگاه اسپینتی صحبت می‌کنی؟

— سلام. بیا تو.

صدای حرکت صندلی و بوسیدن به گوش رسید.

— حال کیسی چطوره؟

— فرقی نکرده.

کیسی احساس کرد کسی روی او خم شده و صدای خنده آرام و ریز گیل را شنید.

— رنگ پوستش بهتر شده.

— کیسی همیشه همین رنگ پوست را داشته... او را دیدی؟

— چه کسی؟

— کارا آگاه اسپینتی.

— آها... به او گفتم راه را عوضی می‌رود... گفتم وارن عاشق کیسی است و ممکن

نیست صدمه‌ای به او بزند.

— خودت این حرف را باور نداری؟

— البته. تو باور نداری؟

چنین لحظه‌ای فکر کرد.

— گمان می‌کنم...

گمان می‌کنی؟... منظور چیست؟

چنین اضافه کرد:

— مگر در چنین مواردی همیشه، شوهر مظنون درجه یک نیست؟

گیل با کمی خشم گفت:

— نه در این مورد.

— ولی می‌توانست کس دیگری را اجیر کرده باشد.

— فکر می‌کنم بیش از حد فیلم‌های پلیسی تماشا کردی.

— حق با توست.

— وارن مرد بی‌نظیری است و عاشقانه کیسی را دوست دارد.

— بله. می‌دانم.

— پس چرا حرف‌های احمقانه می‌زنی؟

– تقصیر اسپینی لعنتی و سوال‌های احمقانه‌ای است که می‌پرسد.

– در حقیقت صدها سوال هم درباره تو پرسید:

– درباره من؟

– بله. درباره شراکت تو و کیسی... احساس تو بعد از فسخ شراکت... آیا به موفقیت

فعلی او حسادت می‌کنی و...

– می‌دانستم احمق است ولی نه تا این حد... تو چه گفتی؟

– همان چیزی که راجع به وارن گفتم.

کیسی احساس کرد چنین عصبانی است و خوشحال شد. حقش بود... هیچ کس

نباید درباره عشق وارن نسبت به او شک کند.

– مرد ابله! به او گفتی موقع تصادف با تو بودم؟

– بله ولی او گفت برای رساندن من و دوباره برگشتن به پارکینگ و زیر گرفتن

کیسی وقت کافی داشتی.

– و چطور می‌توانستم نپسان قرمز را تبدیل به اس یو وی مورد نقره‌ای کنم؟

گیل خندید و جمله قبلی چنین را تکرار کرد.

– می‌توانستی کسی را اجیر کرده باشی.

– خیلی خنده‌دار بود... بهتر است راجع به مطالب خوشایندتری صحبت کنیم.

مرد جوانی که با او دوست شدی چگونه؟

گیل با کسی آشنا شده؟... برای او خوشحالم.

گیل خندید و با کمی خجالت گفت:

– مرد خوبی است.

– منظورت از خوب، چیست؟

– فقط خوب. همین.

– کجا رفتید؟ خوش گذشت؟ درباره چه چیزهایی حرف زدید؟

– او چنین، تو از کار آگاه اسپینی هم بدتری.

— حرف بزن.

— به رستوران رفتیم. درباره همه چیز و هیچ چیز صحبت کردیم و... خوش گذشت.

— اسمش چیست؟

— او را نمی‌شناسی.

— چقدر مرموز شدی.

حق با چنین است. گیل هرگز این طور نبود.

— احساس گناه می‌کنم.

— چرا؟

— دوست ما این جاروی این تخت خواب خوابیده و من به رستوران رفتم و خوش گذراندم.

— فکر می‌کنی کیسی دلش می‌خواهد ما فقط اشک بریزیم؟ مطمئنم او هم خوشحال می‌شود... در ضمن اتفاقی که برای کیسی افتاد به همه ما نشان داد دنیا چقدر بی‌رحم است و هیچ کس از فردای خود خبر ندارد.
کیسی به این موضوع فکر کرد. چنین راست می‌گفت. هیچ کس از فردای خود خبر ندارد.

— بسیار خوب... درباره این مرد ناشناس برایم بگو.

— چیزی برای گفتن وجود ندارد... فقط یک بار او را دیدم... مرد خوب و محجوبی است.

— از او خوشش آمده. این طور نیست؟

کیسی احساس کرد گونه‌های گیل قرمز شدند. او خندید و گفت:

— هنوز زود است. باید بیشتر او را بشناسم.

هر دو خندیدند و چنین ایستاد.

— باید بروم... دفعه بعد یک کتاب می‌آورم و برای کیسی می‌خوانم.

— فکر خوبی است.

— از تلویزیون و روزنامه بهتر است. شاید میدل مارچ را بیاورم. کیسی در کلاس ادبیات دانشگاه از آن متنفر بود.

— پس چرا کتاب دیگری نمی‌آوری؟

— برای این که اگر بداند مجبور است به همه آن گوش کند، شاید از کما خارج شود. — تو دیوانه‌ای!

— حق با توست... فردا می‌بینمت کیسی.

— با تو تا آسانسور می‌آیم.

کیسی به صدای پای آن دو گوش کرد. شنیدن حرف‌های دیگران و شرکت نکردن در مباحث آن‌ها حس عجیبی بود. از این فکر غمگین شد و به یاد آورد روزی در دانشکده، یکی از هم‌کلاسی‌ها با استاد روانشناسی صحبت می‌کرد و با از راه رسیدن او و چنین، ساکت شد. چنین که کنجکاو شده بود از کیسی پرسید، گاهی دلت نمی‌خواهد یک مگس باشی؟ و کیسی خنده کنان با او موافقت کرده بود. چه چیز بهتر از آن که کسی می‌توانست نامرئی شود و به حرف‌های دیگران گوش کند؟ او حالا مثل مگسی روی دیوار بود. می‌توانست همه حرف‌ها را بشنود و علی‌رغم وجود لوله‌ها و دستگاه‌هایی که او را زنده نگه می‌داشتند، واقعاً نامرئی بود.



کیسی صدای مخملی وارن را از کنار گوشش شنید.

— عزیز دلم سلام... امروز حالت چگونه؟ خوب خوابیدی؟...

آیا خوابیده بود؟... چه مدتی؟ حالا کاملاً بیدار بود و ترس همیشگی وجودش را فراگرفت. شوهرش تا چند وقت دیگر به دیدنش می‌آمد؟

کیسی صدای راه رفتن او را در اتاق شنید. شاید به طرف پنجره می‌رفت. وارن پس از چند بار قدم زدن در عرض یا طول اتاق، یک صندلی را به طرف تخت خواب

کشید و نشست. کیسی تلاش کرد اتاق و اثاثیه آن را در ذهن مجسم کند. اتاقی کوچک و سفید. با یک پنجره، دو صندلی... شاید هم سه تا... تلویزیونی که از سقف آویزان بود، تخت خواب مخصوص بیمارستان با نرده‌های آهنی در دو طرف و البته دستگاه‌های مدرنی که در اطراف تخت خواب قرار داشتند. شاید تابلویی روی دیوار بود و...

— دکترها معتقدند به زودی می‌توانی نفس بکشی و می‌توانند دستگاه تنفس مصنوعی را قطع کنند... خبر خوبی است.

واقعا؟

کیسی سعی کرد به خود بقبولاند خبر خوبی شنیده اما وقتی فرق میان روز و شب و ماه و سال را نمی‌فهمید، وقتی هنوز میان رویا و حقیقت دست و پا می‌زد و نمی‌توانست ببیند، چه تفاوتی می‌کرد که به طور طبیعی نفس بکشد یا به کمک دستگاه؟

— همه دوستان، همسایه‌ها و همکاران حالت را می‌پرسند... همه دوستت دارند و...

البته به جز کسی که می‌خواست مرا بکشد.

— فکر می‌کنم گل فروشی‌های شهر را کاملاً سرگرم کردی...

نمی‌دانستم برایم گل می‌آورند.

— چنین و گیل هر کدام هر هفته گل‌های مختلفی می‌فرستند. این هفته سبد بزرگی از لاله‌های سفید و صورتی و... یک گلدان زیبا از گل‌های وحشی همراه با رزهای درشت از طرف همکاران من دیروز از راه رسید... متأسفانه همه اسم‌های گل‌ها را نمی‌دانم... یک دسته از گل‌های سفید که هر کدام به اندازه یک پرتقال هستند و البته سبد گل رزهای قرمز که از طرف ارادتمند شما آقای مارشال، هر روز تجدید می‌شوند... عجیب است که رزها دیگر مثل قدیم بو ندارند...

کیسی به خاطر آورد جایی خوانده بود در شرایط آب و هوایی خاصی، رزها بوی خود را از دست می دهند اما دلایل آن را به یاد نمی آورد. تفاوتی هم نمی کرد. او حس بویایی خود را از دست داده بود ولی حالا با وجود گل ها می توانست اتاق را زیباتر از قبل تصور کند. ضربه ای به در خورد و صدای کش دار پتسی شنیده شد.

— ببخشید آقای مارشال، شما را در راهرو دیدم... به چیزی احتیاج ندارید؟
— نه. متشکرم.

حالا می توانی بروی.

— خسته و رنگ پریده به نظر می رسید.

— این روزها به اندازه کافی نمی خوابم.

— می دانم. روزهای سختی است.

صدای پتسی نزدیک تر شد و بوی عطر گل یاس به مشام کیسی رسید. آیا واقعاً بورا حس کرده بود؟ آیا ممکن بود؟ حس بویایی اش را به دست آورده بود یا تنها به این دلیل که درباره گل ها صحبت کرده بودند، آن را تصور می کرد؟ پتسی گفت:

— این کارآگاه پلیس دوباره آمده بود و از همه سوال هایی می پرسید؟

— چه سوال هایی؟

— چه کسی به ملاقات خانم مارشال می آید... چه مدتی می ماندند؟ آیا چیز

مشکوک یا عجیبی ندیدیم و...

— شما چه گفتید؟

— به او گفتم تنها چیزی که می شود در این اتاق دید، دوستان غمگین با قلب هایی

پر از عشق است. همسر شما حتماً زن دوست داشتنی و خوبی بوده.

— هنوز هم هست.

— متأسفم. منظوری نداشتم.

— می دانم... من هم منظوری نداشتم. این روزها تحت فشار عصبی هستم... وقتی

فکر می کنم کسی قصد داشته کیسی را به قتل برساند، دیوانه می شوم.

— بله. می فهمم.

— هنوز هم وقتی او را می بینم نمی توانم باور کنم... کیسی همیشه پر از انرژی بود.
— درباره او بیشتر برآیم بگویید.

چیزی که تو می خواهی، دانستن درباره من نیست.

وارن خندید و کیسی فکر کرد چقدر دلش برای خنده های او تنگ شده.
— او زیباست... می بینی؟... حتی در این شرایط... منظورم فقط زیبایی ظاهر نیست. کیسی درون زیبایی دارد. چقدر با هم می خندیدیم...
حق با او بود. کیسی خنده ها و اوقات خوش کنار او را به یاد آورد.
— حساس است... حساس و بسیار باهوش... دلم برایش تنگ شده. کیسی صدای نزدیک شدن پتسی به تخت خواب را شنید. او با حس همدردی واقعی گفت:
— اگر تا این اندازه حساس و باهوش باشد، راهی برای بازگشت پیدا خواهد کرد.
— اوه. متشکرم پتسی.

— چیزی می خورید؟... یک فنجان قهوه یا یک ساندویچ.
— قهوه عالی است. متشکرم... اجازه بده کمی پول...
— اوه، خواهش می کنم آقای مارشال... این بار مهمان من هستید.
کیسی یک بار دیگر سعی کرد ظاهر پتسی را مجسم کند. شاید یونیفورم سفید بیمارستان پوشیده بود... چند ساله بود؟ آیا شوهرش فکر می کرد زن زیبایی است؟
بعد از بسته شدن در، وارن گفت:

— دختر خوبی است... خیلی مهربان و حساس...
به نظر می رسید وارن افکار او را خوانده بود.
— اگر پتسی را می دیدی، شاید از او خوشتر نمی آمد. فکر می کنم نصف وزنش از مواد آرایشی است. موهایش را رنگ کرده و با این کار حداقل ده سال مسن تر به نظر می رسد ولی فکر نمی کنم بیشتر از بیست و هفت سال داشته باشد.
کیسی صدای جابه جا شدن صندلی را شنید و وارن موضوع صحبت را عوض

کرد.

— بسیار خوب. بگذار برایت از چیزهای دیگری حرف بزنم. روز زیبایی است. نه گرم و نه سرد. همه به من پیشنهاد می‌کنند به زمین گلف بروم و سرم را گرم کنم... مدت‌هاست به آن جانرفتم. نمی‌توانم. از تصور این که تو این جا هستی... البته همه می‌گویند نباید همه وقت را در بیمارستان بگذرانم. افسرده می‌شوم... ولی نمی‌دانم چه کنم؟... بیرون از بیمارستان هم افسرده می‌شوم... به آن‌ها گفتم، زندگی من این جاست.

کیسی بغضی کرده بود. گرچه می‌دانست نمی‌تواند اشک بریزد.

— همکارم تد پیتس^(۴۵) را می‌شناسی... چند ماه قبل با او و همسرش شام خوردیم... به خاطر داری؟... این هفته چند بار به من تلفن کرد. از من خواست با او به زمین گلف بروم... خدا می‌داند که به ورزش نیاز دارم اما به او گفتم تنها در صورتی گلف بازی خواهم کرد که کیسی همراهم باشد. گرچه شاید بهتر باشد سری به باشگاه ورزشی بزنم... نمی‌خواهم وقتی بیدار می‌شوی مرا لاغر و افسرده ببینی.

صدای وارن می‌لرزید و کیسی گریه او را حس می‌کرد.

— خدای من کیسی... دلم برایت تنگ شده... اوه مرا غافلگیر کردید.

او ورود پتسی را حس نکرده بود...

— ببخشید آقای مارشال در حال حرف زدن با همسرتان بودید. نخواستم مزاحم

شوم... ولی قهوه سرد می‌شود.

کیسی فکر کرد حتی نمی‌تواند چند لحظه با شوهرش تنها باشد...

همان طور که پتسی گفت راهی برای بازگشت پیدا خواهم

کرد... قول می‌دهم.



صدای فریاد دروو، کیسی را از خواب بیدار کرد.
 - باور نمی‌کنم به پلیس گفתי می‌خواستم
 خواهرم را به قتل برسانم.

- این طور نیست. من...



- از تعطیلات به خانه برگشتم و حدس بزن! کل پلیس
 فیلادلفیا منتظرم بودند. احساس می‌کردند اسامه بن لادن
 را دستگیر کرده‌اند... و اتهام چیست؟ خدای من!... اقدام به
 قتل خواهرم... خواهرم! فکر می‌کنی چه حالی دارم؟
 - متأسفم دروو.

- چرا مرا مقصر می‌دانی؟

- باور کن، دروو، من به پلیس نگفتم تو این کار را کردی.
 کیسی می‌دانست هیچ کس نمی‌تواند در دعوا حریف
 دروو شود. روزی را که سه ماه زودتر از جشن تولد
 چهار سالگی‌اش، خواهر کوچکی به خانواده اضافه شد، به
 خاطر آورد. لسل، پرستار جدیدی که برای نگهداری از نوزاد
 استخدام شده بود، با لهجه انگلیسی غلیظ پرسید:

- دروو دیگر چه نوع اسمی است؟

و شاونا پرستار کیسی جواب داد:

- قرار بود اسم او را اندرو^(۳۶) بگذارند. البته اگر پسر
 می‌شد.

- در عوض یک دختر بوگندوی دیگر به دنیا آمد.
 لسل طوری حرف می‌زد که گویی کیسی در اتاق نبود یا

چیزی نمی شنید و شاونا با حرکت سر موافقت کرد.

— بله. پسر ها خیلی بهترند.

کیسی به نوزادی که روی تخت خواب آبی و سفید اتاقش خوابیده و منتظر یک پوشک جدید بود، نزدیک شد و گفت:

— خواهر من بوگندو نیست.

لسلی پوشک کثیف قبلی را در دست کیسی گذاشت.

— پس بهتر است خودت عوض کنی.

و کیسی پوشک را داخل سطل آشغال انداخت و دوباره به طرف تخت خواب رفت.

— او از هر دوی شما خوش بو تره.

لسلی خندید.

— پس از بوی عطر من خوشتر نمی آید؟

— نه. بوی بدی میدم.

— ولی آقای لرنر، پدرت، چند روز قبل، از آن تعریف کرد.

شاونا دستی به شانه او زد.

— مواظب باش. دوست داری اخراج شوی؟

لسلی شانه هایش را بالا انداخت، دروورا با احتیاط بغل گرفت و به گهواره کوچکی کنار اتاق منتقل کرد. او را به پشت خواباند و به آرامی گهواره را تکان داد. کیسی به دست ها و پا های کوچک خواهرش نگاه کرد که هر کدام در هوا تکان می خوردند. او شبیه به سوسکی بود که پشت و روروی زمین افتاده باشد. دروورا صورت قرمزش را در هم کشید، دهانش را باز و بسته کرد و بعد ناگهان گریه های بلند سر داد.

او در حقیقت جیغ می زد. جیغ های بلندی که شیشه ها را می لرزاند. لسلی با تعجب به طرف گهواره برگشت.

— خدای من، تا به حال چنین صدای گریه ای نشنیدم.

و کیسی گفت:

— شاید گرسنه است.

- یک بطری کامل شیر خورده.
- شاید کافی نبوده.
- و پرستار که از دست او خسته شده بود گفت:
- وقت خواب بعد از ظهر توست.
- من بعد از ظهرها نمی خوابم.
- خیلی بد شد.
- و بعد رو به شاونا گفت:
- فکر می کنی چه مرگش است؟ این بچه، بیست ساعت از بیست و چهار ساعت گریه می کند.
- چند روز پیش مرلین را دیدم... دایه سالخورده ای که در همسایگی زندگی می کند. او گفت شاید دچار سندرم الکل شده.
- این دیگر چیست؟
- بعضی از مادران باردار در اثر مصرف الکل، این بیماری را به نوزادان منتقل می کنند.
- واقعاً خجالت آور است... حتی به فکر بچه های خودش نیست.
- شش آهسته تر صحبت کن.
- او به کیسی اشاره کرد و کیسی با شنیدن جیغ دیگری از خواهرش گفت:
- شاید می خواهد بغلش کنی.
- واقعاً؟ بسیار خوب. می توانی خودت بغلش کنی.
- پرستار کیسی را روی زمین نشانده و نوزاد را در آغوش او گذاشت. صورت خیس درو، کبود شده بود.
- گریه نکن خواهر کوچولو... من این جا هستم.
- کیسی او را نوازش کرد و درو و این بار بلندتر از قبل جیغ کشید. شاونا و لسللی خندیدند.
- راه درازی در پیش داری بچه جان.
- آن دو از کیسی خواستند مواظب نوزاد باشد تا برای نوشیدن یک فنجان قهوه به

آشپزخانه بروند به محض خروج آن‌ها از اتاق، دروو ساکت شد.

— من هم آن‌ها را دوست ندارم.

کیسی دروو را که آرام شده بود، به چپ و راست تکان داد و گفت:

— آفرین دختر خوب... حالت بهتر شده... من کیسی هستم... خواهر بزرگ تو و مواظبت خواهم بود.

اما دروو بچه ناآرامی بود و در طول روز، بارها گریه می‌کرد. رُزی، پرستاری که بعد از لسل، نگهداری از دروو را به عهده گرفت نیز عقیده داشت هرگز بچه‌ای تا این حد ناآرام ندیده بود. رزی می‌گفت:

— دلش درد می‌کنه.

و کیسی گفته بود:

— نه. او یک سندروم داره.

رزی خندید و کیسی هم با دیدن خنده او با صدای بلند خندید. او چهره مهربان و چشم‌های درشت رزی را دوست داشت ولی با شنیدن صدای فریاد مادرش از بالای پله‌ها، هر دو ساکت شدند.

— چه خبره؟... چرا نمی‌توانید زوزه این بچه را ساکت کنید؟

— من این جا هستم خانم لرنر... می‌خواهم به او شیر بدهم.

پاسخ رزی، صدای کوبیدن در اتاق خواب بود.

رزی به کیسی نگاه کرد و لبخند زد.

— یک نفر از سمت چپ تخت خواب پایین آمده...

و کیسی کوچک دستش را جلوی دهانش گذاشت و آرام گفت:

— یک نفر امروز از تخت خواب پایین آمده.

یک بار دیگر هر دو خندیدند و وقتی به اتاق دروو برگشتند و در را بستند، رزی پرسید:

— چرا مادرت همیشه عصبانی است؟

کیسی یک روز این سوال را از پدرش پرسیده بود و حالا پاسخ او را برای رزی تکرار کرد.

—مادرم همیشه مورد توجه بوده... بیشتر از بقیه زن‌ها و به همین دلیل رفتارش با بقیه فرق دارد.

رزی با تعجب پرسید:

— چطور کسی که پایش را از اتاق خواب بیرون نمی‌گذارد، مورد توجه است؟ دو روز بعد، رزی اخراج شد و گریه‌کنان خانه را ترک کرد. کلی به جای او از طرف شرکتی که پرستارها را انتخاب می‌کرد، فرستاده شد ولی به محض این که آنا، موهای قهوه‌ای و قد بلند او را دید، با شرکت تماس گرفت و او را نپذیرفت.

کیسی با دیدن پرستار بعدی، نفس راحتی کشید. می‌شا زنی میانسال با قدی کوتاه و بینی بزرگ و بسیار جدی بود. شاونا با دیدن او گفت:

— فکر نمی‌کنم پرستار دروو تا مدت‌ها عوض شود.

اما شاونا دوام نیاورد تا نتیجه پیش‌بینی‌اش را ببیند. چند هفته بعد به این علت که سیصد دلار از قبض تلفن خانه، مربوط به تلفن‌هایی بود که او به خارج از کشور زده بود، اخراج شد. بعد از او دانیلا چهل ساله، چاق و قد کوتاه که در واقع آخرین پرستار دوران کودکی کیسی بود به خانه آن‌ها آمد و دو سال از کیسی مراقبت کرد. دروو چند سال بعد، از خواهرش درباره سرنوشت دانیلا پرسید.

— وقتی دوره کودکان من به پایان رسید، عذر او را هم خواستند.

— می‌دانی کیسی؟ او را دوست داشتم.

— چطور او را به یاد داری؟ وقتی رفت فقط دو سالت بود.

— او قسمتی از اولین خاطره من است.

و کیسی می‌دانست دروو از چه خاطره‌ای صحبت می‌کرد. یک روز برای نشان دادن خرس پشمالویی که هدیه گرفته بود به اتاق آنا رفته بود ولی مادرشان، خرس را به طرف در پرتاب کرده و فریاد زده بود کسی آن بچه را از اتاقش بیرون ببرد. دانیلا وارد شده، او را در حالی که جیغ می‌زد، بغل گرفته و با خود برده بود.



دروو گریه می‌کرد.

- چطور توانستی به آن کارآگاه بگویی من می‌خواستم خواهرم را بکشم؟
- برعکس. به او گفتم تو هرگز آسیبی به خواهرت نمی‌رسانی.
- پس چرا دست از سرم بر نمی‌دارد؟
- چرا به پیغام‌هایش جواب ندادی؟... کجا بودی؟
- به باهاماس رفته بودم... چند هفته استراحت کردم و... می‌توانی از من شکایت کنی.

- خواهرت در کماست... تو می‌دانستی و به تعطیلات رفته بودی؟
- افسرده بودم و... او دو ماه است در کماست... چه باید می‌کردم؟
- و در این دو ماه چند بار به دیدن او آمدی؟
- توضیح دادم. نمی‌توانم کیسی را در این وضع ببینم.
- این وضع برای همه ماسخه.
- فکر می‌کردم حالش بهتر شده باشه.
- بهتر شده و باز هم بهتر می‌شود... مگر نمی‌بینی؟ گج‌هایش را باز کردند، زخم‌هایش خوب شده‌اند، قرار است به زودی دستگاه تنفس مصنوعی را بردارند و فیزیوتراپی را شروع کرده‌اند.

- متأسفم. این پلیس لعنتی مرا دیوانه کرده... منظورش چیست که فکر می‌کند کسی عمداً کیسی را زیر گرفته؟
- نمی‌دانم. تو چه فکر می‌کنی؟
- هیچ فکری نمی‌کنم.

- دروو، تو خواهرش هستی. کیسی را از همه بهتر و بیشتر می‌شناسی... آیا کسی هست که بخواهد به او آسیبی برساند؟
- منظور چیست؟ من دوستان کیسی را نمی‌شناسم... می‌دانی که او را خیلی دوست دارم ولی چندان صمیمی نیستم.
- از دوستان خودت چطور؟

— دوستان من؟... مسخره است... من دوستی ندارم که بخواهد خواهرم را بکشد.

— بسیار خوب... نمی خواهم دعوا کنم... به خصوص این جا.

— فکر می کنی کیسی صدای ما را می شنود؟

— نه. البته که نه.

دروو به تخت کیسی نزدیک شد.

— کیسی، می توانی صدایم را بشنوی؟

کیسی نفس او را کنار صورت خود حس کرد. آیا تصور کرده بود؟ آیا حس لامسه او

کم کم بر می گشت؟

— می فهمی؟ حرف هایم را می فهمی؟

بله دروو. بله... می شنوم و می فهمم.

دروو دوباره روی صندلی نشست.

— بسیار خوب وارن، حالا چه می شود؟

— کیسی رو به بهبود است. به خصوص بعد از شروع فیزیوتراپی هر روز قوی تر

می شود و به زودی به طور طبیعی نفس می کشد.

— منظورت این است که به هوش می آید؟

— نمی دانم. هیچ کس نمی داند.

— پس می تواند تا آخر عمر در کما بماند.

وارن، بگو... به او بگو این اتفاق نخواهد افتاد.

سکوت.

دروو این بار با تحکم بیشتری پرسید:

— یک بار دیگر می پرسم... حالا چه می شود؟

وارن آه کشید.

— وقتی کیسی به طور طبیعی نفس بکشد، او را به خانه می برم... پرستار استخدام

می کنم و...

— تکلیف من چه می‌شود؟

کیسی فکر کرد اگر می‌توانست، می‌خندید. بعضی چیزها هرگز تغییر نمی‌کنند. دروو همیشه دروو بود و در هیچ شرایطی حاضر به تظاهر نبود. و عجیب آن که کیسی هرگز او را برای آن چه بود، سرزنش نمی‌کرد. خواهر کوچک او از اولین سال‌های عمر یاد گرفته بود باید به تنهایی برای به دست آوردن حقش بجنگد. کیسی گاهی تلاش کرده بود نقش پدر یا مادر را برای او بازی کند ولی دروو همیشه فریاد زده و او را از خود رانده بود. تو مادرم نیستی.

و بالاخره این کیسی بود که در وصیت نامه، وارث و اداره کننده دارایی خانواده اعلام شده و چک‌ها باید با امضای او نقد می‌شدند. وارن با تعجب پرسید:

— تکلیف تو؟

— بله. با توجه به شرایط، پرسشی منطقی است.

— متأسفم. نمی‌توانم به این سوال جواب دهم.

— چرا؟

— برای این که جوابی ندارم.

— تو وکیل... فکر می‌کردم وکلا این مسائل را می‌دانند.

کیسی می‌توانست حس کند وارن با خشم خود مبارزه می‌کند.

— من وکیل امور مالی نیستم.

— ولی مطمئنم که با یک وکیل امور مالی مشورت کردی.

— نه. نکردم.

دروو پوزخند زد.

— همسر ثروتمندت به کما می‌رود و ممکن است تا آخر عمر بیهوش بماند و تو با

یک وکیل صحبت نکردی؟ باور نمی‌کنم.

من تا آخر عمر بیهوش نمی‌مانم... نمی‌مانم.

— هر طور مایلی فکر کن.

کیسی صدای پاشنه کفش های خواهرش را شنید که در اتاق قدم می زد و تلاش کرد او را مجسم کند. شاید موهای بلندش را طبق معمول از پشت بسته بود. گوشواره های بزرگ به گوش داشت و چشم های سبزش را مثل دو خنجر به وارن دوخته بود.

— فکر می کردم، اگر اتفاقی برای کیسی بیفتد، دارایی پدرم به من منتقل می شود.
— ولی کیسی نمرده.
— چه فرقی می کند.

خدای من... دروو!

— بسیار خوب، کافی است.
صدای پاشنه ها متوقف شد.
— متأسفم دروو، در حال حاضر چارمای نداری جز این که صبور باشی.
— گفتنش برای تو آسان است... شوهر خواهر ثروتمند عزیزم.
— شاید بتوانی شغلی پیدا کنی.
— شاید فراموش کردی یک بچه کوچک دارم.

با به خاطر آوردن خواهرزاده پنج ساله اش، چیزی به قلب کیسی چنگ زد. او در هر شرایطی، بهانه و دست آویز مادرش بود. کیسی همیشه فکر می کرد آیا طبق پیش بینی دروو، لولا^(۴۷) در آینده دختر زیبایی خواهد شد؟ اطرافیان، همین پیش بینی را در مورد دروو داشتند اما او در بزرگسالی، اگر چه ظاهری زیبا داشت اما از ظرافت زنانگی و جذابیت بی بهره بود.

وارن خندید و گفت:

— لولا کجاست؟

— یکی از دوستانم او را به کافه تریا برده تا برایش بستنی بخرد.
— او کیست؟

— شون^(۴۸).

— چه مدتی است او را می شناسی؟

— این چه ربطی به موضوع دارد؟

— ربطی ندارد. فقط کنجکاو شده بودم.

— شاید به او مظنونی... شاید من از شون خواستم کیسی را زیر بگیرد.

البته که نه دروو... آرام باش.

— مامی... مامی.

کیسی صدای لولا و بعد، دویدن او به طرف تخت خواب را شنید. دروو گفت:

— اوه شون، او را از این جابیر... گفتم به او بستنی بده.

— بستنی خوردیم.

— خاله کیسی چی شده؟ خوابیده؟

— مریضه عزیزم.

و وارن اضافه کرد.

— تصادف کرده.

— حالش خوب می شه؟

— البته... ما برایش دعا می کنیم.

— من هم می توانم برایش دعا کنم؟

— بله فکر می کنم خدا دعای بچه ها را بیشتر دوست داره.

لولا سر تکان داد و دروو گفت:

— شون، خواهش می کنم او را به حیاط بیمارستان ببر.

— مامی، می خواهم برای خاله کیسی قصه بگویم.

— او خوابیده... یک روز دیگر...

شون، لولا را صدا کرد ولی او اعتنایی نکرد. وارن گفت:

— می دانستی در حیاط، تاب و سرسره و چرخ و فلک دارند؟... یک زمین بازی

بزرگ، فقط برای بچه‌ها.

— راستی؟

— می‌توانم تو را به آن جا ببرم.

— مامی؟ با عمو وارن برم؟

— شون تو را می‌برد. باید با عمو وارن حرف بزنم.

وارن دست لولا را گرفت و به طرف در رفت.

— فکر می‌کنم به اندازه کافی صحبت کردیم.

— بسیار خوب. منتظر می‌مانم تا برگردی.

— هر کار دلت می‌خواهد بکن.

و صدای بسته شدن در شنیده شد. در و کنار کیسی نشست و زیر لب گفت:

— من، همیشه هر کار دلم خواسته، کردم.



دروو با آه کوتاهی شروع به صحبت کرد.

– یک بار دیگر فقط تو هستی و من... مثل
قدیم... البته آن روزها من در کما بودم و تو کسی بودی که
نمی دانستی با من چه کنی... جای ما عوض شده. این طور
نیست؟



کیسی فکر کرد حق با دروو بود و تمام سال هایی را که در
یک خانه زندگی می کردند، از ذهن گذراند. شب هایی که با
نگرانی منتظر بازگشت دروو می ماند و روز هایی که بر سرش
فریاد می زد و او را برای رفتارش سرزنش می کرد.
– اوه کیسی... به من می گفتی اگر به کار هایم ادامه دهم،
به سی سالگی نخواهم رسید...

دروو خندید. گرچه صدای آن بیشتر شبیه به گریه بود.
– حالا نگاه کن، کی کجاست؟
کیسی فرورفتن تشک را حس کرد. دروو کنار او نشسته
بود.

– فکر می کنم معنای طنز تلخ همین است.
و نفس عمیقی کشید.

– خدایا! واقعاً تحمل ندارم تو را در این وضع ببینم.
کیسی می دانست دروو، از زخم، خون، بیماری و بستری
شدن بیزار است. او حتی فیلم هایی را که صحنه هایی از این
قبیل دارند، نگاه نمی کند.
–... منظورم ظاهرت نیست... حتی در این شرایط

فوق‌العاده‌ای. پوستت صاف و شفاف است، زخم‌ها و کبودی‌هایت خوب شدند... اما کیسی...

لحن او کاملاً عصبانی بود.

— دیگر کافی است. به من ثابت شد بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم... حالا دیگر از این کمای مسخره خارج شو و پیش من برگرد.

ای کاش می‌توانستم.

— باید بیدار شوی... منصفانه نیست... نگو چاره نداری... بیشتر از صدبار از خودت شنیدم انسان همیشه چاره‌ای دارد... یک بار گفتی، باید تلاش کنم تأثیرات مثبتی بر اطرافیانم بگذارم... پس حالا تو شروع کن... به تو احتیاج دارم... خواهش می‌کنم تا قبل از جمعه بیدار شو... چند چک دارم که موعد آن‌ها جمعه است... باید قبل از آن به حسابم پول واریز کنی... پولی که البته حق من است.

خدای من! تو هرگز تغییر نمی‌کنی.

— البته متأسفم که مجبورم در این شرایط تو را ناراحت کنم ولی مستأصل شدم. اگر پدر همه چیز را به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کرد، حالا مجبور نبودم دستم را جلوی تو دراز کنم.

بس کن دروو... بس کن.

— مشکل این جاست که از زمان تصادف تو، مستمری ماهیانه‌ام را دریافت نکردم. او روی تخت خواب جا به جا شد.

— و به زودی حتی نمی‌توانم شکم لولا را سیر کنم... می‌دانم که او را دوست داری. دختر من هم عاشق توست. گرچه یادت هست؟ وقتی پدر بی‌همه چیزش ترکم کرد و فهمیدم باردار هستم، چقدر از این که می‌خواستم بچه را نگه دارم، عصبانی بودی؟... ای کاش صدایم را می‌شنیدی... وارن می‌گوید صبور باشم... چطور صبور باشم؟... برای پول‌ها تو تصمیم می‌گیری... پس حالا هم تصمیمی بگیر... بگو

باید چه کنم؟

ای کاش می دانستم دروو.

— از خودم متنفرم ولی گاهی فکر می کنم اگر مرده بودی، بهتر بود.

چه گفتی؟

.... در آن صورت، پلیس ها مزاحمم نمی شدند، به حقم می رسیدم و نباید برای

گدایی به سراغ وارن می رفتم.

دروو، واقعاً تا این حد از من بیزاری؟

کیسی احساس کرد دروو از روی تخت پایین آمد. او هرگز نمی توانست بیشتر از چند دقیقه یک جا آرام بگیرد. در حقیقت حق با دروو بود. شرایط ناگوار مالی خواهرش تقصیر او بود. کیسی به عنوان وصی اموال پدرش، ماهیانه قابل توجهی برای او در نظر گرفته و با فریاد، اعتراض و حتی تهدید دروو به شکایت، روبرو شده بود. اما او خیلی زود آرام شده و خود را با شرایط وفق داده بود چرا که طبق وصیت نامه، هرگونه شکایت یا اعتراض او منجر به محروم شدن کامل از ارث می شد. دروو بارها برای متقاعد کردن خواهر بزرگش، ساعت ها حرف زده و دلیل آورده بود و هر بار کیسی مبالغی شش رقمی به حساب بانکی او واریز کرده بود اما پول ها به سرعت ناپدید می شدند.

کیسی امیدوار بود با کاهش مبلغ ماهیانه و وضع قوانین سخت، دروو را وادار به صرفه جویی کند اما درگیر و دار جرو بحث ها و دعوای همیشگی، او ناگهان اعلام کرد می خواهد ازدواج کند. نامزدش، یک فروشنده آس و پاس و فرصت طلب بود که فکر می کرد با این ازدواج ثروتمند خواهد شد. آن ها علی رغم مخالفت شدید کیسی زن و شوهر شدند ولی بعد از شش ماه کارشان به طلاق کشید و بعد از طلاق، دروو دانست که باردار است.

در طول پنج سال بعدی، کیسی آپارتمان بزرگ تری در یک محله خوب برای،

خواهرش خرید، پرستار با تجربه‌ای برای نگهداری از لولا استخدام کرد و کماکان با دروو در کلنجار بود. گاهی چند ماه از او خبری نداشت و گاهی دروو با مهربانی، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، هر روز به او سر می‌زد. درست قبل از تصادف، کیسی یک ماه از خواهرش بی‌خبر بود.

و حالا، حق را به دروو می‌داد. کیسی فکر کرد می‌بایست ثروت پدرش را تقسیم کرده و سهم خواهرش را کامل می‌پرداخت. اگر دروو می‌خواست پولش را آتش بزند، به خودش مربوط بود. وارن بارها گفته بود، نمی‌توان جلوی کسی را که به فکر خودش نیست، گرفت و معتقد بود دروو باید ابتدا ثابت می‌کرد می‌تواند مسئولیت به آن بزرگی را بپذیرد.

دروو تلویزیون را روشن کرد و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

—اوه کیسی، ای کاش می‌توانستی مرا ببینی... پوستم برنزه شده ولی هنوز هم تو از من زیباتری. حتی با این لوله‌ها... فکر می‌کنم امپول‌های زیادی به تو زدند. این طور نیست؟... از امپول متنفرم... به خاطر داری یک روز در مدرسه همه ما را به صف کردند تا واکنش بزنند؟... من فریاد زدم و فرار کردم و بالاخره مجبور شدند تو را از کلاس صدا بزنند تا مرا آرام کنی... من هشت سالم بود و تو دوازده سال داشتی... چه روزهایی بودند. کیسی نیز آن روز را به خاطر آورد و در دل لبخند زد.

—دکترها معتقدند تا می‌توانیم باید با تو حرف بزنیم... ولی نمی‌دانم حرف‌هایم را می‌شنوی یا نه... گاهی حس می‌کنم می‌شنوی؟

بله. بله. می‌شنوم.

—مثل احمق‌ها حرف می‌زنم... اما...

دروو دست‌هایش را روی تخت خواب گذاشت و روی او خم شد. کیسی فرورفتن تشک را حس کرد و صدای آهسته او را کنار گوشش شنید.

—کیسی؟... به خاطر خدا بیدار شو... چرا فکر می‌کنم می‌توانی صدایم را بشنوی؟

چون تو مرا از هر کسی بهتر می‌شناسی... چون علی‌رغم همه

اختلاف‌ها، چیزی ما را به هم پیوند می‌دهد... پیوندی
ناگسستی.

مردی گفت:

— او صدای شما را نمی‌شنود.

او دیگر کیست؟

دروو آه کشید.

— می‌دانم ولی گاهی حالت صورتش تغییر می‌کند... تغییری نامحسوس و... فکر

کردم شاید صدای مرا می‌شنود... شما دکتر کیسی هستید؟

— نه. کار من فیزیوتراپی است. جرمی راس^(۴۹).

کیسی سعی کرد ظاهر او را مجسم کند. قد بلند، موبور، صورتی گرد و چشم‌های

درشت. شاید یک بینی تیز. سی و چند ساله و شاید در حال دست دادن با دروو بود.

— دروو لرز هستم... خواهر کیسی.

— بله. شبیه هستید... خوشوقتم... حال مریض ما امروز چگونه؟

— نمی‌دانم.

جرمی به تخت خواب نزدیک شد، دست کیسی را گرفت و انگشتان او را فشار داد.

آیا کیسی تصور می‌کرد یا واقعاً انگشت‌هایش تحت فشار قرار می‌گرفتند؟

— مطمئنم حال او بهتره.

— از کجا می‌دانید؟

— از چند روز قبل قوی‌تر شده.

چرا او را به خاطر ندارم؟ شاید وقتی خواب بودم به این جا

آمده.

— و وقتی دکترها این دستگاه را بردارند، می‌تواند تحرک بیشتری داشته باشد.

— اگر نتواند به طور طبیعی نفس بکشد...

— او. تا مطمئن نشوند، دستگاه را جدا نمی‌کنند.

— فکر می‌کنید خواهرم دوباره به هوش بیاید؟

— پاسخ این سوال قدری مشکل است...

جرمی دست راست کیسی را رها کرد و دست چپ او را گرفت.

— بعضی از بیمارانی که به کما فرو می‌روند، خیلی زود به هوش می‌آیند و برخی... نمی‌دانم... شنیدم هر چه مدت کما طولانی‌تر شود، امکان برگشت ضعیف‌تر خواهد بود... اما نمی‌توان پیش‌بینی کرد. باید امیدوار باشید. کیسی نیروی انگشتان او را حس می‌کرد و فشار روی ساعد و بازو، حس خوشایندی به دست‌هایش می‌داد.

آیا حس لامسه او کم‌کم برمی‌گشت یا ذهنش با این باور، او را گول می‌زد؟ نباید قبل از این که کاملاً مطمئن شود، به خود امیدواری دهد... اگر چه، چرا که نه؟ مگر وضع او، از این بدتر هم می‌شد؟

دروو تلویزیون را خاموش کرد و گفت:

— می‌خواهید بیرون منتظر شوم؟

نه... اشکالی ندارد. در ضمن اگر مایل باشید، می‌توانید به من کمک کنید و گاهی دستان خواهرتان را ماساژ دهید.

— او. نه... می‌ترسم... می‌ترسم صدمه‌ای به او بزنم.

جرمی خندید.

— نگران نباشید. دستش را بگیرید.

— نمی‌توانم.

— البته که می‌توانی... بیا... بیا...

کیسی احساس کرد انگشت‌هایش از دست پر زور جرمی به کف دست لرزان دروو منتقل شدند.

می‌توانم حس کنم... می‌توانم حس کنم.

– عالی است... حالا... آرام و با کمی فشار شروع کن... بالا و پایین... یکی یکی... آرام... حالا روی میج... با حرکات دایره... مثل من... عالی است. تو برای این کار ساخته شدی...

– فکر نمی‌کنم.

– اطمینان دارم... خودت را دست کم نگیر... کیسی به کمک همه اطرافیان نیاز دارد.

دروو دست کیسی را روی تخت گذاشت.

– ولی من آخرین کسی هستم که خواهرم به او نیاز دارد.

– چرا این طور فکر می‌کنی؟

جرمی پس از این سوال به سراغ ساعد سمت چپ رفت.

می‌دانم که حس می‌کنم... این یک رویا نیست... یک بازی ذهن

نیست... تماس دست او را حس می‌کنم.

دروو دوباره آه کشید.

– چیزی راجع به گوسفند سیاه خانواده شنیدی؟

جرمی خندید.

– ولی تا جایی که می‌دانم، تعداد گوسفندهای سیاه خانواده شما کم نبوده؟

و دروو از ته دل خندید.

– حق با توست... درباره ما تحقیق کردی؟

– با شناخت مریض‌ها و دانستن درباره خانواده و رفتارشان بهتر می‌توانم به آن‌ها

کمک کنم.

– فکر می‌کنم تنها عضو کامل و بی نقص خانواده ما کیسی است.

جرمی ضربه‌های آرامی روی بازوی کیسی می‌زد.

– می‌فهمم و رقابت با خواهری کامل و بی نقص کار سختی است.

– تقریباً از دو سالگی، دیگر با او رقابت نکردم.

- کار درستی کردی... هر کس باید خودش باشد.
- چند خواهر و برادر داری؟
- از هر کدام دو تا.
- چه خانوادگی بزرگی!... خودت چطور؟ بچه داری؟
- نه. همسرم قبل از این که تصمیم به بچه دار شدن بگیریم، ترکم کرد.
- شوهر من هم همین کار را کرد... ولی یک دختر پنج ساله دارم.
- در اتاق باز شد و وارن گفت:
- روز بخیر جرمی... دروو بهتر است جرمی را با کیسی تنها بگذاری تا کارش را انجام دهد.
- اشکالی ندارد آقای مارشال...
- در هر حال، شون و لولا در سالن انتظار منتظرت هستند؟
- دروو تکان نخورد و گفت:
- باید با تو صحبت کنم.
- حالا نه.
- جرمی به طرف در رفت و گفت:
- چند دقیقه دیگر بر می گردم.
- و قبل از این که وارن اعتراض کند، از اتاق خارج شد.
- بسیار خوب. کجا بودیم؟
- دروو، نمی خواهم با تو بحث کنم... خواهش می کنم. برای امروز بس است. در ضمن این پول را بگیر تا...
- پانصد دلار؟ با این پول نمی شود...
- همین مقدار همراه دارم.
- به پول تو احتیاجی ندارم... پول خودم را می خواهم.
- متأسفم. در حال حاضر کار دیگری از من ساخته نیست.
- چه قدر باید صبر کنم؟

- نمی دانم... خواهش می کنم درک کن... وضع پیچیده‌ای است.
 - پس راه حلی برایش پیدا کن.
 - همان طور که گفتم از دست من کاری ساخته نیست.
 دیگر نمی توانم تحمل کنم... پس کنید...
 - خدایا وارن!... نگاه کن... به صورت کیسی نگاه کن.
 - چی شده؟
 - او می شنود... او حرف های ما را می شنود.
 - چه می گویی؟
 - می دانم... اطمینان دارم او حرف های ما را می شنود؟
 کیسی احساس کرد وارن خم شد و با دقت به صورت او نگاه کرد. حتی نفس او را
 روی پوستش حس می کرد.
 - خیالاتی شدی... خواهش می کنم برو...
 وارن مکث کرد. آه بلندی کشید و این بار کمی ملایم تر گفت:
 - با یکی از وکلای مالی شرکت مشورت می کنم. شاید راهی داشته باشیم.
 - متشکرم.
 - در ضمن از این که سرت داد زدم مرا ببخش. این روزها اعصاب درستی ندارم.
 - عذرخواهی ات را قبول می کنم... هر چه زودتر نتیجه را به من خبر بده.
 - بسیار خوب.
 کیسی به صدای پاشنه های کفش خواهرش که بدون خدا حافظی از اتاق بیرون
 رفت، گوش کرد.



دکتر گفت:

— خب کیسی. حاضری؟

کسی چیزی از من پرسید؟

— این قدم بزرگی است و...

چه قدمی؟ شما کی هستید؟



کیسی میان خواب و بیداری دست و پا می‌زد. او درباره چنین، دوران دانشگاه و زمانی که با او هم خانه بود، خواب می‌دید. نمی‌خواست بیدار شود و برای قدم‌های بزرگ آماده نبود.

— وقتی این آخرین سیم را قطع کنم، نفس کشیدن طبیعی را شروع خواهی کرد.

متأسفم. نمی‌فهمم چه می‌گویید.

کیسی خود را می‌دید. روی تخت خواب چنین در آپارتمان دو اتاق خوابه‌ای که با هم در آن زندگی می‌کردند، نشسته بود. آپارتمان در طبقه آخر یک ساختمان سه طبقه اجری با فاصله نیم مایل از دانشکده قرار داشت و بیشتر خانه‌های نسبتاً قدیمی آن خیابان، به دانشجویان اجاره داده شده بودند. چنین پرسید:

— او چه می‌گوید؟

— فکر می‌کنم درباره نفس کشیدن طبیعی صحبت

می‌کند.

کیسی، نه ماه قبل بادیدن آگهی کوچکی در روزنامه دانشگاه، برای یک هم‌خانه، با چنین تماس گرفته بود اما او پس از باز کردن در، با تردید کیسی را به خانه راه داده و چند بار سر تا پایش را برانداز کرده بود.

— سعی نکن به من بگویی ملکه زیبایی دبیرستان نبودی.

کیسی نمی‌دانست چه بگوید بنابراین سکوت کرده بود. تصمیم گرفت به این دختر ناشناس با چشم‌های آبی نافذ، اجازه دهد هر سوالی می‌خواهد بپرسد. از آپارتمان خوشش آمده بود. آپارتمانی پرنور بود و علی‌رغم کوچکی، دل‌باز به نظر می‌رسید. اگر چه با کمی تغییر درد کوراسیون می‌توانست به آن روح و گرما ببخشد. در ذهن، چند کوسن رنگی روی کاناپه کرم رنگ گذاشت، فرش مدرن با طرح گورخر روی پارکت ساده آن انداخت، چند گیاه در گلدان‌های کوچک و بزرگ روی میزها یا کنار اتاق‌ها مجسم کرد و بالاخره پرده‌ها را با نوارهای عریض تزئین کرد. چنین به او تعارف کرد بشیند و بدون مقدمه خودش را معرفی کرد.

— بسیار خوب... من، رک و صریح، پرسرو صدا هستم... کمی خودخواهم و زیاد غر می‌زنم... از حیوانات بیزارم... حتی ماهی قرمز. بنابراین از خاطرات کودکی و این که یک سگ کوچک داشتی، هرگز تعریف نکن... هم‌خانه من باید منظم، ساکت و باهوش باشد... از احمق‌ها متنفرم و...

— من احمق نیستم.

— به نظر می‌رسد ساکت هم نیستی.

این جمله با یک لبخند زیبا همراه بود.

— از آن قاتل‌های روانی که نیستی.

— منظورت چیست؟

— شوخی کردم. این ترم چه کلاس‌هایی داری؟

— ادبیات و روانشناسی.

— من هم ادبیات و حقوق می‌خوانم ولی از وکیل‌ها متنفرم.

— خیلی عجیبه.

باز هم لبخند و به دنبال آن، خنده‌ای کوتاه. کیسی فکر کرد تعداد چیزهایی که چنین از آن‌ها متنفر بود هر لحظه بیشتر می‌شد. بعد از آن، مصاحبه به خوبی پیش رفت. کیسی بیشتر ساکت بود و چنین هر پرسشی که به نظرش رسید، پرسید و سی دقیقه بعد یک دسته کلید به او داد.

— مدتی امتحان می‌کنیم... خوش آمدی کیسی.

در طول چند هفته بعد، اتفاقی رخ نداد و همه چیز خوب پیش می‌رفت. کیسی و چنین به دوستان صمیمی تبدیل شدند و درباره دروس، فیلم‌هایی که می‌دیدند، موسیقی، غذا و غیره به توافق رسیده بودند.

یک شب صدای ضربه به در، آن‌ها را غافلگیر کرد و کیسی پس از باز کردن آن با صورت اشک‌آلود دروو، خواهر شانزده ساله‌اش روبرو شد.

— دروو!... این جا چه می‌کنی؟

— جای دیگری برای رفتن نداشتم. می‌توانم داخل شوم؟

— اوه البته... بیا تو... خدای من... چه اتفاقی افتاده؟

کیسی خواهرش را به طرف کاناپه برد، کنارش نشست و موهایش را نوازش کرد.

— چی شده؟ فکر کردم در نیویورک هستی.

— بودم ولی برای آخر هفته به خانه رفتم.

او سپس به چنین که از اتاق خواب خارج می‌شد، نگاه کرد.

— تو باید چنین باشی... از این که بی‌خبر آمدم معذرت می‌خواهم.

— مهم نیست... چی شده؟

دروو با پشت دست اشک‌هایش را از روی صورت پاک کرد.

— از آن مدرسه لعنتی متنفرم.

— اما پدر می‌گفت یکی از بهترین مدارس شبانه روزی است... از مدرسه‌ای که من

رفتم بهتره و...

— می‌دانم. می‌دانم... بهترین مدرسه کشوره... اما آن جا، همه، فقط درس

می خوانند.

— بسیار خوب بگو چه اتفاقی افتاده؟

دروو کمی مکث کرد.

— در مدرسه دچار مشکل شدم و...

— چه مشکلی؟

— چیز مهمی نبود. با یکی از بچه‌ها در پارکینگ سیگار می کشیدیم و...

— خدای من... مگر مقررات مدرسه را نمی دانی؟

— خواهش می کنم کیسی... برایم سخنرانی نکن... خسته‌ام... تمام روز در راه بودم.

— سخنرانی نمی کنم... بعد چه شد؟

— حکم تعلیق از تحصیل به من دادند.

کیسی تقریباً فریاد زد.

— تعلیق؟

— فقط یک هفته... در هر حال تصمیم گرفتم به خانه بروم.

— و پدر و آنا با تو دعوا کردند.

— نه.

— آن‌ها ناراحت نبودند؟

— آن‌ها اصلاً خانه نبودند.

کیسی به ذهنش فشار آورد. قرار نبود پدر و مادرش به مسافرت بروند و مطمئن

بود در فیلادلفیا هستند.

— خدمتکار چه گفت؟

— او هم نبود.

— منظورت چیست؟

— یک زن و شوهر مهربان به نام مک درمونت در راه رویم باز کردند. گفتند چند

ماه قبل خانه را از پدر خریدند.

کیسی سر در نمی آورد.

— چرا به خانه خیابان پرینمور^(۵۰) رفتی؟

— باید کجا می رفتم؟

— اما پدر چند ماه قبل آن خانه را فروخت.

— تو می دانستی؟

— تو نمی دانستی؟

— از کجا باید می دانستم؟ هیچ کس، هیچ وقت چیزی به من نمی گوید. مرا به

مدرسه شبانه روزی فرستادند و فراموشم کردند. وقتی به خانه می روم، می فهمم پدر

و مادرم بدون این که به من بگویند، به جای دیگری نقل مکان کرده اند... کدام پدر و

مادری چنین کاری می کنند و به دختر خودشان نمی گویند به خانه دیگری

می روند؟... او فراموش کردم. به تو گفتند. مگر نه؟ همین کافی است.

— مطمئنم فکر می کردند من به تو گفتم.

— حالا کجا هستند؟

— خانه کوچک تری خریدند... در خیابان آلد گالف^(۵۱).

البته منظور کیسی از خانه کوچک تریک ویلای بزرگ در زمینی به مساحت پنج

هزار متر مربع بود.

— متأسفم دروو، هر کس فکر می کرد دیگری موضوع را به تو گفته...

— دفعه بعد زیاد فکر نکنید.

دروو به چنین نگاه کرد، زانوهایش را بفل گرفت و گفت:

— باور می کنی؟... تا حالا پدر و مادری مثل والدین من دیدی؟ آیا پدر و مادر تو

هرگز این کار را می کردند؟

— پدر و مادرم وقتی هفت سالم بود از هم جدا شدند. پدرم درآمد خوبی داشت

ولی هرگز نفقه ای را که دادگاه برای نگه داری من تعیین کرده بود، نپرداخت و مادرم

سه بار بی نتیجه او را به دادگاه کشاند. بعد از مدتی، پدرم زن گرفت و دادگاه میزان

نفقه ای را که او نمی پرداخت، کاهش داد. بنابراین مادرم دو شغل داشت و من به

ندرت او را می دیدم... و بالاخره قبل از سن چهل و شش سالگی بر اثر سرطان مرد.

کیسی حیرت زده به او نگاه می کرد.
 - چرا هیچ وقت برای من از زندگی ات تعریف نکردی؟
 - می دانی عزیزم؟ از مرور خاطرات گذشته متنفرم.



صدای یکی از دکترها باعث شد تصویر چنین از ذهن کیسی محو شود.
 - به نظر می رسد بدون هیچ مشکلی به طور طبیعی نفس می کشد. بنابراین فقط
 باید صبر کنیم و امیدوار باشیم.

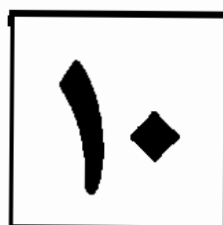


صدای یک مرد کیسی را بیدار کرد.

– زنده ماندن او یک معجزه بود... اگر بعد از تصادف، روی آن شرط می بستیم، من بیشتر از ده در صد امیدواری نداشتم.

صدای مرد دیگری گفت:

– او یک مبارز واقعی است.



کیسی موج ترسی را که همیشه هنگام بیدار شدن با صداهاى مختلف و در تاریکی مطلق با آن روبرو می شد، از خود راند. آیا هرگز به آن عادت می کرد؟ تا چه مدتی باید با صدای دیگران که درباره او مانند یک شیئی ابراز عقیده می کردند، بیدار می شد؟ او به یک تابلوی طبیعت بی جان تبدیل شده بود. شیئی که به عنوان دکور در گوشه‌ای قرار می دادند، به آن نگاه می کردند، درباره اش نظر می دادند و گاهی تمیزش می کردند.

جز این که کسی خواسته بود واقعاً او را بی جان کند. صدای جدید گفت:

– وقتی دکتر پیبادی برای اولین بار با من مشورت کرد، با یک نگاه گفتم او زنده نخواهد ماند. آسیب های وارده بیش از حد تصور بودند.

– بله. هیچ کس فکر نمی کرد شب اول را به صبح برساند.

این صدای وارن است.

... به خاطر دارم... ولی او همه را غافلگیر کرد و حالا خودش نفس می‌کشد.
 وارن با تردید گفت:
 ... اما کیفیت زندگی او... می‌دانم که کیسی نمی‌خواهد تا آخر عمر در این وضع
 بماند.

... آقای مارشال می‌فهمم...
 ... من به فکر خودم نیستم...
 او با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.
 ... می‌دانید؟ در حقیقت، یک روز من و کیسی درباره این موضوع صحبت کردیم.
 آن زن را به یاد دارید؟... سال گذشته در اخبار بود... شوهرش تصمیم داشت با قطع
 دستگاه‌ها به زندگی او پایان دهد و پدر و مادرش مخالف بودند... ماجرا به دادگاه
 کشید... رسانه‌ها جارو جنجال زیادی به پا کردند. در هر حال، کیسی از من قول گرفت
 اگر روزی این اتفاق برای او افتاد، نگذارم زجر بکشد و...

بله وارن... به خاطر دارم... از تو قول گرفتم.
 ... منظور تان این است که می‌خواهید به زندگی همسرتان خاتمه دهید؟
 نه... نباید این کار را بکنید... حالا نه... نه تا وقتی بفهمم چه کسی
 مرا به این روز انداخته.

... نه دکتر... البته که نمی‌خواهم... اما واقعیت این است که گیج شدم. می‌دانم
 کیسی نمی‌خواهد تا آخر عمر در کما بماند. از طرفی نمی‌خواهم تصمیم نادرستی
 بگیرم. تصمیمی که تا آخر عمر نتوانم خودم را ببخشم. احساس بدی دارم.
 نمی‌خواهم کیسی فکر کند شوهر خودخواهی هستم چرا که نمی‌توانم او را از زجر
 که می‌کشید، خلاص کنم.

کیسی فکر کرد اگر خودش به جای وارن بود و او روی تخت خواب در کما خوابیده
 بود، چه می‌کرد؟ اگر هر روز وارن را می‌دید که هیچ حس و حرکتی ندارد... هفته‌ها
 می‌گذشتند و هیچ پیشرفتی حاصل نمی‌شد، آیا او نیز حرف‌هایی را که از وارن

شنیده بود، نمی‌زد؟

— آقای مارشال، در نظر بگیرید که شرایط همسر شما با زنی که گفتید متفاوت است. آن زن دچار مرگ مغزی شده بود و در کما نبود. پزشکان با اطمینان می‌دانستند هرگز امکان زندگی نخواهد داشت. ولی همه اعضای بدن همسر شما، از جمله مغز او کار می‌کنند و تنها باید انتظار کشید.

— چه مدت؟ یک سال؟ پنج سال؟ پانزده سال؟

پانزده سال؟ نه... حق با اوست دکتر... نمی‌توانم پانزده سال در این وضع بمانم... نه حتی پنج سال... شاید پنج ماه هم خارج از توانم باشد... دیوانه خواهم شد... وارن درست می‌گوید... ولی هنوز زود است. باید ابتدا مسبب اصلی را پیدا کنند.

کیسی حس می‌کرد در کنار محبت‌های دوستان، دستگاه‌های پزشکی و عشق وارن، انگیزه‌ای که بیش از هر چیز وادارش می‌کرد زنده بماند و راهی برای بازگشت پیدا کند، این بود که می‌خواست بداند چه کسی قصد داشته او را به قتل برساند.

— آقای مارشال، می‌دانم سخت است ولی صبور و خوش بین باشید. همسر شما بسیار قوی است. استخوان‌هایش جوش خورده‌اند. قلب کاملاً سالمی دارد و طبیعی نفس می‌کشد. فعالیت مغزی او محرز است البته فعالیت ضعیف و پیشرفت آهسته‌ای دارد ولی...

— نظرتان درباره یک تست ای ای جی چیست؟

— ولی تست ای ای جی را فقط زمانی انجام می‌دهیم که به مرگ مغزی مشکوک باشیم... باید به همسر تان وقت بیشتری بدهید.

— یکی از مشهورترین متخصصین اعصاب این پیشنهاد را کرد.

— در واقع مغز انسان، عضو پیچیده‌ای است... اجازه دهید تصویری برایتان بکشم. کیسی صدای کاغذ و نوشتن شنید.

— ببینید. فرض کنید این مغز انسان است. هوش و تفکر در این قسمت تحتانی

انجام می‌گیرد.

کیسی تلاش کرد درس‌های زیست‌شناسی دبیرستان را به خاطر آورد و از این‌که توجه کافی به آن درس نداشت، خود را سرزنش کرد.

— مغز به وسیله تعدادی عصب در واقع دوازده عصب به نخاع در ستون مهره‌ها متصل می‌شود و این عصب‌ها، حواس را کنترل می‌کنند.

— ببخشید دکتر، آیا ممکن است مغز کیسی بیش از آن‌چه در ظاهر می‌بینیم فعال باشد؟ برای مثال آیا می‌تواند ببیند یا بشنود؟

کیسی نفسش را حبس کرد. آیا می‌توانستند حس شنوایی او را تشخیص دهند؟ — بعید می‌دانم... اما به سادگی می‌توان فهمید. تستی به نام اُکی این^(۵۲) وجود دارد. مردمک‌ها در مقابل نور عکس‌العمل نشان می‌دهند. اما این تست را یک بار بعد از اولین جراحی و یک بار چهار هفته بعد انجام دادند... می‌توانیم یک بار دیگر نیز آزمایش کنیم. اگر چه...

— اگر چه؟

— اگر همسر شما قادر به دیدن بود، هر کاری می‌کرد تا به ما بفهماند. مگر این‌که گمان کنید عمداً وانمود می‌کند، نمی‌تواند ببیند.
— به نظر شما ممکن است؟

— باید بگویم، گاهی عکس‌العمل‌های عصبی، موجب بروز اختلالاتی در حواس یا فعالیت‌های عادی بدن می‌شوند. این اختلالات، داوطلبانه نیستند و مریض عمداً دست به کاری نمی‌زند... ولی اگر مایل باشید می‌توانیم آزمایش کوچکی انجام دهیم. کیسی احساس کرد دکتر روی سر او خم شد و یک صدای کلیک شنید.
— می‌بینید؟ با نور این چراغ قوه، یک فرد عادی چشمک می‌زند ولی کسی که در کماست نمی‌تواند.

— پس نتیجه می‌گیریم کیسی نمی‌تواند ببیند.

— نتیجه می‌گیریم ممکن است این شرایط تغییر کند.

— شنوایی چگونه؟ جایی خواندم تستی برای آن وجود دارد. تستی به نام

کالبریکس^(۵۳) که با آب یخ انجام می‌شود.

— اینترنت؟ این طور نیست؟

— دکتر، از این فکر که همسرم ممکن است هشیار باشد اما نتواند ارتباطی با

دیگران برقرار کند، این که زندانی جسمش باشد... نمی‌دانم... این فکرها آزارم می‌دهند.

— حق دارید. ولی تستی که شما می‌گویید بسیار دردناک است و عوارضی چون

تهوع، سردرد و حتی تشنج همراه دارد.

اهمیتی نمی‌دهم... انجامش دهید... خواهش می‌کنم.

— اما اگر نتیجه آن مثبت باشد، معنایش این است که همسرم صدای مرا

می‌شنود.

— باور کنید این آزمایش، به اصطلاح مرده را زنده می‌کند.

— پس فکر نمی‌کنید حتماً باید آن را انجام دهیم؟

— ببخشید آقای مارشال. منظوری نداشتیم ولی می‌توانیم با آزمایش ساده‌تری

شروع کنیم.

— چه آزمایشی؟

— در این آزمایش، دو هدفون قوی روی گوش‌های خانم مارشال قرار می‌گیرند و

بعد، صداهایی با ریتم‌های گوناگون، انواع کلیک‌ها و سوت‌ها با فرکانس‌های مختلف

پخش می‌شوند، عکس‌العمل‌های مغز به وسیله الکترودها ضبط شده و به کامپیوتر

داده می‌شوند.

توضیح جزئیات علمی آن قدری مشکل است اما اگر امواج تولید شده روی

مانیتور صاف باشند، سلول‌های مغزی حس شنوایی مرده‌اند... و اگر امواجی دیده

شوند، همسر شما می‌شنود.

— بسیار خوب این کار را انجام دهید.

هر چه زودتر، بهتر.

...البته بعد از اولین عمل جراحی در کنار آزمایش بینایی، این تست را هم انجام دادیم ولی سوالی دارم... آیا اتفاقی افتاده که فکر می‌کنید شرایط همسر تان تغییر کرده؟

...راستش را بخواهید، خواهر همسر من هفته قبل به دیدنش آمده بود و چیزی گفت که نمی‌توانم فراموش کنم. او گفت حالت صورت کیسی گاهی تغییر می‌کند... به گونه‌ای که انگار همه چیز را می‌شنود... می‌شنود و می‌فهمد. کیسی یک بار دیگر نفس دکتر را نزدیک صورتش حس کرد. او با دقت اعضاء صورت را بررسی کرد.

...تغییر محسوسی در صورت بیمار نمی‌بینم ولی اغلب، تشخیص اعضاء خانواده درست است و... هیچ چیز غیر ممکن نیست. بهتر است آزمایش را انجام دهیم. - چه زمانی این کار را خواهید کرد؟

- فردا یا پس فردا... اما باید بدانید حتی اگر حس شنوایی همسر شما برگشته باشد، به این معنا نیست که الزاماً مفهوم جملات را نیز درک می‌کند. هیچ آزمایشی نمی‌تواند این موضوع را معلوم کند. - متشکرم دکتر... می‌فهمم.

- در ضمن، اگر او بتواند بشنود، که البته تا شش هفته قبل نمی‌توانست، در این صورت می‌توانیم امیدوار باشیم رو به بهبود است و شاید حواس دیگر او یکی بعد از دیگری باز گردند.

رو به بهبود می‌روم... حواس دیگرم بر می‌گردند.

- برای درمان همسر تان چه برنامه‌ای دارید؟... می‌توانید از منشی من، لیستی از کلینیک‌های مخصوص... - کیسی را به خانه می‌برم.

- توصیه می‌کنم بیشتر تحقیق کنید... همسر شما به مراقبت شبانه روزی نیاز دارد. به او لوله‌های غذا و سُرُم متصلند. هر چند ساعت باید بدنش را حرکت دهید.

این کار از عهده شما خارج است.

– یک پرستار و یک فیزیوتراپ استخدام کردم و... یک تخت خواب مخصوص سفارش داده‌ام... این تخت الکترونیکی، حرکت می‌کند، به بدن زاویه می‌دهد و گردش خون را در سطح پوست افزایش می‌دهد.

– می‌بینم که فکر همه چیز را کرده‌اید.

– می‌دانم که همسرم دوست دارد به خانه خودش برگردد.

– حتماً همین طور است. موفق باشید آقای مارشال.

به محض خروج دکتر، وارن روی صندلی کنار تخت خواب نشست و گفت:

– شنیدی کیسی؟ به زودی می‌فهمیم حدس درو و تا چه حد درست بود... شاید حق با او باشد و تو واقعاً بشنوی.

وارن، متشکرم... می‌دانم که هر روز بهتر می‌شوم.

– اگر واقعاً صدایم را می‌شنوی، می‌خواهم بدانی دو سال اخیر زیباترین سال‌های عمرم بودند... تو بهترین همسر دنیایی.

می‌دانم... من هم در مورد تو همین حس را دارم.

– آقای مارشال.

صدای کسی از کنار در به گوش رسید.

آه. پتسی است... گورت را گم کن.

– ببخشید مزاحم شدم. دکتر را دیدم که از اتاق بیرون رفت. همه چیز مرتبه؟

بله... حالا برو.

– بله متشکرم.

– مطمئنید آقای مارشال؟... به نظر می‌رسد...

– خوبم... خواهش می‌کنم مرا وارن صدا کن.

پتسی به آرامی اسم او را تکرار کرد.

— وارن... خانم مارشال حالشان چگونه؟

— تغییر نکرده.

پتسی به تخت خواب نزدیک شد و ناگهان بوی عطر گل یاس در بینی کیسی پیچید و او چنان آن را بوید که گویی اکسیژن خالص است. آیا حقیقت داشت؟ و یک حس دیگر او برگشته بود؟ چقدر طول می کشید تا بتواند ببیند، حرکت و صحبت کند، دست همسرش را بگیرد و از عشق بی دریغ او خدا را شکر کند و بالاخره به پتسی جواب دندان شکنی بدهد. کیسی تماس دستی را به سرش حس کرد.

— موهای خانم مارشال در قسمتی که کوتاه شده بودند، رشد خوبی داشته... پتسی بالش او را مرتب کرد و پرسید:

— گردنتان درد می کند؟

چند ثانیه طول کشید تا کیسی تشخیص داد طرف صحبت او، وارن بود.

— بله. کمی... فکر می کنم خوب نخواهیدم.

— اجازه دهید نگاهی بیندازم. سال گذشته یک دوره کامل ماساژ را پشت سر گذاشتم.

زنی که همه چیز می دانست.

— بله... همین جاست.

— عضله کتف کاملاً منقبض شده... و این طرف و... این قسمت.

— اوه، نمی دانستم تا این حد خسته ام.

— شوخی می کنید؟ چه انتظاری از خودتان دارید. هر روز از صبح تا عصر روی این صندلی ناراحت می شینید، جز غصه و نگرانی کار دیگری ندارید و به اندازه کافی نمی خوابید... شاید مجبور شوند شما را هم بستری کنند.

وارن ناله کرد.

— عضلاتتان را شل کنید... حالا یک نفس عمیق بکشید.

وارن نفس عمیق کشید.

— حالا، آرام آن را بیرون دهید...بله...عالی است و دوباره...وارن باز هم یک نفس عمیق کشید.

— شما به یک ماساژ کامل نیاز دارید.

— من فقط نیاز دارم همسرم حالش خوب شود.

— ولی با مریض کردن خودتان نمی‌توانید به او کمک کنید. باید مراقب سلامتی خود باشید آقای مارشال...وارن، در غیر این صورت چطور می‌خواهید از همسرتان مواظبت کنید؟

— باید بگویم برای این کار روی تو حساب کردم...البته اگر هنوز مایلی به طور خصوصی مسئولیت کیسی را به عهده بگیری.

اوه نه...خدای من!...وارن، چه می‌گویی؟

کیسی برای دیدن شادی و لبخند پتسی نیازی به حس بینایی نداشت.
— البته که مایلم...به محض مشخص شدن تاریخ ترخیص خانم مارشال به من خبر بدهید.

— خانه ما بزرگ است و اتاقی برای خودت خواهی داشت...کنار اتاق کیسی.

منظورت چیست؟ پس خودت کجا می‌خواهی؟

پتسی مظلومانه پرسید:

— به نظر شما جای امنی است؟

— امن؟

— فکر می‌کنید کسی که قصد داشت کیسی را بکشد، ممکن است دوباره بخواهد...

— او، خواهش می‌کنم پتسی...تصادف کیسی واقعاً یک تصادف بوده. پلیس اشتباه می‌کند و پرونده از نظر من بسته شده.

آیا حق با وارن بود؟ کیسی از خود پرسید آیا تئوری کارآگاه اسپنیتی واقعاً اشتباه

بود؟

صدای جیغ مانندی وارد اتاق شد.

- این جا چه خبر است؟ فکر می‌کردم کسی که روی تخت خواب خوابیده به
ماساژ نیاز دارد.

وارن بی‌آن که غافلگیر شود گفت:

- اوه چنین، گردنم درد می‌کند و پتسی...

- پتسی می‌تواند برود.

کیسی یک صدای پای سریع شنید و بوی عطر گل یاس از اتاق خارج شد. وارن
ایستاد.

- قهوه می‌خوری؟

- نه متشکرم.

وارن به کافه تریا رفت. چنین به جای او روی صندلی نشست و کیسی کف دست و
نوازش او را روی پیشانی‌اش حس کرد.



کیسی شانزده ساله بود و گریه کنان در حالی که روزنامه‌ای را در هوا تکان می‌داد جلوی پدرش

ایستاد و پرسید:

— این چیست؟... چطور اجازه می‌دهید این چیزها را

راجع به شما بنویسند... چرا شکایت نمی‌کنید پدر؟

پدرش خندید.

— بگذار هر چه دلشان می‌خواهد، بگویند... هیچ مدرکی

علیه من ندارند... نمی‌توانند ثابت کنند کارم غیر قانونی است.

— غیر قانونی؟

درو از پشت میز آشپزخانه این سوال را پرسید:

— پدر، شما کار غیر قانونی می‌کنید؟

رونالد لرنر توجهی به او نکرد. از نظر او، دختر کوچکش

وجود نداشت.



کیسی در خواب ناله کرد. خاطرات گذشته با پدرش به

ذهن او هجوم آورده بودند. همیشه فکر می‌کرد تنها یک

عبارت می‌توانست رونالد لرنر را توصیف کند، بیش از حد.

پدرش بیش از حد جذاب بود، بیش از حد موفق بود،

بیش از حد ثروتمند بود، بیش از حد با هوش بود، بیش از

حد قدرت داشت و ده‌ها بیش از حد دیگر. قدرت از آن او بود و آن را به دست می‌آورد. حتی هنگامی که به دبیرستان می‌رفت، توانسته بود منشی مدیر را طوری تطمیع کند که اجازه دهد، سوال‌های امتحانی را ببیند. پدر بزرگ کیسی در زمینه خرید و فروش سهام مرد موفق بود و میلیون‌ها دلار ارث برای تنها پسرش باقی گذاشت. ثروتی که رونالد با هوش فراوان توانست به میلیاردها تبدیل کند. اما موفقیت، همیشه با نام نیک همراه نیست. به او تهمت‌های فراوانی نسبت داده بودند. تهمت‌هایی که او معمولاً به بهانه حسادت و کویه نظری دیگران، بایی اعتنایی از آن‌ها عبور می‌کرد.

پدر صبحانه خورد و خانه را ترک کرد. دروو پوزخند زد و گفت:

— او هیچ وقت تهمت‌ها را انکار نمی‌کند. جالب است.

— خفه شو دروو.

— خودت خفه شو.

کیسی نگاهی عاقل‌اندر سفیه به خواهر دوازده ساله‌اش کرد.

— واقعاً فکر می‌کنی پدر از ورشکستگی آن کارخانه خبر داشته؟

— از کجا بدانم؟

— تو هیچ چیز نمی‌دانی.

— تو هم نمی‌دانی.

— ولی پدر را خوب می‌شناسم.

— واقعاً؟

دروو از آشپزخانه خارج شد و کیسی پشت میز نشست، سرش را روی دست‌ها گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. دلیل گریه او دعوا با دروو نبود. دعوا و بحث با دروو مثل مسواک زدن و شانه کردن موها، جزئی از کارهای روزانه بود. گریه می‌کرد چون می‌دانست حق با دروو بود. علی‌رغم لبخندی تفاوت و همیشگی، پدر هرگز تهمت‌ها را انکار نکرده بود.

کیسی پدرش را نمی‌شناخت و در این زمینه هم حق با دروو بود. به رویاها و

عشقی که به پدر داشت اجازه داده بود بر منطق او غلبه کنند و ترک این عادت، سخت به نظر می‌رسید.



چند ثانیه طول کشید تا کیسی توانست تفاوتی را در تاریکی حس کند. تاریکی، به سیاهی همیشه نبود و او می‌توانست خطوطی را تشخیص دهد. لبه تخت خواب، یک صندلی در گوشه اتاق، نور ماه که از میان کرکره‌ها به داخل می‌تابید و حتی تلویزیون، بالای دیوار روبرو. او می‌توانست ببیند.

کیسی به آرامی چشم‌هایش را به اطراف چرخاند. یک صندلی دیگر کنار او بود. کنار در اتاق، در دیگری بود که به دستشویی باز می‌شد و صداهایی که معمولاً در شب شنیده می‌شد، از راهرو به گوش می‌رسید. کیسی صدای پایی شنید و سایه‌ای جلوی نور باریک زیر در ایستاد.

کسی پشت در اتاق بود. چه کسی این وقت شب به ملاقاتش آمده بود؟ در باز شد. نوری که ناگهان به چشم‌هایش تابید، کور کننده بود. سایه‌ای به تخت خواب نزدیک شد. آیا یکی از دکترها بود؟ یا یکی از مانیتورها بازگشت حس بینایی او را به پرستارها خبر داده بود. صدایی گفت:
- می‌بینم که حالت خوبه.

چه کسی با او حرف می‌زد؟ ترس وجود کیسی را فرا گرفت.
- این لوله‌ها و دستگاه‌ها ظاهر وحشتناکی دارند ولی چه می‌شود کرد؟

تو که هستی؟... این جا چه می‌خواهی؟

- می‌دانی زندگی مرا تبدیل به جهنم کردی؟

کمک، او کیست؟

— پلیس سه بار از من بازجویی کرد...ظاهراً شهادت مادرم کافی نبود. به عقیده پلیس، مادرها همیشه برای پسرهایشان دروغ می‌گویند...من فقط یک وکیل...البته یک وکیل اخراجی.

خدای من...ریچارد مونی!

— تو باعث شدی مرا اخراج کنند.

از جان من چه می‌خواهی؟

— نمی‌توانستم در ساعت عادی به ملاقاتت بیایم...امیدوار بودم زودتر از این بمیری ولی می‌بینم که هنوز زنده‌ای...اشکالی ندارد. ترتیبش را خواهم داد.

ترتیب چه چیزی را خواهی داد؟

— مادرم همیشه می‌گوید هیچ کاری را ناتمام نگذار.

او یک بالش از زیر سر کیسی برداشت، آن را روی صورتش گذاشت و فشار داد. کیسی فریاد کشید. دیگر نمی‌توانست نفس بکشد.

کمک...کمک.

و بعد صدای پای وارن را شنید. ولی می‌دانست دیر خواهد رسید.

کیسی با چشم‌های بازی که نمی‌دیدند، به سقف خیره شده بود. ریچارد مونی را در خواب دیده بود. هیچ کس در اتاق نبود و تنها یک چیز دیده می‌شد. سیاهی.



شب‌ها از روزها بدتر بودند. کابوس‌ها، خاطرات و رویاها دست از سرش بر نمی‌داشتند. چند بار رویای بازگشت بینایی‌اش را دیده بود؟ آیا واقعاً رویا بود یا گاهی می‌توانست ببیند؟

پس چرا وقتی از خواب بیدار می‌شده همه جا تاریک بود؟

همچنین رویای حرف زدن، حرکت کردن و دویدن. در صورتی که می‌دانست بی‌آن که قادر به کوچک‌ترین حرکتی باشد به تخت بیمارستان چسبیده است. چقدر طول می‌کشید تا دیوانه شود؟ دیوانگی راه فرار خوبی به نظر می‌رسید.

چه کسی این بلا را به سرش آورده بود؟ و چرا؟ گرچه حالا دیگر چه اهمیتی داشت؟ به قول رونالد لرنر فقط نتیجه بود که اهمیت داشت. صدای پدرش را در سکوت شب شنید.

— چوب گلف را مثل بیل در دست بگیر...وزنت را از روی دست‌ها بردار و بگذار دست‌هایت پرواز کنند.

یاد گرفتن گلف برای کیسی آسان و شیرین بود ولی دروو عقیده داشت بازی احمقانه‌ای است. آن‌ها در زمین گلف بودند و تمرین می‌کردند. کیسی اولین سال دانشکده را به پایان رسانده و برای تعطیلات به خانه برگشته بود ولی رونالد و آلن سه روز بعد از آمدن او به اسپانیا سفر کرده و دخترها را تنها گذاشته بودند.

— دروو، پدر می‌گوید گلف فقط یک بازی نیست.

— دست بردار کیسی. حالا که پدر این جانیست می‌خواهی به جای او بگویی گلف سمبل زندگی است؟...صدبار این سخنرانی را شنیدم.

— ولی حقیقت دارد. با نگاه کردن به نحوه بازی گلف در افراد، می‌توانی به شخصیت آن‌ها پی ببری.

— چه فرقی می‌کند؟ پدر هم مثل خیلی از گلف بازها تقلب می‌کند.

— پدر قهرمان گلف است. نیازی به تقلب کردن ندارد.

— کسی نگفت نیاز دارد. او تقلب کردن را دوست دارد.

— مسخره است.

— خودم شنیدم. دو نفر در باشگاه گلف درباره او صحبت می‌کردند و من در یکی از مبل‌های بزرگ، پشت به آن‌ها نشسته بودم... آن‌ها می‌گفتند هر وقت پدر توپی را میان درخت‌ها و بوته‌ها گم می‌کند، از جیبش توپ دیگری روی زمین می‌اندازد و

می‌گوید آن را پیدا کرده.

— آن‌ها به پدر حسادت می‌کنند.

— یکی از آن‌ها می‌گفت روزی پدر توپی را به سمت درختی پرتاب کرد و نتوانست آن را پیدا کند. چند نفر به کمک او می‌روند و مردی که داستان را تعریف می‌کرد، توپ پدر را داخل سوراخ پیدا می‌کند اما قبل از این که با خوشحالی فریاد بزند و اعلام کند پدر توانسته با یک پرتاب توپ را از فاصله دور وارد سوراخ کند، پدر از پشت بوته‌ای دستش را با یک توپ دیگر بالا می‌آورد و می‌گوید آن را پیدا کرده... بنابراین مرد بیچاره توپ را از سوراخ برداشته و داخل جیبش می‌گذارد.

— خدای من! پدر یک پرتاب یک ضرب داشت و آن مرد چیزی نگفته بود؟

— اگر می‌گفت، ابروی پدر می‌رفت... بنابراین تقصیر پدر بود. اگر تقلب نمی‌کرد،

شاید یک رکورد برایش ثبت می‌کردند.

— شاید هم واقعاً اشتباهی رخ داده بود.

— چرا همیشه از او طرفداری می‌کنی؟

— و چرا تو همیشه از او انتقاد می‌کنی؟

— تو یا کوری یا چشم‌هایت را بسته‌ای و واقعیت‌ها را نمی‌بینی.

دروو پس از این جمله از او دور شد و کیسی با نگاه خواهرش را دنبال کرد.



آلنا از گوشه اتاق او در بیمارستان پرسید:

— پدرت کجاست؟

کیسی در حال جمع‌آوری وسایل و بستن چمدان بود. اما چرا در بیمارستان؟

— نمی‌دانم.

کیسی به مادرش نگاه کرد. آلنا معمولاً از اتاق خوابش خارج نمی‌شد. او آن جا چه

می‌کرد؟

— چرا چمدان می‌بندی؟ جایی می‌روی؟

کیسی آه کشید.

— به آپارتمانی که در شهر اجاره کردم می‌روم.

توضیح دادن برای آلنا سودی نداشت. چند بار به او گفته بود با چنین شریک شده و آپارتمانی اجاره کرده اما مادرش هرگز هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد.
— گفته بودم.

— همه مرا ترک کرده‌اند.

صدای آلنا می‌لرزید و وانمود می‌کرد مظلوم واقع شده. این شگرد همیشگی او بود.

— پدر به زودی بر می‌گردد.

— چرا تو و من هیچ وقت با هم به سفر یا خرید نمی‌رویم؟

کیسی فقط به او نگاه کرد اما در دل به ده‌ها دلیل فکر کرد. چون هیچ وقت از من نخواستی، چون همیشه خوابی یا خارج از شهری، چون همیشه مرا از خودت راندی، چون، چون، چون...

آلنا از در بیرون رفت و گفت:

— تو از من متنفری.

کیسی باز هم پاسخی نداد و فکر کرد این طولانی‌ترین مکالمه‌ای بود که در طول زندگی با مادرش داشت و البته آخرین مکالمه. سه ماه بعد مادر و پدرش در سقوط هواپیما کشته شدند.



در و در و روی صندلی کنار تخت خواب کیسی در بیمارستان نشست.

— بسیار خوب... حالا باید چه کنیم... ثروت پدر را قسمت کنیم و...

— نه... عجله نکن.

— چرا؟

چهار ماه از بارداری او می‌گذشت گرچه هنوز ظاهرش تغییری نکرده بود.

— منظورت این است که همه چیز را برای تو گذاشته؟

— البته که نه. همه دارایی پدر به دو قسمت مساوی تقسیم شده...

— ولی؟

— ولی با شرایطی.

— چه شرایطی؟

— شرایطی که به نفع خودت هستند.

— مزخرف نگو... موضوع چیست؟

— پدر مرا وصی خود اعلام کرده و همه چیز باید با امضا و نظارت من باشد.

— تو را وصی کرده؟

— بله ولی ای کاش این کار را نکرده بود.

— پس فقط تو می‌توانی اجازه دهی سهم مرا...

— دست نگه دار دروو. پدر ماهیانه‌ای برایت در نظر گرفته... البته فقط تا پایان سی

سالگی.

— ماهیانه؟... مثل بچه‌ها؟

— پول قابل توجهی است.

— ماهیانه تو چقدر است؟

— تو فقط بیست و یک سال داری.

— و تو فقط بیست و پنج سال... مرا احمق فرض کردی؟

اشک‌های دروو سرازیر شدند.

— خونسرد باش... کمی فکر کن.

— ای کاش تو هم با آن‌ها مرده بودی.

در این وقت چنین وارد شد و گفت:

— با خواهر بزرگت این طور صحبت نکن.

دروو ناپدید شد و کیسی با تأسف سر تکان داد.

— او حق دارد عصبانی باشد.

— چرا سهمش را نمی دهی؟ می توانی خودت را از این مسئولیت خلاص کنی.

این جمله را گیل از کنار پنجره، جایی که ایستاده بود و یک سبد گل را مرتب می کرد، گفت:

— سعی کردم... یک بار صد هزار دلار و یک بار پنجاه هزار دلار به او دادم... دروو

می خواست کاری را با یکی از دوستانش شروع کند اما بی نتیجه بود.
چنین با کنایه گفت:

— چرا او را در کار طراحی دکوراسیون شریک نمی کنی؟

— دست بردار چنین... هنوز هم عصبانی هستی؟

دکتر پیبادی وارد شد و به گزارشی که در دست داشت نگاه کرد.

— مریض سی و دو ساله... که در اثر تصادف با اتومبیل به کما فرو رفته... وارن و دروو

یونیفرم های سفید پزشکان را پوشیده و بالای سر کیسی ایستاده بودند. دروو گفت:
— ای کاش مرده بود.

بیدار شو... بیدار شو.

گیل به چنین گفت:

— بهتر است برویم و کیسی را با دکترها تنها بگذاریم.

تصاویر در تاریکی محو شدند و فقط صداها باقی ماندند.

— آزمایش آسانی است ولی کمی طول می کشد.

صدای چنین گفت:

— من و گیل به کافه تریا می رویم. وارن، قهوه می خوری؟

کیسی صدای غمگین وارن را شنید.

— نه. متشکرم.

گیل با مهربانی گفت:

– نگران نباش. دکتر گفت اگر بتواند بشنود، رو به بهبود است.
– امیدوارم.

چی شده؟ این جا چه خبر است؟

چند ثانیه بعد، کیسی صدای وسایلی را از کنار تخت خواب شنید.
چند دکتر و پرستار، صدای نوشتن و بعد گوشی‌هایی روی گوش‌هایش قرار
گرفتند.

در آن لحظه کیسی دانست خواب نیست و همه ارواح به خانه‌هایشان رفته‌اند.
صبح شده و او بیدار بود.



کیسی صدای ورق زدن کتاب شنید و چنین شروع به خواندن کرد.

...کسی که تلاش کرده است تاریخ بشریت را بداند و رخدادهای مرموز زمان را تجربه کند، هرگز در زندگی قدیسه یوزا^(۵۴) تعمق نکرده و هرگز به آرامش دخترکی که دست در دست برادر کوچکش به جستجوی سرزمین موعود قدم بر می‌دارد، لبخند نزده است...

...خدای من! کیسی، اگر می‌توانی یک بار آن را برایم بگو!... فقط یک جمله از این کتاب را خواندم و چیزی نفهمیدم... بی‌دلیل نیست که از آن متنفری... فکر می‌کردم جرج الیوت انگلیسی می‌نویسد و اهل انگلستان است... چنین چند ورق زد.

...بله. در مقدمه می‌گوید الیوت در ۲۲ نوامبر سال ۱۸۱۹ در وارویک شایر^(۵۵) انگلستان به دنیا آمد و بهترین رمان نویس زمان ملکه ویکتوریا بود. البته این نظر هنری جیمز است که در سال ۱۸۷۳ مقدمه‌ای بر کتاب او نوشت... اثر او را با جنگ و صلح و برادران کارامازوف مقایسه کرده و به عقیده پروفسوری به نام گادفری تیلستون، یکی از بهترین رمان‌های ادبی دنیا است. البته او این نظریه را در سال ۱۹۵۱ داشته... باز هم صدای ورق زدن.

...جالب است... می‌دانستی جرج الیوت در واقع یک زن بود؟ البته که می‌دانستی... نام واقعی او ماری آن ایوانز^(۵۶)

بود.

چنین چند خط دیگر از کتاب را خواند و نفسش را با صدای بلند بیرون داد.
 - من که چیزی نفهمیدم... بهتر است زودتر از کما خارج شوی و گرنه ممکن است
 با خواندن این کتاب من به کما فرو بروم. فکر نمی‌کنم دلت بخواهد بقیه ششصد
 صفحه کتاب را بشنوی.

صدای خنده گیل به گوش رسید.

- واقعاً می‌خواهی همه کتاب را برایش بخوانی؟

- نمی‌خواهم مجبور شوم... امیدوارم کیسی بیدار شود و کتاب را به سرم بکوبد.

- فکر می‌کنی چیزهایی را که می‌خوانی می‌فهمد؟

چنین آه بلندی کشید.

- خودم که چیزی نفهمیدم.

گیل خندید و چنین کتاب را با صدای بلند بست.

- حالا که نتیجه آزمایش نشان داده کیسی می‌تواند بشنود، دکترها گفتند باید

بیش‌تر از قبل با او حرف بزنیم و مغزش را وادار کنیم بیدار شود ولی نمی‌دانم این خبر

خوبی است یا نه.

- منظور چیست؟

چنین با صدای آهسته گفت:

- می‌دانم که بازگشت شنوایی نشانه خوبی است ولی اگر کیسی همه چیز را

شنیده و فهمیده باشد، پس می‌داند کسی قصد داشته او را بکشد... دردناک

است... تصور کن هفته‌ها قدرت حرکت نداشته باشی. هیچ چیز نبینی و نتوانی حرف

بزنی ولی همه صداها را بشنوی و بفهمی...

- از حرف‌هایت سردر نمی‌آورم.

چنین با صدای آهسته‌تری گفت:

- فکر می‌کنی به من سوءظن دارد؟

- این قدر احمق نباش.

— می‌دانی؟ وقتی کیسی شراکتش را با من به هم زد خشمگین بودم و فکرهای شیطانی به سرم می‌زد.

— چه فکرهایی؟

— مثلاً آرزو کردم در کار جدیدش موفق نشود و حتی آرزو کردم موهایش بریزد. گیل تقریباً با فریاد پرسید:

— آرزو کردی موهایش بریزد؟

— شش... منظوری نداشتم... و حالا احساس گناه می‌کنم.

— من برای دشمنم هم چنین آرزویی نمی‌کنم.

چنین، آیا ممکن است واقعاً تو کسی باشی که قصد داشت مرا بکشد؟ آیا در تمام مدت به من دروغ می‌گفتی و نقش بازی می‌کردی؟ تا این حد از من متنفری؟

چنین با ناراحتی گفت:

— اوه کیسی، می‌دانی که دوستت دارم. مرا ببخش.

واقعاً؟

گیل مثل همیشه خندید و گفت:

— باید مثبت فکر کنیم... بازگشت حس شنوایی کیسی نشانه خوبی است... او به زودی حواس دیگرش را هم به دست می‌آورد... به زودی می‌تواند ببیند، حرف بزند و حرکت کند... و کیسی عزیزم اگر صدای ما را می‌شنوی، بدان که دوستت داریم. من، چنین، وارن و همه در انتظار بازگشت تو دعا می‌کنیم... پس عجله کن و زودتر بیدار شو.

گیل دوست داشتی و همیشه خندان من... من هم تو را دوست

دارم... حداقل می‌توانم روی دوستی با تو حساب کنم.

چنین همچنان با صدای آهسته پرسید:

— ولی اگر سال‌ها طول بکشد و تغییری نکنند...
 — این اتفاق نخواهد افتاد... فکرش را هم نکن... کیسی قوی است و زندگی سختی داشته...
 — اوه گیل، درست است که او پدر و مادر نمونه‌ای نداشت ولی در عوض زیبایی، پول، شانس، تحصیلات، شوهر خوب و...
 — و کما...
 — متأسفم کیسی... واقعاً متأسفم... همیشه با حرف‌هایم تو را آزار دادم ولی منظوری نداشتم.

چرا گاهی باور کردن حرف‌هایت برایم سخت است؟
 — چنین نگران نباش... کیسی تو را می‌شناسد و ناراحت نمی‌شود.
 اما به نظر من از ته دل می‌گفت و منظورش کاملاً واضح بود.
 چنین پرسید:

— اولین روزی که یک دیگر را دیدیم به یاد داری؟
 — البته. تنفر در اولین نگاه.
 — از من بدت آمد؟
 — نه. تو از من بدت آمد.
 — آن قدر واضح بود؟
 — فقط همه کسانی که آن جا بودند، فهمیدند.
 — به تو حسادت می‌کردم... تو و کیسی از نوجوانی با هم دوست بودید، صداها خاطره با هم داشتید و صمیمیت شما را تهدیدی علیه خودم می‌دیدم.
 — ولی تو با او هم خانه بودی، هم کلاس بودی... من ازدواج را به ادامه تحصیل ترجیح داده بودم و هرگز نمی‌توانستم از نظر تحصیلات و مرتبه اجتماعی با تو رقابت کنم.
 — البته هیچ کس نمی‌تواند.
 هر دو با صدای بلند خندیدند و گیل که آرام شده بود گفت:

— گمان می‌کنم هر کس کیسی را می‌شناسد، او را برای خودش می‌خواهد.

— به خاطر داری چطور با هم صمیمی شدیم؟

— کیسی راه دیگری برایمان نگذاشت... گردهم آیی‌های دخترانه، نهار در رستوران، خرید دسته جمعی، پیک نیک... از چه وقت احساست نسبت به من تغییر کرد؟

— تغییر نکرده. من هنوز هم از تو خوشم نمی‌آید.

صدای خنده.

— اوه گیل، می‌دانی که شوخی می‌کنم.

— می‌دانم.

خیلی مطمئن نباش گیل.

چنین آه کشید.

— فکر می‌کنم قبل از مرگ مایک بود. تو آن قدر قوی و مهربان بودی که نمی‌توانستم تحسینت نکنم... می‌دانستی او می‌میرد ولی با خونسردی به او دل‌داری می‌دادی و هرگز ناامید نشدی... تو مثل من نیستی... من با کوچک‌ترین نااملایمتی، به زمین و زمان ناسزا می‌گویم و از کوره در می‌روم... آن روزها فکر می‌کردم تو فوق‌العاده‌ای و از این که با هم دوست بودیم، احساس غرور می‌کردم.

— من فوق‌العاده نیستم.

هستی گیل، هستی.

— کم‌کم می‌فهمیدم حق با کیسی بود و زیر آن موهای فر فری و صورت خجالتی، قلبی از طلا و اراده‌ای آهنین داری... دیگر کافی است... تو از چه وقت احساس کردی می‌توانی با من دوست باشی؟

گیل مثل همیشه با خنده شروع کرد.

— تقریباً از همان روزها... درست بعد از مرگ مایک... مثل یک مرغ سرکنده دور خود می‌چرخیدم، همه مسئولیت‌ها روی دوش من بود و باید به مادر مایک هم

دل‌داری می‌دادم...البته کیسی آن جا بود و سعی می‌کرد در همه کارها کمکم کند ولی چیزی که انتظارش را نداشتم، رفتار تو بود. به هر طرف نگاه می‌کردم، تو را می‌دیدم و...بعد از مراسم خاکسپاری ماندی و حتی در شستن ظرف‌ها کمک کردی...در حالی که من از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردم، ساندویچ درست می‌کردی، ظرف‌ها را می‌چیدی، به کارهای آشپزخانه می‌رسیدی...

— نمی‌خواستم تو فقط به کیسی توجه کنی.

— اوه چنین، چرا می‌ترسی از این که خودت باشی و دیگران کشف کنند؟

تو واقعاً که هستی چنین؟

— شاید به این دلیل که چیز زیادی برای کشف کردن وجود ندارد.

و شاید می‌ترسی چون چیزهایی برای کشف کردن وجود دارد.

چنین ایستاد.

— دیر شده...باید بروم.

کیسی با شنیدن صدای حرکت صندلی، حس بوسه‌ای روی گونه‌اش و بوی عطر گران قیمت چنین، در دل لبخند زد.

می‌توانم بشنوم، حس کنم، هوا را تشخیص دهم و به زودی

شاید بتوانم حرکت کنم و از بالای پشت بام فریاد بزنم.

چنین و گیل خدا حافظی کردند و بعد از بسته شدن در، گیل روی صندلی کنار کیسی نشست.

— امیدوارم از حرف‌های چنین ناراحت نشده باشی...او زبان تلخی دارد ولی

مهربان و حساس است...می‌دانستی از روزی که تصادف کردی، هر روز به بیمارستان آمده؟

کارآگاه اسپیتی آن را یک تصادف نمی‌داند.

— تنها، علاقه به توست که او را هر روز به این جا می‌کشد.

شاید هم می‌خواهد مراقب اوضاع باشد و در یک زمان مناسب،
کار نیمه تمامش را به پایان برساند.

کیسی تماس دست گیل را که پیشانی‌اش را نوازش می‌کرد حس کرد و بوی
ملایم صابون در بینی‌اش پیچید.

— در هر حال، همه ما از شنیدن خبر بازگشت شنوایی تو خوشحال شدیم. وارن
دیشب به همه تلفن کرد. هیجان زده بود و بارها می‌گفت، او می‌شنود، او می‌شنود.
هنوز نمی‌دانیم چیزهایی که می‌شنوی تا چه حد برایت معنا دارند ولی دکترها
خوشبین هستند.

گیل قدری سکوت کرد.

— کیسی عزیزم، من برایت کتاب نمی‌خوانم... این وظیفه را به عهده چنین
می‌گذارم... فقط این جامی شینم و با تو حرف می‌زنم. می‌خواهم برایت از همه چیز و
همه کس تعریف کنم. اول از خودم شروع می‌کنم... به تازگی با مردی آشنا شدم...

گیل صندلی را بیشتر به طرف تخت خواب کشاند و آهسته‌تر صحبت کرد.
— اسمش استن لئونارد^(۵۷) است. شاید وقتی درباره‌اش با چنین صحبت
می‌کردم، شنیده باشی... البته همه جزئیات را برای او تعریف نکردم... او را که
می‌شناسی؟ دوست دارد مردم را سوال پیچ کند و سر از همه چیز در آورد... اگر چه
هنوز کمی زود است... در هر حال، استن سی و هشت ساله است، همسرش سه سال
قبل در اثر سرطان سینه مرده و دوبچه دارد. ویلیام ده ساله و آنجلا هفت ساله. استن
یک برنامه‌ریز کامپیوتر است، خانه کوچکی در چستنت هیل^(۵۸) دارد و مثل من
عاشق تئاتر و مسافرت است ولی بعد از مرگ همسرش وقت زیادی برای این کارها
نداشته...

گیل بعد از هر چند جمله، خنده کوچکی می‌کرد و نفس عمیقی می‌کشید.
— او خیلی قد بلند نیست... شاید فقط چند سانتی متر از من بلندتر
باشد... مایک هم قد بلند نبود... در ضمن باید رژیم بگیرد و چند کیلویی وزن کم

کند... به نظر من همه چیز او خوب است... می دانی از مردانی که بیش از حد خوبند خوشم نمی آید... من اعتدال را ترجیح می دهم. مثل چنین نیستم. از نظر او ایده آل ترین ها هم نقصی دارند... شاید به همین دلیل برایش از استن تعریف نکردم... نمی خواهم درباره او و من قضاوت کند... کجا بودم؟... او فراموش کردم استن ورزشکار است و هفته ای سه بار به باشگاه می رود... زندگی او در ورزش، کار و بچه هایش خلاصه شده و... فکر می کنم از او خوشت بیاید... مرد خوش قلبی است... می توانم با او از همه چیز صحبت کنم... حتی درباره مایک... او هم همه چیز را درباره همسرش به من گفت... در این مورد با هم همدردیم... ابتدا، احساس گناه می کردم... می دانی که هنوز به مایک وفادارم... اجازه بده برایت تعریف کنم با او چطور آشنا شدم... ماه گذشته، در میدان ریتن هاوس^{۹۱} کنار آن مجسمه شیری که در حال کشتن یک ازدها است، نشسته بودم. وقت نهار بود و در حال خوردن یک ساندویچ بودم. استن به مجسمه نزدیک شد، کمی به آن نگاه کرد. بعد روی نیمکت کنارم نشست و درباره آن از من پرسید. برایش گفتم که یک فرانسوی صد سال قبل آن را ساخته و سمبل پیروزی است. مدتی درباره هنر صحبت کردیم... او اطلاعات خوبی درباره تاریخ دارد... و بالاخره، از من برای دیدن یک نمایشگاه هنری که چند روز بعد در انستیتوی هنر برپا می شد، دعوت کرد... هنوز باور نمی کنم... هرگز به این آسانی با کسی احساس راحتی نکرده بودم... با او به نمایشگاه و بعد از آن به یک رستوران مکزیکی رفتم... تمام شب صحبت کردیم... بهتر است بگویم تا یازده شب چون پرستاری که برای نگهداری بچه هایش به خانه آمده بود تا نیمه شب می ماند... استن مرا به خانه رساند و حتی دستم را نگرفت. باور می کنی؟ و قبل از خدا حافظی مرا دوباره به شام دعوت کرد... او هر روز تلفن می کند و از شنیدن صدایش خوشحال می شوم... او، کیسی به نظر تو مثل بچه ها رفتار می کنم؟

به نظر من مثل زنی که مرد رویاهایش را پیدا کرده، حرف می زنی.

— و حالا... تو بهترین دوست منی... کیسی به تو احتیاج دارم... بیدار شو و بگو چه کنم؟... این آخر هفته قرار است با استن و بچه‌هایش به پیک نیک و دوچرخه سواری برویم... چطور می‌توانم وقتی تو در کما هستی به خوش گذرانی فکر کنم؟... چطور می‌توانم بخندم؟

این حق توست. زندگی ادامه دارد و همان‌طور که چنین گفت هیچ کس از فردای خود خبر ندارد.

— می‌خواهم بدانی دوستت دارم و... دلم برایت تنگ شده... خواهش می‌کنم هر چه زودتر بیدار شو.

من هم تو را دوست دارم.

کیسی صدای گریه گیل را همزمان با باز شدن در شنید و صدایی پرسید:
— همه چیز مرتبه؟

— متأسفم... شما دکتر کیسی هستید؟

— نه. جرمی هستم... فیزیوتراپ خانم مارشال.

— خوشوقتم... گیل، دوست کیسی هستم.

— من هم خوشوقتم.

— او چطور پیش می‌رود؟

— هر روز قوی‌تر می‌شود.

— اوه کیسی، شنیدی؟

قوی‌تر می‌شوم... می‌دانم قوی‌تر می‌شوم.

گیل خندید و اضافه کرد:

— بهتر است بروم تا به کارتان برسید.

— می‌توانید بمانید.

— نه... باید بروم.

گیل خم شد، کیسی را بوسید و گفت:

— فردا می بینمت.

منتظر تم.



مسابقه قیمت را حدس بزن، از تلویزیون پخش می‌شد. گوینده، نام شرکت کننده بعدی را اعلام کرد و دروو که روی صندلی کنار تخت خواب کیسی نشسته بود گفت:

— به این مرد بیچاره نگاه کن... درست شبیه احمق هاست... او کیسی، متأسفم... فراموش کرده بودم نمی‌توانی ببینی.

دروو چه مدت آن جا نشسته بود؟

— تا به حال شرکت کننده به این ترسویی ندیده بودم. عرق کرده، زبانش بند آمده و نمی‌داند باید به کدام طرف نگاه کند.

کیسی با برنامه قیمت را حدس بزن بزرگ شده بود و آن را دوست داشت. شرکت کننده‌های این برنامه، قیمت‌های اجناس مختلف را حدس می‌زدند و هر کس موفق می‌شد نزدیک‌ترین قیمت را بگوید، جنس مورد نظر را هدیه می‌گرفت. دروو هیجان زده شده بود.

— این قسمت جالب است. باید قیمت یک کیف پر از وسایل بازی گلف را حدس بزنند.

شرکت کننده اول قیمت چهارصد دلار را پیشنهاد کرد و دروو صدای عجیبی از دهان خارج کرد.

— پیو!... چهار صد دلار؟... حتی من هم می‌دانم بیش‌تر از این‌ها ارزش دارد.

شرکت کننده دوم گفت:

... هفتصد و پنجاه دلار...

و شرکت کننده سوم گفت:

... هزار و صد دلار.

دروو پرسید:

... کیسی، حدس تو چقدر است؟ ... شرط می بندم قیمت دقیق را می دانی.

اگر از نوع مرغوب باشد حداقل هزار و ششصد دلار.

مجری برنامه فریاد زد.

... برنده خوش شانس این قسمت، آقای لستر ویت مور^(۵۰) شرکت کننده شماره

سه... و قیمت این ست گلف هزار و ششصد و بیست دلار است.

دروو دست هایش را به هم زد.

... حدس تو چقدر نزدیک بود؟ ... می دانم درباره هر چه به گلف مربوط است،

اشتباه نمی کنی.

کیسی در زمان به عقب برگشت و صدای وارن را از اعماق ذهنش شنید.

... وای! چه ضربهای!

او و وارن در یک روز زیبای بهاری در زمین گلف ایستاده بودند. دهان وارن هنوز

باز بود.

... از کجا یاد گرفتی این طور گلف بازی کنی؟

... از پدرم.

... نکنه پدرت آر نولد پالمر^(۵۱) قهرمان جهان است؟ کیسی خندید.

... می دانی کیسی، حدس می زنم توپت را جلوتر از من پرتاب کردی.

آن ها به دو توپ که با فاصله کمی از یک دیگر و صد و هشتاد متر از سوراخ اصلی،

روی زمین قرار داشتند، رسیدند و حق با وارن بود. توپ کیسی جلوتر از توپ او قرار

داشت.

– حتی نمی‌خواهی بگویی شانس آوردی؟ فقط برای این که غرور مردانه مرا جریحه‌دار نکنی...

– مگر غرورت جریحه‌دار شده؟

– فقط چند کلمه ناقابل...

– متأسفم.

هر دو با صدای بلند خندیدند.

وارن، چند روز قبل از او پرسیده بود آیا علاقه‌ای به بازی گلف دارد و کیسی درباره این که عضو افتخاری بزرگ‌ترین باشگاه گلف بود و چندین کاپ و مدال برنده شده بود، چیزی نگفت. ابتدا تصمیم داشت اجازه دهد وارن بازی را ببرد تا غرورش جریحه‌دار نشود ولی بعد، این کار را خیانت به خود و تعلیمات پدرش دانست و بعد از چند ساعت رقابت، همچنان جلوتر از وارن توپ‌ها را پرتاب می‌کرد. این بار هم توپ‌های او و وارن با فاصله کمی از یکدیگر به سوراخ نزدیک شدند و وارن پرسید:

– چه مدتی است گلف بازی می‌کنی؟

– از کودکی... در حقیقت برای بازی حرفه‌ای حاضر بودند به من بورس بدهند اما آن را رد کردم.
– چرا؟

– چون فکر می‌کنم گلف فقط یک سرگرمی است. نه یک شغل.

– پس به جای بازی در زمین زیبای گلف و طبیعت، ترجیح دادی به وکلایی مثل من کمک کنی.

– نه. ترجیح می‌دهم به طراحی دکوراسیون بپردازم.

– پس چرا دفتر خدمات وکالت باز کردی؟

کیسی توپش را از داخل سوراخ برداشت، داخل جیبش گذاشت و هر دو به طرف نقطه شروع بعدی رفتند.

– پدرم شغل‌هایی مثل طراحی دکوراسیون را جدی نمی‌گرفت و علی‌رغم این که

دانشم درباره رفتار انسان‌ها صفر است و جرج الیوت را اگر نمرده بود با دست‌های
خودم می‌کشتم، مرا وادار کرد رشته‌های ادبیات و روانشناسی اجتماعی را انتخاب کنم.
- هنوز هم سردر نمی‌آورم. چرا در دفتر مشاوره و خدمات وکالت کار می‌کنی؟
- راستش را بخواهی خودم هم نمی‌دانم... در واقع این پیشنهاد چنین بود.
- چنین؟
- شریکم... خانم پگابو... آن روز که به دفتر ما آمدی با او قرار ملاقات داشتی.
- اما او با یک دندان شکسته به دندانپزشکی رفته بود.
- بله.
- حالش چطور؟
- دندانش به روکش نیاز دارد و از این که باید دوباره به دندانپزشکی برود،
خوشحال نیست.
- تو چطور؟... تو خوشحالی؟
پرسش وارن معنای عمیقی داشت و کیسی لحظه‌ای به آن فکر کرد.
- به طور نسبی.
و بعد در حالی که هنوز به پاسخ وارن فکر می‌کرد، تمرکزش را از دست داد و ضربه
خوبی به توپ نزد. وارن با خوشحالی گفت:
- حالا نوبت من است... این بار می‌برم.
اما توپ او هم به برگ‌های یک درخت برخورد کرد و به زمین افتاد.
- او، این منصفانه نیست.
- هیچ وکیلی انتظار ندارد زندگی منصفانه باشد.
و بعد از خنده‌های بلند اضافه کرد:
- شاید در آینده شغلم را تغییر دهم... چند سالی است دوره‌های مختلف طراحی
دکوراسیون را می‌گذرانم و به زودی دیپلم آن را می‌گیرم.
- پدرت با این کار موافق است؟
- پدرم؟ او مرده.

کیسی فکر کرد شاید وارن نمی‌داند پدر او کیست.
— متأسفم.

— او و مادرم... هر دو در سانحه سقوط هواپیما مردند... پنج سال قبل.

— او... چقدر وحشتناک!

— بله. خیلی سخت بود. به خصوص این که برای خلاصی از دست خبرنگارها مدت‌ها از خانه خارج نمی‌شدیم.

— چرا؟... خبرنگارها چه می‌خواستند؟

— به این دلیل که پدر من رونالد لرنر بود.

کیسی به چهره وارن نگاه کرد و عکس‌العملی ندید.

— هیچ وقت اسم رونالد لرنر را نشنیدی؟

— باید شنیده باشم؟

کیسی با تعجب به او نگاه می‌کرد. بنابراین وارن گفت:

— من در نیوجرسی بزرگ شدم، در نیویورک به دانشگاه رفتم و بعد از استخدام در شرکت میلر شریدن به فیلادلفیا آمدم.



کیسی با شنیدن صدای تلویزیون، همراه با شوق و ذوق درو، به اتاق بیمارستان برگشت.
— و حالا شرکت کننده بعدی ما، خانم...

کیسی از شنیدن سرو صداهای گوناگون خسته شده بود. از وقتی دکترها باز گشت حس شنوایی او را تشخیص داده بودند، ایجاد سرو صدا برای هر یک از اطرافیان او تبدیل به یک وظیفه شده بود. صداها از صبح زود با تعویض پرستارها شروع می‌شد و در طول روز با ورود هر یک از دکترها، پرستارها، دوستان و فامیل ادامه پیدا می‌کرد. حتی نظافتچی‌ها وقتی برای تمیز کردن اتاق می‌آمدند، با او حرف می‌زدند. تلویزیون هم تا وقتی آخرین ملاقات کننده اتاق را ترک می‌کرد، روشن بود و

چنین، همچنان هر روز به خواندن کتاب میدل مارچ اثر جرج الیوت مشغول بود. وارن هر روز به دیدنش می‌آمد. ابتدا پیشانی‌اش را می‌بوسید و بعد کنار تخت خواب می‌نشست، دستش را می‌گرفت و شروع به حرف زدن می‌کرد. او از کارهایی که در طول روز انجام داده بود، صحبت با دکترها و امیدواری‌هایش می‌گفت. از دکترها خواهش کرده بود با انجام آزمایش‌های دیگر، به سطح توانایی مغزی کیسی پی ببرند و امیدوار بود به زودی او را به خانه ببرد. هیچ کس در لحظاتی که وارن با او مشغول صحبت بود، مزاحم آن‌ها نمی‌شد. هیچ کس جز چنین که در هر حالتی بایی توجهی به اطراف وارد اتاق می‌شد و دروو که هر چه به او مربوط نمی‌شد را نمی‌دید.

آیا ممکن بود دروو کسی بود که قصد کشتن او را داشت؟ چنین در قسمتی از کتاب جرج الیوت جمله‌ای خوانده بود.

«...گاهی چیزهایی را که دیگران نمی‌بینند، می‌بینی ولی چیزهای کاملاً ساده و واضح را نمی‌بینی...»

آیا کیسی موضوعی ساده و واضح را نمی‌دید و فراموش کرده بود دروو برای کشتن او انگیزهای قوی‌تر از هر کس دیگر داشت؟

نه. اجازه نمی‌دهم کارآگاه اسپیتی ذهن مرا نسبت به اطرافیانم خراب کند. وارن معتقد است این یک تصادف بوده و باید به غریزه او اعتماد کنم... بهتر است به یک موضوع خوشایند فکر کنم... چرا به تلویزیون گوش نکنم؟

مجری برنامه از برنده پرسید:

— درباره خودت برایمان بگو...

ذهن کیسی او را به روزی برد که با وارن به بازار روز لانکستر شهری کوچک در غرب فیلادلفیا رفته بود. شهری با شصت هزار نفر جمعیت و بازار روزی سرپوشیده و قدیمی. مزرعه داران و ساکنین محلی، گوشت، میوه، سبزی، نان و شیرینی خانگی و

کارهای دستی را در این بازار به فروش می گذاشتند.
او و وارن از صبح زود به بازار آمده و حالا برای خوردن یک ساندویچ و نوشیدنی
پشت میزی در کافه‌ای رو باز نشسته بودند.
- درباره خودت برایم بگو.
- چه می‌خواهی بدانی؟
- همه چیز.
- فقط همین؟
- مرد قانعی هستم.
کیسی خندید.
- ولی من چندان زن پیچیده‌ای نیستم.
- فکر نمی‌کنم...
- راست می‌گویم... معمولاً هر چه فکر می‌کنم به زبان می‌آورم و با یک نگاه به
ظاهرم به درونم پی می‌بری.
کیسی سرش را قدری کج کرد و پرسید:
- چه می‌بینی؟
وارن خود را به جلو کشید، کمی در چشم‌های او خیره شد و گفت:
- یک دختر زیبا و کمی غمگین.
- چه گفتی؟
- نمی‌دانم چه چیزی او را غمگین کرده.
- اشتباه می‌کنی... من...
- می‌خواهم به این دختر غمگین دل‌داری بدهم و بگویم همه چیز به زودی
درست خواهد شد.
- بسیار خوب. شاید حق با تو باشد... فقط کمی غمگین.



آخر هفته بعد به جیتزبرگ^(۲۱) رفتند و در حالی که در این منطقه تاریخی قدم می زدند، دو پسر نوجوان با اسکیت، به سرعت از کنارشان گذشتند، وارن با دیدن آنها پرسید:

— دلت می خواهد چند بچه داشته باشی؟

— هرگز به این موضوع فکر نکردم.

کیسی دروغ می گفت. در واقع همیشه به داشتن بچه فکر می کرد و آرزو داشت همه کارهایی را که از مادرش انتظار داشت، برای بچه های خودش انجام دهد. مادر او بی تفاوت و سرد بود و خواهرش بی توجه و همیشه معترض. اما یک روز یک مادر واقعی در پارک دیده بود. مادری که با بچه اش بازی می کرد و به او اهمیت می داد. با یادآوری آن روز گفت:

— شاید دو تا کافی باشد... تو چطور؟

— می دانی که من تنها فرزند پدر و مادرم بودم. بنابراین عاشق خانواده های پر جمعیت هستم. خانه ای پر از بچه های قد و نیم قد ولی این فقط یک رویاست... با تو موافقم... دو تا کافی است.

کیسی لبخند زد.

— از پدر و مادرت برایم بگو.

— پدرم را به خاطر ندارم... دو ساله بودم که از دنیا رفت ولی مادرم...

وارن با صدای بلند خندید.

— او یک کوه آتشفشان بود. یک قدرت واقعی.

— منظورت چیست؟

— مادرم پنج بار از دواج کرد.

— وای!... شوخی می کنی؟

— نه. به هیچ وجه.

— مادرم بعد از این که شوهر شماره یک او را از پله ها به پایین پرتاب کرد، طلاق گرفت و شوهر شماره دو به جرم اختلاس به زندان افتاد. شوهر شماره سه که پدر من

و به قول مادرم بهترین شوهر او بود، در چهل و نه سالگی در اثر سکت قلبی مرد. از شوهرهای شماره چهار و پنج چیز زیادی نمی دانم. در طول آن سال ها به مدرسه شبانه روزی می رفتم ولی آن قدر ثروتمند بودند که مادرم پس از آخرین طلاق به آرزویش رسید و حالا آن طور که همیشه دوست داشت زندگی می کند. در ضمن باید قبل از ازدواج یک توافق نامه رسمی امضا کنیم.

کیسی ایستاد و بهت زده او را نگاه کرد.

— قبل از ازدواج؟

— خواستگاری مرا فراموش کردی؟... اولین روز در دفتر وکالت.

— اما تو شوخی می کردی.

— شوخی نمی کردم... باید به دیدن یک وکیل برویم و یک توافق نامه رسمی

امضاء کنیم. در صورت طلاق، که قول می دهم هرگز اتفاق نخواهد افتاد، چون تصمیم دارم تو را به خوشبخت ترین زن دنیا تبدیل کنم، نمی خواهم هیچ کس انگیزه مرا از این ازدواج زیر سؤال ببرد. ثروت و دارایی تو به خودت تعلق دارد و من چشم داشتی به آن ندارم.



صدای درو و پرسید:

— پس پول من چه می شود؟

کیسی به زمان حال برگشت و حضور وارن را حس کرد.

— همان طور که گفتم، موضوع پیچیدم ایست.

— هیچ پیچیدگی وجود ندارد. من پولم را می خواهم.

— همه چیز با امضای کیسی بود و حالا...

کیسی مجسم کرد خواهرش دست ها را به سینه زده، روبروی وارن ایستاده و

منتظر توضیح است. او خواهرش را خوب می شناخت. درو و هرگز در دعوا قدمی به عقب نمی گذاشت.



وارن با سکوت درووروبرو شد بنابراین ادامه داد:
 - با ویلیام بیلی یکی از شرکایم در شرکت
 صحبت کردم. او مشاور حقوقی در مسائل مالی است.

- اسم واقعی او چیست؟

- ویلیام بیلی.

- اسم او ویلی بیلی است؟

دروو با صدای بلند خندید.

- چه چیز این اسم خنده دار است؟

- به نظر تو خنده دار نیست؟

کیسی سعی کرد از همکار وارن برای خود تصویری
 بسازد و با نام او مقایسه کند ولی وقتی سرهای مختلف را
 روی بدن های گوناگون مجسم کرد مثل دروو خندید.
 - آقای بیلی یکی از بهترین وکلای مالی شهر است.
 - بهتر است باشد.

- می توانم ادامه دهم؟ فکر می کردم عجله داری.

- بسیار خوب ادامه بده... ویلی بیلی اهل فیلی (مخفف

نام فیلادلفیا) چه گفت؟

دروو یک بار دیگر خندید و ناگهان گفت:

- نگاه کن... کیسی هم می خندد.

- منظورت چیست؟

و با همان حالت ادامه داد:

- به صورتش نگاه کن... او می خندد.

دروو حق دارد. من می‌خندم... گرچه شاید هیچ‌کس جز او آن را نمی‌بیند.

- فکر می‌کنم کم دیوانه شدی؟

- درباره حس شنوایی او حق داشتم... حالا هم مطمئنم کیسی می‌خندد. او همه چیز را می‌شنود و می‌فهمد. پس با من خوب رفتار کن.

- سعی دارم کمکت کنم. چرا نمی‌فهمی؟

- چطور؟ با دزدیدن پول‌هایم؟

- نمی‌خواهم بحث کنم. با آقای بیلی صحبت کردم و...

- و حالا امور مالی خانواده به عهده توست. حدس من درست است؟

- موضوع به این سادگی نیست. در غیبت کیسی، از نظر قانونی، من وصی موقت

او هستم ولی فقط به صورت موقت... تا وضعیت مشخص شود.

- و اگر نشد؟

- آن وقت دادگاه درباره آن تصمیم می‌گیرد.

- این کار سال‌ها طول می‌کشد.

- شاید.

- و تو، سال‌ها به طور موقت، وصی اموال خانواده ما خواهی بود.

- تو پولت را خواهی گرفت... درست مثل قدیم ماهیانه‌ات را دریافت می‌کنی و...

- کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و تو می‌دانی.

- چیزی تغییر نکرده.

- همه چیز تغییر کرده... خواهر من در کماست و پول من در دست توست.

- چه می‌خواهی دروو؟

- فقط سهم خودم را می‌خواهم... چرا باید تو را وصی کنند؟

- چون همسر کیسی هستم.

- تو دو سال است شوهر او هستی ولی من همه عمر خواهر کیسی بودم. درست

است پدرم اداره اموالش را به او سپرد اما مطمئنم هرگز تو را انتخاب نمی‌کرد.
- این موقتی است.

- بله تا وقتی دادگاه تصمیم بگیرد... کیسی می‌شنوی؟ تو هم با این تصمیم موافقی؟

آه دروو... اگر فکر می‌کنی وارن چشم داشتی به پول ما دارد،
اشتباه می‌کنی.

وارن عصبی شده بود.

- ببین، بحث به جایی نمی‌رسد... بهتر است...

- بهتر است به دیدن این ویلی بیلی بروم و شخصاً با او صحبت کنم.

- حتماً این کار را بکن. برایت یک قرار ملاقات می‌گیرم.

- نمی‌خواهم برایم کاری انجام دهی... فکر می‌کنم وکیل دیگری بگیرم و از تو شکایت کنم.

- هر طور مایلی ولی فراموش نکن وکیل گرفتن و شکایت کردن خرج دارد و مدت‌ها طول می‌کشد تا به نتیجه برسی... از طرفی من نه تنها شوهر کیسی بلکه یک وکیل و تو یک زن تنها و بی‌پول.

- مرا تهدید می‌کنی؟

- هر کار صلاح می‌دانی انجام بده و اگر تصمیم داری با وکیل گرفتن پول هایت را هدر دهی، به خودت مربوط است.

کیسی صدای نفس کشیدن‌های تند و عمیق را می‌شنید و نمی‌توانست تشخیص دهد کدام یک عصبانی‌ترند. دلش برای دروو می‌سوخت و می‌دانست در مقابل وارن هیچ شانس ندارد. وارن مثل کیسی انعطاف‌پذیر نبود و اجازه نمی‌داد خواهرزن خانم و جوانش هر طور بخواهد با او رفتار کند.

کیسی روزی را به خاطر آورد که دو ماه بعد از جدایی دروو از شوهرش برای دیدن او به آپارتمان کوچک و تاریکی که در خیابان پن داشت، رفت. خواهرش خبر داد

باردار است و تصمیم دارد بچه‌اش را نگه دارد و کیسی از کوره در رفت.

— چطور می‌توانی در این شرایط حتی به داشتن بچه فکر کنی؟

— می‌خواهی جلوی فکر کردن مرا هم بگیری؟

— فکر نمی‌کنم زمان مناسبی برای شوخی باشد.

— ولی این بچه شوخی نیست و تو چه بخواهی چه نخواهی او را به دنیا می‌آورم.

— او به پدر نیاز دارد.

— کدام یک از پدرهایی که تا به حال دیدی، نقش در بزرگ کردن بچه‌هایشان

داشتند؟

— فکر می‌کنی بزرگ کردن یک بچه کار آسانی است؟

— از چه وقت چیزی به نام آسان در خانواده ما وجود داشته؟

— او، بس کن دروو... سعی کن بفهمی... می‌خواهی یک بچه بی‌گناه را وارد این

زندگی کنی؟

او دست‌هایش را باز کرد و اطراف آپارتمان را نشان داد.

— فکر می‌کنی مادر بدی خواهم بود؟

— می‌دانم که بهترین مادر دنیا خواهی بود ولی به موقع و در یک خانواده با

شوهری فهمیده و مسئول... مادر را به یاد داری؟

— مرا با النا مقایسه می‌کنی؟

دروو با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

— برایش همه کار خواهم کرد... او را دوست دارم... می‌فهمی کیسی؟ می‌خواهم

برای اولین بار چیزی داشته باشم که متعلق به من باشد. چیزی که هیچ‌کس نتواند از

من بگیرد. چیزی که دوستش داشته باشم و او هم مرا دوست داشته باشد.

— بچه، یک چیز نیست. یک انسان است... اگر تمام شب گریه کند، چه خواهی

کرد؟

— برایش شعر می‌خوانم... او را راه می‌برم.

— اگر نخواهد و به گریه ادامه دهد چطور؟

- باز هم او را دوست دارم... مهم نیست پسر باشد یا دختر... از او مراقبت می‌کنم و می‌دانم که می‌توانم.
- من هم می‌دانم... تو هر کاری را اراده کنی به نحو احسن انجام می‌دهی ولی زمان و شرایط مناسبی را برای این کار انتخاب نکردم.
- شاید دروو حس می‌کرد کیسی کم کم تسلیم می‌شود ولی به لجبازی ادامه داد:
- برو به جهنم... برایم مهم نیست چه فکر می‌کنی.
- و کمتر از یک سال بعد، دروو، لولا را که فریاد می‌زد بغل گرفته و در طول و عرض اتاق قدم می‌زد.
- کیسی چه کنم؟ او از من متنفر است.
- از تو متنفر نیست.
- پس چرا ساکت نمی‌شود؟
- او یک نوزاد است. نوزادها گریه می‌کنند.
- آوه کیسی. خیلی سعی می‌کنم... او را راه می‌برم... برایش شعر می‌خوانم، به او شیر می‌دهم... هر کاری می‌کنم ولی تمام روز گریه می‌کند... وقتی بغلش می‌کنم گریه می‌کند و وقتی او را روی تخت خواب می‌گذارم باز هم گریه می‌کند.
- شاید نفخ کرده و دل درد دارد... نگران نباش... لولا سالم و زیباست و به زودی آرام‌تر می‌شود.
- واقعاً زیباست. این طور نیست؟
- بله. مثل مادرش.
- خیلی دوستش دارم کیسی.
- می‌دانم.
- ولی از من متنفر است. باید ببینی چطور به من خیره می‌شود. با خشم و نفرت.
- خدای من! دروو. این طور نیست... نوزادها نمی‌دانند خشم و نفرت چیست.
- باور کن.
- اشتباه می‌کنی... احمق نباش.

— احساس می‌کنم مادر بدی هستم.

— نیستی... فقط خسته‌ای.

— چند هفته است، چند ساعت پشت سر هم نخوابیدم.

— چرا موافقت نمی‌کنی برایت یک پرستار استخدام کنم.

— یک دایه؟

دروو با چنان تنفیری این سوال را پرسید که کیسی از پیشنهاد خود پشیمان شد.

— منظورم کسی است که کمکت کند... حتی نیمه وقت.

— نمی‌خواهم بچهام را دست غریبه‌ها بدهم.

— فقط یک مدت کوتاه... تا وقتی کمی آرام‌تر شود.

— حقوقش را چطور بپردازم؟

بارها این بحث را داشتند.

— حقوقش را من می‌پردازم.

— صدقه نمی‌خواهم.

— صدقه نیست... چرا همیشه فقط درباره پول صحبت می‌کنی؟

— برای این که سهمم را می‌خواهم.



صدای دروو واضح‌تر به گوش رسید.

— دو ماه است ماهیانه مرا ندادید.

— متأسفم... می‌توانم برایت یک چک بنویسم.

کیسی صدای کاغذ و نوشتن شنید.

— مبلغش درست است؟

دروو چند لحظه مکث کرد و بدون آن که از او تشکر کند، گفت:

— کیسی، مراقب خودت باش... به زودی به دیدنت می‌آیم.

و اتاق را ترک کرد.



چند دقیقه بعد از رفتن درو و صدایی گفت:
 - می بینم که هنوز نقش شوهر ماتم زده را بازی
 می کنی.

وارن از جا پرید و صندلی به تخت خواب برخورد کرد.
 - این جا چه غلطی می کنی؟

او کیست؟

- به عیادت مریض آمدم.

- دیوانه شدی؟

- خونسرد باش. یک نفس عمیق بکش و طبیعی رفتار
 کن.

- طبیعی رفتار کنم؟... هر لحظه ممکن است کسی
 بیاید... دوستانش...

- من هم یکی از دوستان تو هستم... دوستی از باشگاه
 ورزشی. این که اشکالی ندارد.
 - فوراً از این جا برو.

چرا وارن از دیدن این مرد ناراحت شده؟
 او کیست؟

مرد در را بست و به طرف تخت خواب آمد و با خونسردی
 گفت:

- جایی نمی روم... دو ماه گذشته، وارن، به پیغام هایم
 جواب نمی دهی و حتی به باشگاه هم سری نمی زنی.

— این روزها گرفتارم.

— اوه بله. یک شوهر مسئول و عاشق.

صدای مرد مثل یخ، سرد و کنایه آمیز بود و کیسی ناگهان احساس کرد می لرزد.
— راه دیگری برایم باقی نگذاشتی.

منظورت چیست وارن؟ چه راه دیگری؟

— فراموش کردم حال همسرت را بپرسم. زیبای خفته چگونه؟
— مطمئنم که می دانی.

— پلیس هنوز به جایی نرسیده. این طور نیست؟

— نه. سر نخ ندارند ولی... می شود راجع به این موضوع بعد صحبت کنیم؟
زمان و مکان برای این کار مناسب نیست.

زمان و مکان برای چه کاری مناسب نیست؟

مرد مکث کوتاهی کرد و گفت:

— تقصیر من نبود.

— واقعاً؟... کیسی در کماست و ممکن است تا آخر عمر به این لوله ها متصل باشد و

تو می گویی تقصیر نداری؟

نمی فهمم. چگونه این مرد مقصر است؟

— از این که نتوانستم کار را درست انجام دهم متأسفم ولی با سرعت بالای پنجاه

مایل به او کوبیدم. هر کس دیگری بود، فوراً مرده بود.

چه می شنوم؟ خدایا... او چه گفت؟

— خفه شو.

این جا چه خبر است؟ آیا خواب می بینم یا بیدارم؟ شاید

تلویزیون روشن است.

وارن با صدای آهسته گفت:

— دکترها چند آزمایش انجام دادند و می‌دانند کیسی به خوبی می‌شنود.

کیسی احساس کرد مرد خم شد و صدای او را از کنار گوشش شنید:

— صدایم را می‌شنوی زیبای خفته؟

و بعد پرسید:

— منظورت این است که هر چه بگویم می‌فهمد؟

— نه. از سطح درک او هنوز اطمینان ندارند ولی... شاید.

— آفرین... واقعاً همسر قوی و بااراده‌ای داری.

این واقعیت ندارد... من خواب می‌بینم... شاید دوباره مسکن به

من تزریق کردند.

کیسی به خود گفت بارها این صحنه‌ها را درباره هر یک از دوستان و حتی خواهرش تصور کرده و این نیز یکی از همان کابوس‌هاست.

وارن گفت:

— بهتر است هر چه زودتر از این جا بروی.

— نه تا وقتی با هم به توافق برسیم.

— توافق؟

— خودت را به حماقت نزن.

— اگر منظورت پول است...

— البته که منظورم پول است... پنجاه هزار دلارم را می‌خواهم.

— اما کلر را خراب کردی.

— فقط بدشانسی آوردم.

فقط بدشانسی آوردم. کیسی این جمله را بارها تکرار کرد. صدها تصویر در ذهنش می‌چرخیدند و نمی‌توانست درست فکر کند. مرد کمی در اتاق قدم زد و بالاخره ایستاد و گفت:

— بسیار خوب. کمی صبر می‌کنیم.

— صبر می‌کنیم؟ دکترها می‌گویند کیسی ممکن است از تو و من هم بیشتر عمر کند.

— پس باید کمی به او کمک کنیم تا زجر نکشد.

— و چطور باید این کار را انجام دهیم؟

— دوست عزیز، من فقط یک مربی ورزشم. تو یک وکیل تحصیل کرده‌ای. هر کاری راهی دارد.

— بله. وقتی در باشگاه ورزشی درباره این نقشه صحبت کردیم فکر کردم با یک حرفه‌ای طرفم. مرد خندید.

— چطور است یکی دو تا از این سیم‌ها را قطع کنیم؟... می‌توانی حتی با یک آمپول هواکار را یکسره کنی... در یک فیلم دیدم...

— حتماً! و هیچ کس نخواهد فهمید. این جا بیمارستان است احمق.

خدایا، کسی به من کمک کند... دروو، پتسی، چنین کجایید؟

— می‌دانم عصبانی هستی ولی خونسرد باش... راهی پیدا خواهیم کرد.

— البته که عصبانی هستم. وقتی کسی را اجیر می‌کنم و او گند می‌زند عصبانی می‌شوم.

وارن این مرد را اجیر کرد تا مرا بکشد؟... و اگر من مرده بودم، پنجاه هزار دلار به او می‌داد... نه خدایا... باور نمی‌کنم... نه... نه.

— گفتم که راهی پیدا می‌کنم.

— من هم بعد از پایان کار، پول را می‌پردازم.

مرد آه کشید. به نظر می‌رسید تسلیم شده.

— بسیار خوب. چه مدتی قرار است در بیمارستان بماند؟... تا آخر عمر؟

— نه، به زودی کیسی را به خانه می‌برم.

— و بعد از آن، هر اتفاقی ممکن است بیفتد.

مطمئنم که خواب می‌بینم.

— کار آسانی نخواهد بود... پلیس هنوز هم در مورد تصادف مشکوک است. باید مواظب باشیم.

— نگران نباش... هیچ کس به تو مظنون نمی‌شود.

— به جز کیسی... اگر همه چیز را شنیده و فهمیده باشد و اگر از کما خارج شود. کیسی احساس کرد دو جفت چشم به او خیره شده‌اند. نگاهی که مثل اسید بدنش را سوراخ می‌کرد.

— پس باید کاری کنیم که از کما خارج نشود.

به دادم برسید.

— راهی به نظرت می‌رسد؟

— همان‌طور که گفتم تو وکیل و تحصیل کرده‌ای. مطمئنم که نقشه‌ای خواهی کشید.

یک بار دیگر کیسی صدای مرد را از کنار سرش شنید.

— خدا نگه دار زیبای خفته... به زودی می‌بینمت.

— حالا گورت را گم کن.

— هر چه زودتر با من تماس بگیر.

کیسی صدای پا و باز و بسته شدن در را شنید. آیا وارن نیز با او از اتاق خارج شده بود؟ آیا واقعاً شنیده بود که همسرش مردی را برای کشتن او اجیر کرده و حالا قصد داشت کار ناتمام را به پایان برساند؟ مسخره بود. خنده‌دار بود... وحشتناک بود... فقط یک کابوس بود. کیسی به خود می‌گفت دیوانه شده... ابتدا چنین را قاتل فرض کرده بود. بعد، نوبت به درو و رسیدن و حالا وارن. چطور می‌توانست تا این حد در مورد کسانی که دوستش داشتند، بی‌رحم باشد؟

چه مرگم شده؟ وارن مرد خوبی است. شوهر نمونه‌ای است و هرگز راضی نمی‌شود آسیبی به من برسد، چه برسد به این که کسی را برای کشتن من اجیر کند.

کیسی به خود قبولاتد که ذهنش تحت تأثیر فیلم‌های تلویزیون که از صبح تا شب در اتاق بیمارستان روشن بود، قرار گرفته و این داستان‌ها تنها، زاینده خیال او هستند.

وارن مرا دوست دارد.

حرکتی را کنارش احساس کرد. آیا وارن در اتاق بود؟ او چند دقیقه بی حرکت نشسته و کیسی را زیر نظر گرفته بود. چرا؟ و بعد، صدایش را شنید. —او نیک بود. شاید اسمش را از من شنیده باشی... یکی از مربی‌های باشگاه ورزشی... مربی بی نظیری است اما مغزش خوب کار نمی‌کند. از آن روانی‌هایی است که از آتش زدن گربه‌ها و کندن بال پروانه‌ها لذت می‌برد. یک روز سر به سرش می‌گذاشتم و به شوخی گفتم بهتر است شغل مربی‌گری را کنار بگذارد و آدمکش حرفه‌ای شود. به او گفتم پول خوبی در می‌آورد و... صدای خنده وارن اتاق را پر کرد. —با کمال تعجب به من گفت فقط اسم و آدرس کسی را که باید کشته شود به او بدهم.

وارن سرش را خم کرد و در گوش کیسی گفت:

— شاید نباید این چیزها را برایت تعریف کنم. اما حالا دیگر همه چیز را می‌دانی و همان‌طور که نیک گفت قرار نیست از کما خارج شوی. و بعد آهسته تر اضافه کرد: — چرا همان روز نمردی؟

کیسی حس کرد نمی‌تواند نفس بکشد. هوای داخل اتاق برایش کافی نبود. ترس وجودش را فراگرفت گویی آن را به او تزریق کرده بودند و شاید وارن به توصیه نیک عمل کرده و با یک آمپول هوا دست به کار شده بود.

چرا همان روز نمردم؟

وارن ایستاد.

— قهوه می خوری؟... فکر نمی کنم.

و به طرف در رفت. معما حل شده بود. چطور امکان داشت؟ آن ها زن و شوهر خوشبختی بودند. هرگز اختلافی نداشتند و در طول دو سال، تنها یک بار کیسی با او مخالفت کرده و آن، زمانی بود که تصمیم داشت از خانه موروثی بزرگ پدر و مادرش به خانه کوچک تری در شهر نقل مکان کند. وارن می خواست در آن خانه قصر مانند بماند و کیسی بالاخره رضایت داد. چند ماه بعد درباره بچه دار شدن صحبت کردند... و تمام این مدت، وارن در حال کشیدن نقشه ای برای کشتن او بود. آیا این تصمیم را اخیراً گرفته بود یا از روز نخست با این قصد با او ازدواج کرده بود؟ آیا آن قدر صبور بود که دو سال تمام نقش ایفا کرده و منتظر فرصت مناسب مانده بود؟ اما چرا؟ چرا می خواست کیسی زنده نباشد؟ و پاسخ، البته پول بود. کیسی دو سال گذشته را در ذهن مرور کرد. وارن هرگز توجهی به پول او نداشت. امضاء توافق نامه رسمی در صورت طلاق پیشنهاد او بود و حتی بیمه عمری وجود نداشت. اما کیسی می دانست وارن احتیاج به هیچ یک از آن ها ندارد. طلاق در کار نبود و در صورت مرگ، آن بخش از دارایی که متعلق به کیسی بود، به شوهرش می رسید. بخشی که شاید به بیش از صد میلیون دلار می رسید به علاوه املاکی شامل چندین خانه و ویلا. وارن وکیل زبردستی بود و قوانین را می دانست. در اولین روز ملاقاتشان گفته بود، هیچ کس برای ثروتمند شدن وکیل نمی شود و با این شغل نمی توان در چهل و پنج سالگی بازنشسته شد. پس او واقعاً قصد داشت خود را در جوانی بازنشسته کند.

باور نمی کنم. وارن عاشق کارش است. در آمد خوبی دارد و

زندگی زناشویی ما بی عیب و نقص بود. او مرا عاشقانه دوست

دارد.

اما با صد میلیون دلار می‌توان همه عشق‌های دنیا را خرید.

صدایی پرسید:

— امروز حال مریض ما چطور است؟

و صدای دیگری گفت:

— می‌بینم که به فیلم‌های قدیمی علاقه داری.

— چه فیلمی است؟

— فیلمی از هیچکاک. شوهری که می‌خواهد همسرش را دیوانه کند و ثروتش را

صاحب شود.

— او، فشار خون خانم مارشال بالاست. چی شده؟ شاید درد دارد.

نه. درد ندارم... کمکم کنید.

— به پرستار می‌گویم به او مسکن تزریق کند.

نه. خواهش می‌کنم... باور کنید درد ندارم... نمی‌دانم خواب می‌بینم یا

بیدارم... کابوس‌هایی می‌بینم که نمی‌دانم حقیقت دارند یا نه.

دکترها به طرف در رفتند و یکی از آن‌ها به دیگری گفت:

— اگر روزی مرا با این شرایط به بیمارستان آوردند، بالشی روی صورتم بگذار و کار

را تمام کن.

— به شرطی که قول بدهی تو هم برای من همین کار را انجام دهی.

— قول می‌دهم.

در بسته شد.

خدایا، چرا کسی به من کمک نمی‌کند؟ فکر می‌کنم عظم را از

دست داده‌ام.

مردی که بیش از هر کسی در دنیا دوست داشت، در واقع قاتلی روانی و بی‌رحم

بود و حالا در کافه تریای بیمارستان درحالی که قهوه می خورد به نقشه‌ای جدید برای کشتن او فکر می کرد. بله، واقعاً عقلش را از دست داده بود. آیا امکان داشت به قول جرج الیوت ساده ترین چیزها را نمی دید؟
 ورنه، به تو اعتماد کردم... دوست داشتم... بیشتر از آن چه تصور کنی.



چنین کتاب را ورق زد.

— پدرش، یک نظامی بود و وقتی بَر تیوس^(۵۳)

تصمیم گرفت یک پزشک شود، قیم او بدون آن که اعتراض

کند پسرک را به شاگردی طبیبی در روستا فرستاد...

پتسی بالش زیر سر کیسی را مرتب کرد و پرسید:

— چه کتابی است؟

بوی عطر یاس در بینی کیسی پیچیده بود.

— میدل مارچ.

پتسی برو و راحتان بگذار.

— میدل مارچ یعنی چه؟

— اسم یک شهر است.

— داستان کتاب درباره چیست؟

— درباره زندگی چند خانواده.

پتسی صدای شبیه به خنده از دهان خارج کرد.

— داستان جالبی است؟

— یکی از بهترین آثار ادبی است.

— خیلی ضخیم و طولانی به نظر می‌رسد.

چنین کمی مکث کرد.

— ششصد و سیزده صفحه.

— خدای من... و چه چاپ ریزی دارد.

کیسی لبخند معروف چنین را حس کرد.

— چه کتاب‌هایی می‌خوانی؟

— در واقع برای کتاب خواندن وقت ندارم ولی از داستان‌های پلیسی خوشم می‌آید.

— من چندان علاقه‌ای به آن‌ها ندارم.

— او، خیلی سرگرم کننده‌اند... مثلاً ماجرای خانم مارشال... فکر می‌کنید واقعاً کسی قصد داشته او را بکشد؟
چنین کمی فکر کرد و آه کشید.

— پلیس‌ها دست از تحقیق برداشته‌اند و هیچ مظنونی ندارند... بنابراین کم‌کم به این نتیجه می‌رسیم که واقعاً یک تصادف بوده.

منظورت چیست چنین؟... چطور دست از تحقیق برداشته‌اند؟

— ببخشید مزاحم شدم. ادامه دهید.

کیسی چنین را مجسم کرد که کتاب را دوباره به دست گرفت و پشتش را صاف کرد.

—...بیشتر کسانی که به چیزی عشق می‌ورزند...

او کمی مکث کرد و کیسی فکر کرد می‌خواهد پتسی را با جملات ادبی کتاب تحت تأثیر قرار دهد.

—...باید زمانی را به خاطر آورند که برای دسترسی به کتابی که در آخرین قفسه قرار دارد روی نردبان رفته‌اند، یا با دهانی باز به سخنان یک ادیب گوش فرا می‌دهند...

پتسی با تعجب پرسید:

— معنی این جمله چیست؟

— فکر می‌کنم درباره اولین باری است که کسی به چیزی عشق می‌ورزد.

— پس چرا واضح ننوشته؟

— این کتاب چند قرن پیش نوشته شده.

کیسی فکر کرد در اولین دیدار با وارن عشق را احساس کرده بود اگر چه همه معتقد بودند عشق واقعی به مرور زمان وقتی دو طرف یک دیگر را بشناسند، ایجاد می شود. ولی او هرگز وارن را نشناخته بود. شوهرش واقعاً که بود؟ آیا وارن مارشال اسم واقعی اش بود؟ و چقدر از مطالبی که درباره زندگی خانواده و کودکی اش به او گفته بود، حقیقت داشت؟ پنج بار ازدواج مادرش، سخته قلبی پدرش... آیا واقعاً دو ازدواج آخر مادر وارن به خاطر پول بوده... و شاید او این خصلت را از مادرش به ارث برده بود.

کیسی در مورد شغل او تردید نداشت. وارن وکیل موفقی بود. موفق و باهوش. آن قدر باهوش که دو سال برای او نقش بازی کرده و پلیس را فریب داده بود. روزی را به خاطر آورد که با وارن درباره شوهری که همسرش را به قتل رسانده بود، صحبت می کرد. در آشپزخانه صبحانه می خوردند و وارن بعد از خواندن گزارش پلیس در روزنامه گفته بود:

...می دانی این افراد چرا دستگیر می شوند؟ همسر این مرد یک روز بعد از این که خود را به مبلغ یک میلیون دلار به نفع او بیمه عمر کرده بود، می میرد... او نه به این دلیل که طمع کرده بود بلکه فقط به این علت که احمق بود، دستگیر شد. چه کسی آن قدر احمق است که یک روز بعد از امضای بیمه عمر، همسرش را بکشد؟ فکر نمی کند پلیس به او مشکوک می شود؟ خدای من! دنیا پر از احمق است.

کیسی خندیده بود. وارن بارها گفته بود عاشق خنده های اوست. جمله دوستت دارم را هر روز و جمله دلم برایت تنگ شده را بعد از یک ساعت دوری از پشت تلفن شنیده بود.

چند روز قبل در بیمارستان، در گوشش نجوا کرده بود دوستان به او می گویند سرخود را گرم کند و وارن گفته بود زندگی من در این بیمارستان است.

همه آن جملات زیبایی که به پتسی گفته بود... یا به جنین، دروو و گیل... تنها هدفش اضافه کردن به تعداد شاهد هایی بود که عشق و علاقه او به همسرش را قلباً باور کنند... وارن برای همه نقش بازی کرده بود... و حالا پلیس دست از تحقیق

برداشته و به هیچ کس مظنون نبودند.

کیسی نمی توانست از فکر کردن به تک تک جملاتی که وارن در طول چند هفته گذشته به او گفته بود، جلوگیری کند... تو بهترین همسر دنیایی... چرا به خودش زحمت گفتن آن ها را داده بود؟... متأسفم متوجه ورود شما نشدم... این جمله را هم زیاد شنیده بود. البته برای این که پرستارها صدایش را هنگام ورود به اتاق بشنوند. کیسی تلاش کرد عکس العمل وارن را هنگامی که شنید از آن تصادف جان سالم به در برده، مجسم کند... شاید تا مدتی بعد از تصادف همچنان امیدش را از دست نداده و هر لحظه منتظر شنیدن خبر مرگ او بود. به نیک گفته بود کیسی ممکن است از هر دوی آن ها بیشتر عمر کند. وقتی این خبر را به او داده بودند، چه عکس العملی نشان داده بود؟... و بالاخره هنگامی که پزشکان تشخیص داده بودند کیسی می تواند بشنود... آیا با دانستن این موضوع، به فکر فرو رفته بود؟... صدای پتسی رشته افکار او را پاره کرد.

— شما و خانم مارشال دوستان قدیمی هستید این طور نیست؟

— بله، از دانشگاه.

چنین عزیزم، از این که به تو شک کردم مرا ببخش... من چه جور دوستی هستم؟

— آقای مارشال گفت همسرش مدتی با شما شریک بوده.

— واقعاً؟... او چه وقت این موضوع را به تو گفت؟

— بعد از آخرین ملاقات شما... به او گفتم خانم مارشال چه دوستان خوبی دارد.

شما و... اسمش را فراموش کردم.

— گیل.

— بله.

تنها دوستان من.

کیسی دوستان زیادی داشت و اشخاص بیشماری را می شناخت اما

صمیمی‌ترین آن‌ها، به خصوص بعد از ازدواج، چنین و گیل بودند. او همه وقت آزاد خود را به وارن اختصاص داده بود.

— پس آقای مارشال درباره دوستی و شراکت ما با تو صحبت کرد... نظرت درباره او چیست؟

— مرد فوق‌العاده‌ای است.

— فوق‌العاده؟

— بله... از هر نظر... و عاشق همسرش بوده... هنوز هم هست... همیشه دستش را می‌گیرد، به او خیره می‌شود و حرف‌های عاشقانه زمزمه می‌کند... شرایط سختی است... دلم برای هر دوی آن‌ها می‌سوزد.
— زندگی پر از اتفاقات غیرمنتظره است.

حق با توست... اتفاقاتی که نمی‌توانی تصور کنی.

کیسی دلش برای پتسی سوخت. دختر بیچاره نمی‌دانست دست به بازی خطرناکی زده... وارن اهمیتی به او نمی‌داد... ممکن بود مدتی با احساساتش بازی کند و بعد...

پتسی پرسید:

— آقای مارشال چه نوع کار وکالتی انجام می‌دهد؟

چنین با تعجب پرسید:

— چرا می‌پرسی؟ مشکل حقوقی داری؟

— اوه نه... کنجکاو شده بودم.

— می‌توانی از خودش بپرسی.

پتسی دست و پایش را گم کرد.

— بهتر است من بروم.

— روز بخیر.

کیسی خندید. کسی را صریح‌تر از چنین ندیده بود.

- از صحبت با شما خوشحال شدم... روز بخیر.
 پتسی به طرف در رفت و ناگهان با لحنی کاملاً متفاوت گفت:
 - اوه سلام آقای مارشال... دیرتر از هر روز آمدید.
 پس به این دلیل سر صحبت را با چنین باز کردی که مدت
 بیشتری در اتاق بمانی.
 - با دکترهای کیسی جلسه داشتم.
 او به طرف تخت خواب آمد، پیشانی کیسی را بوسید و پرسید:
 - امروز حالت چطور است عزیزم؟
 متأسفانه هر روز بهتر می شوم!
 - سلام چنین، مدیل مارچ چطور پیش می ره؟
 - من و کیسی با آن کنار آمدیم.
 پتسی خندید.
 - دوست شما خیلی با مزه است.
 کیسی هم خندید و می دانست چنین می خواهد با دست هایش این پرستار
 فضول را خفه کند.
 - موافقم... کیسی سر حال به نظر می رسد... این طور فکر نمی کنی؟
 پتسی هیجان زده گفت:
 - بله... به راحتی نفس می کشد و فشارخون او متعادل است.
 - عزیزم، به زودی به خانه می رویم.
 چنین با تعجب پرسید:
 - فکر می کنی تصمیم درستی باشد؟
 - البته. کیسی هم ترجیح می دهد در خانه و اتاق خودش باشد.
 در این شرایط خاص، ترجیح می دهم تا آخر عمر در بیمارستان

همانم.

—دکترها چه گفتند؟

—آن‌ها هم موافقتند... حالا که کیسی به طور طبیعی نفس می‌کشد دلیلی ندارد در

بیمارستان بماند.

آن‌ها نمی‌دانند در خانه دیگر نفس نمی‌کشم.

—اما هنوز لوله غذا به او متصل است.

—اشکالی ندارد...

کیسی بی‌صبری را در صدای وارن حس می‌کرد.

—دکترها هر کاری می‌توانستند انجام دادند و به اتاق هم احتیاج دارند... تنها دو

انتخاب باقی می‌ماند... کلینیک مخصوص بیمارانی که به کما فرو می‌روند و خانه.

پله دکترها هر کار می‌توانستند کردند و با اجازه مرخصی، جواز

دفنم را هم صادر کردند.

—چطور می‌خواهی از کیسی در خانه نگهداری کنی؟ او به مراقبت شبانه روزی

احتیاج دارد.

—برایش پرستار خصوصی استخدام کردم و جرمی فیزیوتراپ بیمارستان هم سه

روز در هفته به خانه خواهد آمد...

و البته یک قاتل هم اجیر کرده که مرا بکشد.

پتسی بادی به غیغب انداخت.

—من پرستار خانم مارشال هستم.

—تو؟

وارن توضیح داد.

—هر کاری بتوانم برای کیسی انجام می‌دهم.

—به نظر می‌رسد فکر همه چیز را کردی.

نه همه چیز. هنوز نقشه‌اش کامل نشده... می‌داند نباید سریع عمل کند ولی در عین حال نمی‌تواند مدتی طولانی صبر کند. با کار عجولانه، شک پلیس را تحریک می‌کند و از طرفی خطر بیدار شدن مرا نیز نمی‌تواند ندیده بگیرد. اگر شنوایی من با درک چیزهایی که شنیده‌ام همراه باشد، وارن در وضعیت دشوار و خطرناکی است و باید با دقت کامل عمل کند.

چنین پس از سکوتی نسبتاً طولانی پرسید:
 - فکر می‌کنی چه زمانی کیسی را مرخص کنند؟
 - به محض این که کاغذ بازی‌های اداری تمام شود.
 وارن خم شد، دستی به سر کیسی کشید و اضافه کرد:
 - اگر همه چیز خوب پیش رود، فردا او را به خانه خواهم برد.
 کیسی چیزی نمی‌دید اما نگاه نافذ وارن را به چشم‌های بازش حس می‌کرد.
 خواهش می‌کنم چنین... اجازه نده مرا به خانه ببرد... می‌خواهد مرا به آن جا ببرد تا نقشه‌اش را عملی کند.



رأس ساعت ده صبح، در اتاق کیسی باز شد و یکی از دکترها گفت:

—روز بزرگ فرارسید.

آن‌ها با کیسی مثل کودکی سه ساله حرف می‌زدند و یک شادی مصنوعی را چاشنی جملاتشان می‌کردند. او صدای دکتر اسلوتنیک^(۵۲)، انترن جوانی که همراه با تعدادی دیگر هفته قبل از راه رسیده بود، را شناخت اما نمی‌توانست مطمئن باشد.

— شرط می‌بندم برای رفتن به خانه ثانیه شماری می‌کنی.

نه. این شرط را می‌بازی... نمی‌خواهم بروم... اجازه ندهید مرا ببرد... به بهانه‌ای مرا در بیمارستان نگهدارید.

اما کیسی می‌دانست برای هر تجدید نظری دیر شده بود. کاغذ بازی به پایان رسیده و پول به حساب بیمارستان واریز شده بود. کلیه آزمایش‌ها انجام شده و چندین پزشک زیر ورقه ترخیص را امضا کرده بودند.

تمام صبح، پرستارها، نظافتچی‌ها و انترن‌ها برای خدا حافظی و آرزوی بهبودی به ملاقاتش آمده بودند.

وقتی بمیرم، چند نفر خواهند آمد؟

بالاخره بعد از صدها موفق باشید. امیدوارم هر چه زودتر



به هوش بیاید. و دل‌مان برایت تنگ می‌شود، وارن ناگهان وارد اتاق شد و با صدای بلند اعلام کرد آخرین امضاء انجام شد و از کسانی که در اتاق بودند خواست راه را برای تخت خواب چرخداری که دو پرستار پشت سر او حمل می‌کردند، باز کنند.
دکتر کیت گفت:

— از حال او ما را بی‌خبر نگذارید.

— البته. در تماس خواهم بود.

کسی به پلیس خبر داده؟... کارآگاه اسپیتی می‌داند قرار است به خانه بروم؟

— در صورت بروز کوچک‌ترین مشکل با...

— فوراً به دفتر شما تلفن می‌کنم... متشکرم... از همه چیز متشکرم. صدای وارن می‌لرزید.

— همه شما با من و همسرم مهربان بودید... هرگز نمی‌توانم با کلمات از زحمات کارکنان این بیمارستان در دوران سختی که داشتیم، تشکر کنم و... کیسی صدای فین فین چند پرستار را شنید. آن‌ها کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بودند. وارن ادامه داد:

— از امروز به بعد، نوبت من است که از کیسی مراقبت کنم و امیدوارم دفعه بعد که به این جا می‌آیم، همسرم کنار من ایستاده باشد و شخصاً از شما تشکر کند.
چند صدای آمین، به گوش رسید و کیسی فکر کرد تقریباً هیچ فضای خالی در اتاق باقی نمانده. آیا پتسی هم آن جا بود؟ دکتر کیت از آن‌ها خواست راه را برای تخت خواب چرخدار باز کنند و کیسی احساس کرد هوای داخل اتاق و اطراف تخت خواب جا به جا شد، تعدادی اتاق را ترک کردند و ملحفه‌های تخت خواب کنار رفتند.

— مراقب باشید.

دست‌هایی قوی شانه‌ها و میج پاهای او را گرفتند.

نه. مرا از این جا نهرید... شما از هیچ چیز خبر ندارید.

— یک... دو... سه.

بدن کیسی از روی تخت خوابی که در طول سه ماه گذشته، خانه او به شمار می‌رفت، به هوا بلند شد، روی تخت خواب باریک‌تری قرار گرفت و چند ثانیه بعد تخت خواب به حرکت درآمد و از اتاق خارج شد.

شاید باز هم خواب می‌بینم و وقتی بیدار شوم، درو و کنار تخت‌خوابم نشسته و مسابقهٔ قیمت را حدس بزن از تلویزیون پخش می‌شود.

در طول راهرو بارها شنید موفق باشی کیسی. و خدانگه‌دار.

نه. نمی‌خواهم به خانه بروم... نگذارید مرا ببرد.

ناگهان همه ساکت شدند و تخت خواب از حرکت ایستاد. آیا صدای او را شنیده بودند؟ آیا توانسته بود با فریادش توجه آن‌ها را جلب کند؟ کسی گفت: — این آسانسورها همیشه پُرند.

پس به آسانسور رسیده و منتظر بودند. کسی صدای او را نشنیده بود. کیسی صدای حرکت آسانسور را از پشت دیوار شنید. او حالا صداها را واضح می‌شنید. بوها را از فاصله دور تشخیص می‌داد. تماس دست پرستارها و دوستانش را حس می‌کرد. درد، گرما، سرما و ترس برایش متفاوت بودند. به آرامی همه چیز بر می‌گشت... او فقط به زمان بیشتری نیاز داشت.

چقدر طول می‌کشید تا بتواند ببیند و دست‌ها و پاهایش را حرکت دهد؟ و چقدر طول می‌کشید تا بتواند حرف بزند؟ باید حقیقت را به همه بگوید... زمان. زمان چیزی بود که او نداشت... با وارن بر سر زمان مسابقه داشتند و حسی به کیسی می‌گفت وارن موفق خواهد شد مگر این که او راهی برای ارتباط با کسی پیدا می‌کرد.

باید راهی باشد... باید بتوانم... خدایا کمک کن.

آسانسور ایستاد و درهای آن باز شدند. چند نفر از آن بیرون آمدند و کیسی از بوی ادکلن و عطرهای افرادی که از کنار تخت خواب چرخدار می‌گذشتند، مرد یا زن بودن آن‌ها را تشخیص می‌داد. آیا او را می‌دیدند یا مثل بیشتر مردم، با دیدن کسی در شرایط کیسی رویشان را برمی‌گرداندند و در دل از این که سلامت بودند خدا را شکر می‌کردند؟ آیا قدر سلامتی خود را می‌دانستند؟ کیسی وقتی درهای آسانسور بسته می‌شدند فکر کرد بعضی مردم خوش شانس بودند و برخی بدشانس... به همین سادگی. بعضی از هر لحظه عمر لذت می‌بردند و برخی تنهاگاهی احساس شادی می‌کردند. به یاد شعری افتاد که می‌گفت، اگر بدشانسی وجود نداشت، من اصلاً شانسی نداشتم.

کیسی می‌دانست اغلب مردم او را یکی از خوش شانس‌ترین زنان می‌دانستند. به قول چنین که بارها گفته بود او زیبایی، ثروت، موفقیت، شوهر خوب و ده‌ها چیز دیگر را با هم داشت.

تا یک بعد از ظهر گرم در ماه مارچ که ناگهان خوش‌شانسی‌های او به پایان رسیدند. طلا تبدیل به گاه شد و آسمان آبی به سیاهی مطلق.

آسانسور در هر طبقه می‌ایستاد و چند نفری پیاده و سوار می‌شدند تا بالاخره به طبقه هم‌کف رسیدند و پرستار با صدای بلند از کسانی که جلوی آسانسور ایستاده بودند، خواست راه را باز کنند. آن‌ها تخت‌خواب را در طول یک راهروی طولانی به جلو بردند و کیسی خواهرش را به خاطر آورد. دروو کجا بود؟ آیا دوباره به یک سفر تفریحی رفته بود؟ چرا به دیدنش نیامده بود؟ ناگهان هوای گرم به صورتش خورد. از بیمارستان خارج شده بودند. صدایی پرسید:

— آقای مارشال شما هم سوار آمبولانس می‌شوید؟

— بله. نمی‌خواهم یک لحظه هم‌سرم را تنها بگذارم.

پرستار دوم گفت:

— روز گرمی است.

صدای سومی گفت:

— از این جا به بعد، همه چیز را به ما بسپارید.

دو مأمور آمبولانس تخت خواب را از پرستارها تحویل گرفتند و پس از پایین آوردن و تنظیم چرخ‌ها آن را به داخل آمبولانس منتقل کردند. وارن کنار او نشست و دستش را در دست گرفت.

— خدا نگهدار آقای مارشال. موفق باشید.

— متشکرم.

پرستارها خدا حافظی کردند، درهای پشت آمبولانس بسته شدند و یک دقیقه بعد آمبولانس از پارکینگ بیمارستان خارج شد. راننده پرسید:

— به سمت مین لاین می‌رویم. این طور نیست؟

— بله شماره ۱۹۲۳ خیابان آلدگالف در ناحیه رزمونت شاید بهتر باشد از خیابان

نهم به سمت شمال بروید.

صدای دیگری گفت:

— امیدوارم به ترافیک بزرگراه شمالی برخورد نکنیم.

— فکر نمی‌کنم در این ساعت ترافیک زیادی در بزرگراه باشد... در ضمن من وارن

مارشال هستم.

راننده گفت:

— خوشوقتم... ریکاردو^(۵۵) و همکارم تایرون^(۵۶).

— از زحمتی که می‌کشید متشکرم آقایان.

— این شغل ماست... برای همسرتان متاسفم.

— متشکرم.

— چه مدتی است در کماست؟

— از آخر ماه مارچ.

— خدای بزرگ! چه اتفاقی برایش افتاد؟

— تصادف اتومبیل.

— راننده دستگیر شد؟

...نه.

...تایرون گفت:

...به نظر من این راننده‌ها را باید اعدام کنند.

...به نظر تو همه را باید اعدام کنند.

...اگر چند نفری را اعدام کنند، کسانی که حالت عادی ندارند یا از صحنه تصادف

فرار می‌کنند... خواهی دید که آمار جرائم رانندگی بسیار کمتر خواهد شد.

...فکر نمی‌کنم تأثیری داشته باشد.

...پس اگر مردم آن قدر احمقند، حتماً باید اعدام شوند.

...و به این ترتیب، نصف جمعیت را باید اعدام کنند.

هر دو خندیدند و چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت. کیسی به صداها، دست

اندازها و پیچ‌ها توجه می‌کرد و در کمال تعجب از آن‌ها لذت می‌برد. بدنش با خروج از

بیمارستان و تخت خواب احساس آزادی و فعالیت می‌کرد و تنها برای چند دقیقه

خوشحال بود. ریکارد و به عقب برگشت و پرسید:

...همه چیز مرتب است آقای مارشال؟

...بله. متشکرم.

...شنیدم شما وکیل هستید.

...بله. چه کسی به شما گفت؟

...یکی از پرستارها... پتسی... نام فامیلش را فراموش کردم.

تایرون اضافه کرد:

...لوکاس... پتسی لوکاس.

...در واقع او را برای مراقبت خصوصی از همسرم استخدام کردم.

...واقعاً؟

...بله در بیمارستان به همسرم محبت می‌کرد و...

به تو هم همین‌طور.

— و در خانه منتظر ماست.

عالی شد. برای دیدنش ثانیه شماری می‌کنم.

بقیه راه تقریباً در سکوت گذشت. امبولاتس، بزرگراه را بدون ماندن در ترافیک پشت سر گذاشت و کیسی مسیر را در ذهن مجسم می‌کرد. آن‌ها از شهرک گلدوین^(۵۷) عبور کردند و پس از هاورفورد^(۵۸) به زرموند و بالاخره به خیابان آلدگالف رسیدند. خیابان آلدگالف عریض و منحنی بود و در دو طرف آن درخت‌های تنومند پر برگ مانند حصاری مرتفع، جلوی حیاط‌های وسیع خانه‌های بسیار بزرگ صف کشیده بودند. این خیابان، محل زندگی خانواده‌های ثروتمند بود. مردانی چون رونالد لرنر. پدر کیسی علی‌رغم مخالفت شدید همسرش، این خانه را خریده بود چراکه النا نمی‌خواست قصر بزرگی را که در برانیمار داشتند با خانه کوچک‌تری عوض کند و کیسی دعوای شدید و طولانی بر سر خرید خانه را به خاطر داشت. او که برای یک امتحان درس می‌خواند، دست‌هایش را روی گوش‌ها گذاشته بود تا فریادهای مادرش را نشنود.

— ما این خانه را نمی‌فروشیم.

کیسی تنها با اصرار پدرش برای تعطیلات آخر هفته به خانه آمده بود. آن‌ها قرار بود در یک مسابقه گلف مخصوص پدرها و فرزندان شرکت کنند و دروو که هرگز علاقه‌ای به گلف نداشت در مدرسه شبانه روزی مانده بود. پدرش فریاد زنان جواب داد.

— مشکل تو چیست؟ بچه‌ها این جاز زندگی نمی‌کنند و ما هم نیمی از سال در سفر هستیم... چه احتیاجی به این خانه بیست اتاق خوابه داریم؟... در ضمن می‌خواهم به باشگاه گلف نزدیک‌تر باشم.

— من از این خانه نمی‌روم.

النا در اتاق خواب را به هم کوبید ولی آخرین جمله پدر را شنید.

— معامله انجام شده... چاره دیگری نداری.

او کیسی را بعد از مسابقه گلف برای دیدن خانه جدید به آن جا برد. خانه زیبایی که در میان سه هکتار زمین پوشیده از درخت و باغچه‌های پرگل قرار داشت. این خانه، هفت اتاق خواب داشت و سقف‌های بلند آن با گچ‌بری‌ها و نقاشی‌های کلاسیک تزئین شده بودند. کیسی می‌دانست با هیچ مبلمان و اثاثیه‌ای نمی‌توانست احساس کند آن جا یک خانه واقعی است ولی برای این که پدرش را ناراحت نکند، چیزی نگفت. او با اشتیاق پرسید:

— نظرت چیست؟

— جای قشنگی است... کمی شبیه به موزه به نظر می‌رسد.

— دو هزار متر مربع از خانه قبلی کوچک‌تر است.

— ولی به عقیده من، هنوز هم بزرگ است.

پدر چشمکی زد و گفت:

— فکر می‌کنی چه نوع دکوراسیونی برای این محل مناسب است؟

—... اگر دکوراسیون این جا به عهده من بود، یک میز سواره در این سرسرا

می‌گذاشتم... دو کاناپه بزرگ آن جا و شاید دو مبل کوچک‌تر در این محل... اوه و یک پیانو در آن گوشه...

— عالی است... دکوراسیون خانه به عهده تو... قرار داد می‌بندیم.

— همه خانه؟... نه فقط اتاقم؟... اوه پدر... واقعاً؟

— بله. همه خانه.

کیسی پدرش را در آغوش گرفت و بوسید. آن قدر هیجان زده بود که نمی‌توانست تا پایان امتحان‌هایش صبر کند. ولی وقتی دو هفته بعد با تعدادی مجله و صدها طرح به آن جا برگشت، یک لشکر کارگر تحت نظارت تیمی از طراحان دکوراسیون داخلی معروف مشغول به کار بودند.

بعد از مرگ پدر و مادرش، در وصیت نامه قید شده بود، بعد از سی سالگی درو، می‌توانستند آن جا را بفروشند و پولش را به طور مساوی تقسیم کنند و تا آن وقت یک یا هر دو خواهر می‌توانستند در خانه زندگی کنند.

ابتدا هیچ یک از آن دو مایل به زندگی در آن به قول کیسی موزه نبودند ولی بعد از ازدواج، وارن او را قانع کرد و گفت:

— حالا نوبت توست تا هر جور مایلی با سلیقه خودت دکوراسیون آن را تغییر دهی.

کیسی موافقت کرده بود ولی بعد از مستقر شدن در خانه تمایلی به تغییر دادن دکوراسیون آن در خود حس نکرد. آن جارا خانه خود نمی دانست و تصمیم گرفت به خانه کوچک تری در شهر نقل مکان کند اما وارن دوست داشت خارج شهر در محله ای آرام و دور از هیاهو بمانند و معتقد بود می توانستند لااقل تا سی سالگی درو و صبر کنند و تا آن وقت بچه دار شوند.

کیسی در حالی که آمبولانس به خانه نزدیک می شد، فکر کرد کمی بیشتر از یک سال دیگر، درو و سی ساله خواهد شد. و آیا اوسی سالگی خواهرش را می دید؟... وارن مسیر را به راننده نشان داد.

— او... این هم پتسی... جلوی در منتظر ماست.

و بعد فشاری به دست کیسی داد.

— رسیدیم عزیزم... هیچ جا مثل خانه نیست.



– به چیزی احتیاج ندارید آقای مارشال؟... به
آشپز گفتم قهوه دم کند... شاید یک ساندویچ

کوچک.

– عالی است... متشکرم... روز سختی داشتم.

– بله... فوراً بر می‌گردم.

– اوه پتسی؟

– بله؟

– برای خودت هم یک فنجان قهوه بریز... فکر می‌کنم هر

دو به یک استراحت نیاز داریم.

– بسیار خوب آقای مارشال.

– مگر توافق نکردیم مرا وارن صدا بزنی؟

– بله... وارن.

پتسی از اتاق خارج شد و صدای پاهایش در حالی که از

پله‌ها پایین می‌رفت، دور شدند. وارن دستی به موهای

کیسی کشید و گفت:

– تو چی عزیزم؟... چیزی می‌خوری؟... می‌دانی کجا

هستی؟

چیزی به قلب کیسی چنگ زد. قبلاً با نوازش وارن،

عشق و خوشبختی را حس می‌کرد و حالا ترس و تنفر.

–...باید خسته شده باشی... با این همه حرکت و

هیجان... روز سختی بود. اما حالا دیگر در خانه خودت

هستی... از این تخت خواب خوشت می‌آید؟... راحت به نظر



می‌رسد... بهتر است ارزش پولی را که برایش دادم داشته باشد... او، تخت خواب قدیمی را به کارگرها دادم... به آن احتیاج نداشتیم... وقتی حالت بهتر شد، می‌توانیم وسایل جدید بخریم... می‌توانی هر طور بخواهی خانه را با رنگ‌های شاد و تابلوهای مدرن تزئین کنی... موافقی؟

عالی است... ولی چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟... مگر کسی در اتاق است؟

— در ضمن من در اتاق خواب بزرگ می‌خوابم. می‌دانم هرگز آن جا را دوست نداشتی اما من، مثل تو خاطرات بدی از آن اتاق ندارم. بنابراین موقتاً وسایل و لباس‌هایم را به آن جا بردم.

تو در اتاق خواب پدر و مادرم می‌خوابی؟

— فکر نمی‌کنم برای پدرت مهم باشد. از طرفی، تو به فضای آرام‌تری احتیاج داری. تحت خوابت درست روبروی پنجره است و اگر کمی دقت کنی باغ و درخت‌ها را می‌بینی... صدایم را می‌شنوی؟ می‌فهمی چه می‌گویم؟

صدایت را می‌شنوم ولی از حرف‌هایت سردر نمی‌آورم.

تنها چیزی که کیسی می‌فهمید این بود که به خانه برگشتند و در اتاق خواب دوران نوجوانی خودش مستقر شده بود. قبل از تصادف، این جا اتاق خواب او و وارن بود. حالا، او تخت خوابشان را به کارگرها داده و به اتاق خواب پدر و مادر او نقل مکان کرده بود. پتسی کجا می‌خوابید؟

تلفن زنگ زد و کیسی احساس کرد وارن از روی مبل بلند شد. کدام مبل؟ شاید مبل آبی و کرم ایتالیایی راه راه که معمولاً در گوشه اتاق بود. یا یکی از دو مبل گل‌داری که جلوی شومینه قرار داشتند؟

— بله؟... او سلام گیل... بله... حالش خوبست... قبل از ظهر رسیدیم... متأسفم... می‌دانم... فراموش کردم تماس بگیرم ولی روز شلوغی بود.

به نظر من که روز آرام و بی‌دردسری بود.

از لحظه‌ای که او را به اتاق آورده و مأمورین آمبولانس خداحافظی کرده بودند، جز پتسی که چند بار به او سرزده، تلویزیون را روشن کرده، فشار خونش را گرفته و لوله غذا را سرجایش قرار داده بود، اتفاق دیگری نیفتاده بود. وارن فقط یک بار سرش را داخل اتاق کرده و پرسیده بود همه چیز مرتب است؟ کیسی در حال گوش دادن به صدای تلویزیون به خواب رفته و با آهنگ اخبار ساعت پنج بعد از ظهر بیدار شده بود. وارن همچنان صحبت می‌کرد.

—بله. آرام به نظر می‌رسد...بعد از این که به خانه رسیدیم، فشار خونش کمی بالا بود ولی حالا دوباره عادی است...من هم امیدوارم...به همین علت دلم می‌خواهد چند روزی ملاقاتی نداشته باشد...البته اگر اشکالی ندارد...اوه از گل‌هایی که تو و چنین فرستاده بودید، متشکرم...آن‌ها را کنار تخت خواب کیسی گذاشتم. کیسی بوی گل‌ها را بعد از ورود حس کرده بود و حالا دانست آن‌ها از طرف گیل و چنین بودند.

—...باید به کیسی وقت بدهیم با این تغییر کنار بیاید...می‌خواهم مطمئن شوم مشکلی ندارد. اگر یکی دو روز صبر کنی...متشکرم. می‌دانم که درک می‌کنی...بسیار خوب با چنین تماس می‌گیرم...البته...البته...به او می‌گویم...خدانگه‌دار. وارن گوشی را گذاشت.

—گیل برایت سلام رساند. گفت به زودی به دیدنت می‌آید و دلش برایت تنگ شده.

صدای در شنیده شد.

—بفرمایید آقای...وارن.

—متشکرم.

—خانم سینگر گفت شام حاضر است و می‌خواست به خانه برود...به او اجازه دادم.

اشکالی که ندارد؟

—اوه نه... کار خوبی کردی... او معمولاً بعد از ساعت پنج می‌رود.

خاتم سینگر باید آشپز جدید باشد.

—زن خوبی است. چه مدتی است این جا کار می‌کند؟

—بعد از تصادف کیسی او را استخدام کردم... کسی باید به کارهای خانه می‌رسید.

—بله... خانه بزرگی است. باید چند مستخدم شبانه روزی داشته باشید.

—کیسی همه مستخدم‌ها را به طور روزانه استخدام می‌کرد. او خاطرات خوشی از

مستخدمین شبانه روزی ندارد.

—که این طور!

—ولی مشکلی نداشتیم... یک نظافتچی سه روز در هفته و یک باغبان کافی به

نظر می‌رسید.

—چه کسی آشپزی می‌کرد؟

—بیشتر اوقات بیرون از خانه شام می‌خوردیم... به خصوص وقتی کارهایمان در

شهر طول می‌کشید... گاهی هم کیسی آشپزی می‌کرد و بعضی وقت‌ها من استیک

درست می‌کردم.

—اووم... استیک!

—باید استیک‌های مرا امتحان کنی.

—با کمال میل.

—و امیدوارم از سیر متنفر نباشی.

—من عاشق سیرم.

—بعد از خوردن استیک‌های من تا چند روز نمی‌توانی نامزد یا شوهرت را

بیوسی.

—اشکالی ندارد. من نه شوهر دارم و نه نامزد.

—باورش سخت است.

این صحنه، از فیلم‌های سینمایی تلویزیون هم جالب‌تر است.

— این روزها پیدا کردن شریک زندگی خوب کار سختی است.

— موافقم... همه، مثل من خوش شانس نیستند.

کیسی احساس کرد دو جفت چشم به او خیره شدند و بعد پتسی گفت:

— می‌دانی؟... یک بار ازدواج کردم... ولی مرد خوش گذرانی بود و زندگی ما بیشتر

از یک سال دوام نداشت... با منشی شرکتی که در آن کار می‌کرد، فرار کرد.

— خدای من!

— بیست سال بیشتر نداشتم... یک احمق واقعی و فکر می‌کردم مرد رویاهایم را

پیدا کردم.

— متأسفم.

تلفن دوباره زنگ زد و این بار چنین پشت خط بود. پتسی با صدای آهسته گفت

سری به آشپزخانه می‌زند و از اتاق خارج شد.

— سلام چنین... بله... همه چیز مرتب است... بله پتسی هم این جاست... می‌دانم

قول داده بودم تماس بگیرم ولی روز پر مشغله‌ای داشتم... فراموش کردم... بله گیل

ساعتی قبل تلفن کرد... به او هم گفتم چند روزی به کیسی فرصت دهید... بله... فشار

خونش پایین آمده... فکر می‌کنم در اثر حرکت زیاد بود... بسیار خوب... شنبه عالی

است... و برای گل‌ها متشکرم... شنبه می‌بینمت.

وارن کنار تخت خواب آمد و گفت:

— عزیزم، چنین برایت سلام رساندم... نمی‌دانم چرا از پتسی خوشش نمی‌آید...

وارن آه بلندی کشید.

— در هر حال شنبه به دیدنت می‌آید و می‌تواند به خواندن داستان میدل مارچ

ادامه دهد... گرسنه نیستی؟ حدس می‌زنم پتسی به زودی لوله غذا را برایت آماده

کند... در حقیقت جالب است. یک بار دیدم چطور این کار را انجام می‌دهد. علم چقدر

پیشرفت کرده... نگران نباش. به زودی می‌توانی خودت غذا بخوری و دیگر نیازی به

لوله نخواهی داشت... به کمی چربی نیاز داری... می‌دانی که وزن کم کردی... شاید هم

بتوانی همراه من و پتسی در یک مسابقه استیک خوری شرکت کنی.

وارن به محض شنیدن صدای پا از بالای پله‌ها، دست کیسی را گرفت و وانمود کرد آن را می‌بوسد. پتسی وارد شد و اعلام کرد غذا، داخل فر آماده است.

— چنین چطور بود؟

— او شکست‌ناپذیر است و هرگز حالش بد نمی‌شود.

— به نظر نمی‌رسد چندان علاقه‌ای به او داشته باشی.

— بهتر است بگویم دوری و دوستی.

پتسی خندید و یک بار دیگر صدای زنگ تلفن به گوش رسید. وارن هم خندید و

گفت:

— امشب این جا شبیه ایستگاه قطار مرکزی شده.

— می‌توانم تلفن را جواب بدهم و بگویم در حال استراحت هستی.

— نه. مشکلی نیست... پله؟

وارن لحظه‌ای مکث کرد.

— اوه پله... استیو. متأسفم کاملاً فراموش کردم... چند لحظه صبر کن.

سپس به پتسی گفت:

— کیف دستی من در دفتر کارم طبقه پایین است... اتاق اول دست راست...

— فوراً برایت می‌آورم.

— مرا ببخش... چند بار تو را به طبقه پایین فرستادم.

— ورزش خوبی است.

صدای پای پتسی که از پله‌ها پایین می‌رفت، شنیده شد و وارن لحن صحبتش را

تغییر داد.

— چرا به خانه تلفن کردی احمق؟

او کیست؟

— نمی‌توانم خونسرد باشم... نباید بالین جا تماس بگیری... نمی‌فهمی؟ شاید

تلفن‌ها را کنترل کنند.

این جا چه خبر است؟

— بله... او را به خانه آوردم... همین جا... در اتاق کیسی هستم... در واقع هر روز قوی تر می شود.

پتسی با عجله و نفس نفس زنان وارد شد، کیف را به وارن داد و پرسید:

— می خواهی تنها صحبت کنی؟

— بله. متأسفم... این پرونده کاملاً محرمانه است.

— البته.

— پرونده این جاست استیو... اجازه بده آن را از کیفم بیرون بیاورم. پتسی خارج شد و این بار صدای پای او را در راهروی طبقه بالا به سمت راست، دور شد و بعد صدای باز و بسته شدن یک در به گوش رسید.

... نمی دانم کجا و چه زمانی می توانم با تو صحبت کنم... کمی صبور باش... قول می دهم... بله به زودی تماس می گیرم... و فراموش نکن، تحت هیچ شرایطی به خانه تلفن نکن.

او نیک بود... مردی که قرار است مرا بکشد.

وارن در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد. او می دانست وقتش رو به اتمام است و باید هر چه زودتر دست به کار شود.

چرا کسی به من کمک نمی کند؟ چنین، گیل، درو و کجاید؟
وارن می خواهد مرا بکشد... جلویش را بگیرید. او همه شما را
گول زده... او حتی از کارآگاه اسپیتی باهوش تر است.

پتسی گفت:

— فشار خون کیسی بالا رفته.

او کی به اتاق برگشت؟

— چقدر است؟

- هفده روی ده.
- وارن به تخت خواب نزدیک شد و دستش را روی پیشانی کیسی گذاشت.
- شاید تب دارد.
- نه. درجه گذاشتم.
- باید با دکتر تماس بگیرم.
- دکتر کیت گفته بودن فشار خون عادی است. نیم ساعت دیگر دوباره فشار خونس را می‌گیرم. اگر پایین نیامد به بیمارستان خبر می‌دهم اما اطمینان دارم موقت است و تا صبح همه چیز به حالت عادی بر می‌گردد.
- وارن با صدای غمگین گفت:
- نمی‌دانم چه کنم؟
- هر کاری از دست کسی ساخته است، برایش انجام دادی و می‌دهی.
- فکر می‌کردم اگر به خانه برگردد حالش بهتر خواهد شد.
- البته که حالش بهتر است.
- واقعاً؟
- شک ندارم. فقط نیاز به کمی وقت دارید.
- من وقت ندارم.
- متشکرم پتسی... تو پرستار فوق‌العاده‌ای هستی.
- نیازی به تشکر نیست.
- تلفن دوباره زنگ زد ولی این بار وارن با بی‌حوصلگی گفت:
- هر که هست پیغام می‌گذارد. شاید درو و باشد... برای ماهیانه‌اش تماس گرفته.
- تلفن بعد از چهار بار زنگ زدن خاموش شد و پتسی گفت:
- پیشنهاد می‌کنم به طبقه پایین بروی و شام بخوری... من این جا می‌مانم.
- وارن کمی تردید کرد.
- حق با توست... به انرژی نیاز دارم.

و بعد از لحظه‌ای مکث اضافه کرد:

– پتسی، فکر می‌کنی کیسی بفهمد چقدر دوستش دارم؟

– مطمئنم که می‌فهمد.



– خدایا. باز هم گل.

کیسی با صدای وارد شدن پتسی بیدار شد.

چه روزی است؟... کجا هستم؟

– اتاق شبیه به محراب کلیسا در مراسم تشییع جنازه

شده.

پتسی گلدان بزرگی را روی یکی از میزها گذاشت و اضافه

کرد:

– البته می‌توان گفت به نوعی، تفاوتی هم ندارند.

و بعد از خنده کوتاهی گفت:

– به شوهرت نگو چه گفتم... این گل‌ها از طرف دکترها و

پرستارهای بیمارستان رسیده و روی کارت نوشته دلمان

برایت تنگ شده.

پس من در اتساقم هستم... خواب

نمی‌دیدم... واقعاً به خانه آمدم.

– چه گل‌های قشنگی!... اگر از من بپرسی، که البته

معمولاً کسی این کار را نمی‌کند، باید اسم کمک پرستارها را

هم پشت کارت می‌نوشتند. هیچ کس زحمات ما را

نمی‌بیند... شاید بهتر بود دو سال دیگر درس می‌خواندم و

مدرک پرستاری می‌گرفتم... مادرم هم همین عقیده را

داشت.

پتسی کرکره‌های روی پنجره را باز کرد.

—روز قشنگی است...او، این اتاق چه منظره زیبایی دارد.

کیسی موافق بود. او همیشه منظره باغ از این زاویه را دوست داشت و شاید یکی از دلایلی که این اتاق را از بین هفت اتاق خواب دیگر انتخاب کرده بود، پنجره‌های بزرگ آن بود که به باغ گل باز می‌شدند. درو و هم این اتاق را انتخاب کرد ولی کیسی زودتر از او دست به کار شد و وسایلش را به آن جا منتقل کرد. او همیشه، در همه چیز اول بود و حالا وقتی به خواهر کوچکش فکر می‌کرد، احساس گناه وجودش را فرا می‌گرفت. پتسی کاملاً به مکالمه یک نفره با کیسی عادت کرده بود.

—تقصیری نداشت...مادرم را می‌گویم. نمی‌توانست کارهای احمقانه‌ای را که از من سر می‌زد، تحمل کند. درس نمی‌خواندم، به حرف‌هایش گوش نمی‌کردم، در نوزده سالگی ازدواج کردم، درسم را کامل نکردم و از همه مهمتر، در بیست سالگی طلاق گرفتم و بعد به درخواست ازدواج پسر همسایه که با اصرار مادرم به خواستگاری آمده بود جواب منفی دادم...مادرم هرگز برای این کار مرا نبخشید...اسمش دیوید فرای بود. یکی از آن نخبه‌های کامپیوتر...صورتش پر از جوش بود و دندان‌هایش یکی در میان ریخته بود...او با یک دسته گل به خواستگاری آمد و من بعد از پرتاب کردن گل‌ها به خیابان، به اتاق خوابم رفتم و تا فردای آن روز در را به روی کسی باز نکردم. مادرم تا چند روز با من حرف نمی‌زد و...باور نمی‌کنی!...مدتی بعد، دیوید در گاراژ خانه که آن را به یک دفتر کار تبدیل کرده بود، چند بازی کامپیوتری ساخت و حالا یکی از میلیونرهای این شهر است. البته صورتش معالجه شد، دندان‌های جدید سفارش داد و مادرم یک کپی از مجله‌ای را که عکس او روی جلدش چاپ شده بود، برایم فرستاد.

پتسی خندید.

مادر من هم با مادرهای دیگر متفاوت بود.

تصاویر آلنا به ذهن کیسی هجوم آوردند. آلنا در تخت خواب بزرگ، آلنا در حالی که موهای بلندش را شانه می‌کرد. آلنا که با دیدن کیسی ابروهایش را در هم

می کشید، آنا در حالی که همراه پدرش برای رفتن به میهمانی از در خارج می شد و بالاخره آنا که جسدش را در سردخانه به او نشان داده بودند. کیسی همیشه آرزو می کرد مادرش او را دوست داشته باشد و هر بار ناامید شده بود ولی وقتی برای شناسایی جسد به سردخانه رفت گریه کرد. درو و فقط به جسد خیره شد و وقتی با اعتراض کیسی روبرو شد، گفت:

– انتظار داری برایش گریه کنم؟... نمی توانم.

– انتظار دارم کمی به مرده احترام بگذاری.

– انتظار زیادی است.

آیا واقعاً انتظار زیادی از درو و داشت؟ شاید هنوز هم همین طور بود. پتسی در حالی که بالش را زیر سر او مرتب می کرد، گفت:

– چند عکس از مادرت دیدم. زن زیبایی بود. در یکی از عکس ها لباس بلندی پوشیده و یک تاج جواهر نشان روی سرش گذاشته... مثل ملکه ها.

ناگهان تصویر دیگری در ذهن کیسی جان گرفت. پدر و مادرش خشمگین از یک میهمانی به خانه برگشته بودند و کیسی شش ساله نمی دانست چرا دعوا می کنند. مادرش لباس بلند و درخشان پوشیده و تاج کوچکی روی سر داشت. او به دنبال آن ها به اتاق خواب رفت. مادرش فریاد می زد:

– جلوی همه به من توهین کردی.

– فقط شوخی می کردم.

آنا ناسزاگویان به طرف کشوی کنار تخت خواب رفت، آن را باز کرد و دستش را با چیزی از آن بیرون آورد.

– خدای من! النا قبل از این که صدمه ای به کسی بزنی آن را کنار بگذار.

– نشانت می دهم.

– آن اسلحه را به من بده.

کیسی با دهان باز از گوشه در به آن ها نگاه می کرد. اسلحه؟ مادرش اسلحه داشت؟

—اول تو را می‌کشم و بعد خودم را خلاص می‌کنم.

پدر کیسی ناگهان به طرف او رفت. با ضربه‌ای اسلحه را کناری پرتاب کرد و یک سیلی به صورت النا زد. او سپس اسلحه را برداشت و با دیدن کیسی او را به اتاق خوابش فرستاد و در را بست.

فردای آن روز، وقتی کیسی از کنار اتاق النا رد شد، همه چیز را مرتب دید و بعد از این که با پدرش در آشپزخانه صبحانه خورد متقاعد شد، همه چیز را در خواب دیده. و حالا، یک بار دیگر جمله‌ای را که چنین در میدل مارچ خوانده بود، به یاد آورد. انسان گاهی چیزهای ساده و واضح را نمی‌بیند.

چه مقدار از زندگی‌اش صرف انکار چیزهای ساده و واضح در اطرافش شده بود؟ و اگر صحنه دعوا و اسلحه‌ای که در دست النا دیده بود، واقعیت داشت، آن اسلحه کجا بود؟ آیا هنوز هم در کشوی اتاق خواب بود؟ کیسی با صدای پتسی به اتاق برگشت. ...شرط می‌بندم تو هم از آن لباس‌هایی که مادرت در عکس‌ها پوشیده، داری... می‌خواهم نگاهی به کمد لباس‌هایت بیندازم... حتماً تو هم مثل چنین لباس‌های گران قیمت می‌خری.

پتسی به طرف کمد بزرگ لباس‌ها که در حقیقت یک اتاق کوچک بود رفت و در حالی که در آن را باز می‌کرد، گفت:

—تصمیم داشتم زودتر سری به کمد لباس‌هایت بزنم ولی نمی‌خواستم وارن فکر کند فضول هستم... از این که شوهرت را با اسم کوچک صدا می‌کنم که ناراحت نمی‌شوی؟ البته برایم اهمیتی هم ندارد...

بعد از چند صدای خش خش، پتسی از داخل کمد گفت:

—واقعا که!... ناامیدم کردی... فکر نمی‌کردم لباس‌هایت تا این حد رسمی باشند... و چرا همه چیز قهوه‌ای، سیاه و کرم است؟... این کت سفید بد نیست و این شلوارها... ولی با سلیقه من جور در نمی‌آیند... فکر می‌کردم لااقل در تابستان رنگ‌های روشن بپوشی... گرچه امسال تابستان را از دست دادی... شاید لباس‌های تابستانی را در کمد اتاق خواب دیگری گذاشتی... باید دفعه بعد، وقتی وارن به باشگاه

ورزشی می‌رود به جستجو بپردازم... امروز هم به آن جا رفته... می‌گفت ماه هاست ورزش نکردم... از بعد از تصادف تو... به او گفتم نباید از صبح تا شب کنار تخت خواب تو بشیند... او، می‌دانستی؟ قرار است مرخصی بگیرد... می‌گوید تمرکزش را از دست داده... البته قابل درک است... وای!... این دستمال گردن را ببین! چقدر ارزش دارد؟... مارک گرانی است... شاید سیصد دلار... مدتی آن را قرض می‌گیرم... چندان علاقه‌ای به رنگ زرد و مشکی ندارم ولی... بد نیست.

کیسی مجسم کرد پتسی دستمال گردن را جلوی آینه آزمایش می‌کند. چند لحظه بعد پتسی در اتاق کوچک لباس‌ها را بست و به اتاق خواب برگشت.
- حیف شد... سبزه کفش‌هایت برای من بزرگ است. سلیقه‌ات در انتخاب کفش بهتر از لباس است ولی بیشتر آن‌ها بدون پاشنه‌اند. پتسی روی مبل کنار تخت خواب نشست ولی قبل از این که باز هم شروع به پر حرفی کند، در خانه باز و بسته شد.

خدا را شکر. فکر می‌کردم این شکنجه پایانی ندارد.

صدای فریاد عصبانی وارن به گوش رسید.

- داخل بوته‌ها چه می‌کردی؟... چرا پنهان شدی؟...

- به تلفن جواب نمی‌دهی... در خانه را هم باز نمی‌کنی...

این صدای درو است.

پتسی هم صداها را شنیده بود.

- خواهرت این جاست.

وارن فریاد زد.

- گفتم که چک را برایت فرستادم.

- لطف کردی.

- ولی اگر می‌خواهی شخصاً آن را بگیری، از ماه بعد به دفتر کارم بیا.

- چه سخاوتی!

پتسی به طرف در رفت و گفت:

- فکر می‌کنم کار به جای باریک بکشد... کمی لای در را باز می‌گذارم تا بهتر بشنویم.

- و حالا برو و راحت‌تر بگذار... می‌خواهم به طبقه بالا و دیدن همسرم بروم.

- چه تصادفی! من هم برای همین کار آمدم.

- می‌خواهی کیسی را ببینی؟

- او خواهر من است... نکند فراموش کردی... حتی نمی‌دانستم از بیمارستان مرخص شده.

- برای این که چند هفته است به دیدنش نیامدی.

- ولی باید به من خبر می‌دادید.

- حال او خوبست و تغییری نکرده.

- می‌خواهم او را ببینم.

- امکان ندارد. از این جا برو.

- این جا خانه من است. حداقل نصف آن.

- نه تا قبل از سی سالگی.

- چیزی نمانده. سیزده ماه.

- اتفاقات زیادی ممکن است در طول این سیزده ماه رخ دهند.

منظورش چیست؟

- منظورت چیست؟

- ساده است. با خوش گذرانی‌ها، سفرها، مصرف مواد مخدر و زندگی پرهیجانی

که داری شاید به سی سالگی نرسی.

- مرا تهدید می‌کنی؟

- تهدید لازم نیست. خودت هم می‌دانی که حق با من است.

- اگر نگذاری خواهرم را ببینم مستقیم به اداره پلیس می‌روم و می‌گویم نه تنها

مانعم شدی، بلکه تهدیدم کردی...

اوه دروو پرو... به اداره پلیس پرو.

...و شاید با خبرنگار یکی از روزنامه‌ها صحبت کنم.

... فکر نمی‌کنی روزنامه‌ها به حد کافی آبروی خانواده شما را به باد داده‌اند؟

...راه را باز کن... می‌خواهم خواهرم را ببینم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد و کیسی مجسم کرد وارن از جلوی پله‌ها کنار رفت.

اول تشکر کنایه آمیز دروو و بعد صدای پاشنه‌های کفش‌های او روی پله‌ها شنیده شد. پتسی آهسته گفت:

...خودت را محکم نگه دار... دردسر از راه می‌رسد.

چند ثانیه بعد، دروو وارد اتاق شد و کیسی او را
در ذهن با چهره‌ای برافروخته و دندان‌هایی که
لب بالا را می‌گزیدند، تصور کرد.



دروو نمی‌دانی چقدر از دیدنت
خوشحالم... باید به من کمک کنی... مرا از
این جا نجات بده.

— تو که هستی؟

منظورت چیست؟ مرا نمی‌شناسی؟

— پتسی لوکاس... پرستار کیسی هستم... شما باید دروو
باشید... خواهر کیسی.

— چرا دستمال گردن خواهرم را دروو گردنت بستنی؟
— او... —

هنوز آن را باز نکرده؟

کیسی، پتسی را مجسم کرد که دست و پایش را گم کرده،
دست را به طرف دستمال گردن برده و شاید گونه‌هایش
سرخ شده‌اند.

— زود آن را باز کن و سرجایش بگذار.

متشکرم. حلقش را کف دستش بگذار.

پتسی آهسته دستمال را باز کرد و بالکننت گفت:



— منظوری نداشتم... من فقط...

— فقط می‌خواستی چیزی از خواهرم کش بروی.

— او نه... فقط...

— فقط چی؟

— وارن از چهارچوب در پرسید:

— چی شده؟

— این خانم پرستار از وسایل شخصی خواهر من خوشش آمده و...

— متأسفم... فقط می‌خواستم آن را دور گردن کیسی ببندم تا زیباتر شود... قصد

داشتم موهایش را هم شانه کنم.

— او... تو واقعاً زرنگی... خدا کند شغلت را هم مثل دروغگویی خوب انجام دهی.

— وارن گفت:

— بس کن دروو.

— البته هنوز نفهمیدم چرا دستمال گردن به جای کیسی، دور گردن خودت بسته

شد؟

— می‌خواستم آن را دور گردن کیسی ببندم ولی صدای شما را شنیدم... صدای

فریاد وارن و...

— او... وارن؟... خیلی صمیمی به نظر می‌رسید.

— وارن هر لحظه عصبانی‌تر می‌شد.

— دروو، دیگر کافی است.

— متأسفم وارن...

— او اسم وارن را با تقلید از پتسی، کشدار ادا کرد و در ادامه گفت:

— می‌خواهم بدانم این جا چه خبر است؟

— کیسی خواهرش را می‌شناخت و می‌دانست از این کلنجر لذت می‌برد.

— به تو مربوط نیست.

— ولی خواهرم به من مربوط است.

- از چه وقت؟ به خاطر ندارم قبل از تصادف چندان به او توجه کنی.
 - در آن زمان کیسی نیازی به توجه من نداشت.
 - حالا هم ندارد. خودم مراقبش هستم.
 ...واقعاً؟
 بوی یاس بینی کیسی را پر کرد. پتسی سر او را به آرامی بلند کرد، دستمال گردن
 ابریشمی را دور گردنش بست و گفت:
 - چقدر زیبا شدی.
 دروو به تخت خواب نزدیک شد.
 - و چقدر رنگ پریدم.
 وارن بایی حوصله گی گفت:
 - حال کیسی خوبست... دیروز کمی ما را ترساند.
 - چرا؟
 - فشار خونس بالا رفته بود... حالا دوباره عادی است. دکتر گفت علت آن حرکت
 بدن و تکان های آمبولانس و تخت خواب چرخدار بود.
 - دکتر به این جا آمد؟
 - نیازی نبود. پتسی کاملاً وارد است.
 - او فوق تخصص در رشته مغز و اعصاب هم دارد؟
 - دروو، خواهش می کنم.
 - از من انتظاری نداشته باش... وقتی بعد از چندین تلفن بی جواب به این جا
 می آیم، با فریاد شوهر خواهرم روبرو می شوم و وقتی بالاخره موفق می شوم خواهرم
 را ببینم، خانم فلورانس نایتینگل بالای سرش ایستاده، دستمال گردن او را بسته و
 شوهرش را با اسم کوچک صدا می زنند. می بخشی که تحت تأثیر قرار نگرفتم.
 - باور کنید آقای مارشال، دستمال را برای کیسی برداشته بودم.
 - پس حالا آقای مارشال شد؟ شاگرد خوبی هستی... درست رازود یاد می گیری.
 وارن گفت:

— پتسی، احتیاجی به توضیح نیست... حرفت را باور می‌کنم.
 دروو اعتنایی به آن دو نکرد و روی مبل کنار کیسی نشست.
 — قهوه ندارید؟

— می‌توانی به کافه استارباکس^(۴۹) بروی.

— آشپزخانه خانه خودم نزدیک تر است... شاید پتسی عزیز بتواند...
 — حتماً...

وارن اعتراض کرد.

— نه پتسی... این وظیفه تو نیست.

— اشکالی ندارد آقای مارشال... به خانم سینگر می‌گویم قهوه آماده کند.

— خانم سینگر دیگر کیست؟

— یک آشپز استخدام کردم... ما نیاز به غذا داریم.

پتسی پرسید:

— شما هم قهوه میل دارید؟

وارن سرش را تکان داد و زیر لب گفت چیزی نمی‌خواهد. ولی دروو گفت:

— او، اگر خانم سینگر برای کیسی کیک یا شیرینی پخته باشد، بدم نمی‌آید کمی

هم برای من بیاوری.

— دروو...

— از او می‌پرسم.

پتسی در را بست و وارن گفت:

— کمی ادب هم خوب چیزی است.

— این زن از کمد خواهرم دزدی کرده و تو می‌خواهی به او احترام بگذارم؟

— مطمئنم قصد دزدی نداشته... اگر داشت آن را به گردنش نمی‌بست.

— بسیار خوب... او چه کاری برای کیسی انجام می‌دهد؟

— او یک پرستار است.

— این جواب سؤال من نبود.

کیسی خشم وارن را حس می کرد. او کمی به تخت خواب نزدیک شد و گفت:
 ... فشارخون کیسی را می گیرد، لوله غذایش را تعویض می کند، او را حمام
 می کند، لباس هایش را عوض می کند، مراقب است زخم بستر نگیرد، ظرف ادرار را
 خالی می کند... باز هم بگویم...؟

نه... خواهش می کنم.

... نه.

— هیچ کس این جا خوشحال نیست و من فکر می کنم شانس آوردیم توانستیم
 پتسی را استخدام کنیم... بنابراین بد نیست اگر از او عذرخواهی کنی.
 ... شب ها چه کسی مراقب کیسی است؟

وارن مکث کوتاهی کرد.

— پتسی به خانه نمی رود. او را شبانه روزی استخدام کردم.

— خانم سینگر چطور؟ او هم با شما زندگی می کند؟

— نه. او بعد از ساعت پنج می رود و روز بعد بر می گردد. منظورت از این سؤال ها

چیست؟

— احساس خوبی ندارم.

— چه احساس بدی داری؟

— احساس این که خواهرم در کماست و یک پرستار دزد به کمدش سرک می کشد

و شب ها در این خانه با شوهرش تنهاست.

کیسی خندید و وارن گفت:

— اگر تا این اندازه غمگین نبودم شاید فکر می کردم شوخی مسخرهای بود و

می خندیدم... دروو، چرا نمی فهمی؟... من خواهرت را دوست دارم. او همسر من
 است.

سکوت.

حرفش را باور نکن... دروغ می گوید.

— می‌دانم او را دوست داری.

— پس چرا همیشه به دنبال راهی برای شروع دعوا هستی؟

دروو خندید.

— به این می‌گویی دعوا؟... وقتی کیسی از کما خارج شود برایت درباره دعواهایی که داشتیم می‌گویند... باید می‌دید...

— وقتی کیسی از کما خارج شود، موضوع‌های بهتری برای صحبت داریم.

— وارن؟ واقعاً فکر می‌کنی از کما خارج شود؟

— مجبورم باور کنم این اتفاق خواهد افتاد.

او یک کلاه‌بردار شاید است... هر چه می‌گویند دروغ است.

— پلیس به تازگی تماس نگرفته؟

— نه. با تو چطور؟

— فکر می‌کنم پرونده را بسته‌اند... در ضمن نمی‌خواهم فکر کنی به این دلیل این

جا آمدم. می‌توانستم تلفنی بپرسم ولی...

— درباره پول؟

— به اندازه کافی صبور نبودم؟

— از این شرایط متأسفم. ولی باید درک کنی که وضعیت خواهر تو غیر عادی است

و قوانین واضحی در این مورد وجود ندارد... جز صبر کردن کار دیگری از دست ما ساخته نیست.

— چه مدتی؟ چند ماه؟ چند سال؟

کیسی خشمی را که دوباره در صدای خواهرش شکل می‌گرفت، حس کرد.

— نمی‌دانم ولی کسی که خواهر تو را وصی اموال معرفی کرد و کسی که ماهیانه تو

را تعیین کرد، من نبودم... می‌دانم ناراحتی. حق داری اما درک کن که من، تنها سعی

می‌کنم حامی کیسی باشم و به وصیت پدرت احترام بگذارم.

— کمی دیر شده. این طور نیست؟

— دروو، از من چه می‌خواهی؟... هر کاری از دستم ساخته باشد انجام می‌دهم... کمی صبور باش... شاید بتوانم مبلغ ماهیانه را افزایش دهم.
— خبر خوبی بود.

— دوشنبه با دفتر تماس می‌گیرم.

نه دروو، گول او را نخور... فقط به پول فکر نکن.

— بسیار خوب ولی هنوز هم احساس خوبی به این پرستار ندارم.

درست است... مگر تو همیشه به همه چیز مشکوک نبودی؟
نگذار قسر در برود.

— هر طور دلت می‌خواهد حس کن... مرا ببخش باید به کارهای عقب مانده اداری برسم... چند پرونده به خانه آوردم و دوشنبه صبح به آن‌ها نیاز دارم.
— از پتسی بپرس قهوه من چه شد؟

وارن خندید.

— بسیار خوب.

— و می‌خواهم پنجره‌های این اتاق را باز کنم... بوی عطر یاس این پرستار خفهام می‌کند.

وارن از در خارج شد و همچنان می‌خندید.

صدای لولای دستگیره برنجی پنجره به گوش رسید:

— بهتر شد... از بوی یاس متنفرم.

کیسی احساس کرد دستی، دستمال گردن را از زیر سر او بیرون آورد.

— این هم بهتر شد. چه کسی با دستمال گردن به تخت خواب می‌رود؟... پرستار احمق... او... فهمیدم... این را امتحان کن... چند روز قبل آن را از یک فروشگاه زنجیرهای خریدم.

یک بار دیگر سر کیسی کمی بالا آمد، دروو خم شد و با دقت چیزی را روی سر او به پایین و پشت گردنش برد. کیسی بوی عطر ملایم او را حس کرد و به خاطر آورد

وقتی دروو کوچک بود او را در آغوش می گرفت تا از رعد و برق نترسد. دروو عادت داشت سرش را به سینه او بچسباند و همیشه بوی پودر بچه می داد. دروو به او اعتماد داشت. و حالا کیسی فکر می کرد از چه وقت این اعتماد خدشه دار شده بود؟
 - اوه کیسی... یک گردنبند نقره... یک زنجیر و یک کفش کوچک پاشنه بلند که از آن آویزان است... هدیه گرانی نیست... آن را خریدم و حالا به تو می دهم... خوشتر می آید؟

دروو به طرف پنجره رفت و کیسی می دانست به باغ گل نگاه می کند.
 - خب، تازه چه خبر؟... در زندگی من که خبری نیست... مرا خوب می شناسی... همیشه عصبی بودم ولی به آن بدی که دیگران فکر می کنند، نیستم... این روزها همه چیز آرام می دهد...
 دروو روی تخت خواب کنار پای کیسی نشست و با دست پنجه پای او را ماساژ داد.

... نمی دانم تا به حال حس کردی هیچ چیز خوشحالت نمی کند؟... فکر نمی کنم. تو از همه چیز خوشحال می شوی... حال لولا هم خوبست... گاهی فکر می کنم مادر بدی هستم... او را دوست دارم... ولی بعضی وقت ها خسته می شوم... حتی حوصله بچه خودم را هم ندارم... همیشه در نگاهش چیزی هست... نمی دانم از من چه انتظاری دارد... مطمئن نیستم به قدر کافی مادر خوبی بودم... هرگز نمی خواهم او را برنجانم. اما....

اوه دروو، می دانم همه تلاشت را می کنی.

- فکر می کردم اگر بچه ای داشته باشم، مرا عاشقانه دوست خواهد داشت.

او تو را عاشقانه دوست دارد.

- کیسی می دانی لولا تو را خیلی دوست دارد؟ همیشه می خواهد به دیدن خاله کیسی بیاید... قبل از تصادف و بعد از آمدن به بیمارستان هر روز می گویدی می خواهد برایت کتاب بخواند... البته او هنوز خواندن بلد نیست ولی قصه های کتاب ها را حفظ

کرده... کتاب را نگاه می‌کند و قصه را می‌گوید... خیلی با مزه است... ژانت، پرستار نیمه وقت، هر روز برایش کتاب می‌خواند. پرستار قبلی آلیس را بیرون کردم. فضول بود... مثل پتسی... و به وسایل شخصی من سرک می‌کشید... این روزها پیدا کردن پرستار خوب سخت است.

بوی خوش قهوه تازه دم در اتاق پیچید و کیسی احساس کرد آب دهانش ترشح می‌کند. شاید حس چشایی او در حال برگشت بود. حتی مزه تلخ قهوه را روی زبانش حس می‌کرد.

بوی قهوه و عطر یاس با هم به رقابت پرداخته و کیسی نمی‌توانست تصمیم بگیرد کدام یک قوی‌ترند.

— بفرمایید.

— متشکرم.

— مواظب باشید، داغ است.

— داغ و بدون شیر... همان‌طور که دوست دارم.

پتسی با من من شروع کرد.

— از سوء تفاهمی که پیش آمد متأسفم... می‌دانم هر کس جای شما بود، همان

فکر را می‌کرد، ولی...

— اشکالی ندارد. فراموش کن.

— صدای زنگ درو و رو دی در سراسر او راهرو پیچید.

— منتظر کسی هستید؟

— شاید فیزیوتراپ باشد.



— سلام بر همه.

جرمی مثل همیشه، بالبخند و سر حال وارد شد.

— اوه دروو، حالت چطور است؟

— خوبم. متشکرم.

پتسی گفت:

— دیر کردی.

— در بزرگراه شمالی تصادف بدی شده

بود... متأسفم... حالا این جا هستم و بوی آن قهوه عالی است.

— البته... شیرو شکر؟

— بله. متشکرم.

جرمی به تخت خواب نزدیک شد و پتسی برای آوردن

یک فنجان قهوه دیگر به آشپزخانه رفت.

— سلام کیسی. از این که به خانه برگشتی خوشحالی؟

نه خوشحال نیستم جرمی... کمک کن.

دروو در مورد نوسان فشار خون کیسی توضیح داد و

جرمی گفت به نظر دکترها عادی است.

— به من هم همین را گفتند ولی خیلی رنگ پریده است.

— حق با توست. شاید بتوانیم با کمی تمرین و ماساژ،

رنگ صورتی را به گونه‌های خواهرت برگردانیم.

— می‌توانم شما را تنها بگذارم.

— به هیچ وجه... هر دوی ما دوست داریم تو این جا باشی.

این طور نیست کیسی؟

کیسی دست جرمی را روی پیشانی اش احساس کرد. آیا او می توانست فکرش را بخواند؟ فریاد زد:

گوش کن... شوهرم این هلا را به سرم آورده... می خواست مرا
بکشد و حالا هم قصد دارد کار را تمام کند... عجله دارد و نگران
است... تحقیقات پلیس هم متوقف شده... کمکم کن... مرا از این
جا ببر.

- تب دارد؟

- نه... در ضمن آن گردنبند کوچک را تو به او هدیه دادی؟

- از کجا فهمیدی؟

- شکل توست.

- من شبیه کفشم؟

- نه. منظورم این است که انتخاب توست.

- متشکرم. فکر می کنم این را به حساب یک تعریف می گذارم.

جرمی ورزش انگشتان کیسی را شروع کرد.

- این واقعاً یک تعریف بود.

- جرمی، می توانم سوالی بپرسم؟

- بله.

دروو کمی سکوت کرد.

- نظرت درباره پتسی چیست؟

- نظر حرفهای؟

- حرفهای و شخصی.

جرمی کمی فکر کرد.

- از نظر شخصی او را خوب نمی شناسم ولی همیشه مهربان و مؤدب است. از نظر

حرفهای به کارش وارد است، صبور و با علاقه کار می‌کند، مریض‌ها دوستش دارند و می‌دانم که به خوبی از عهده کارهای کیسی بر می‌آید.

دروو چیزی نگفت و جرمی پرسید:

— اتفاقی افتاده؟

— مطمئن نیستم ولی...

کیسی احساس کرد دروو به در اتاق نگاه می‌کند.

— امروز وقتی به این جا آمدم، یکی از دستمال‌گردن‌های گران‌قیمت کیسی را به گردنش بسته بود... عصبانی شدم و به او گفتم آن را سر جایش بگذارد... چیزهای دیگری هم گفتم... شاید کمی تند رفتم.

— توضیح او چه بود؟

— گفتم تصمیم داشته آن را دور گردن کیسی ببندد و...

— حرفش را باور نمی‌کنی؟

— اگر جای من بودی باور می‌کردی؟

جرمی دست راست کیسی را چند بار خم کرد و بعد به سراغ دست چپ رفت و گفت:

— شاید آن را امتحان کرده ولی...

— ولی؟

— ولی من به حس‌گریزه ایمان دارم. بنابراین اگر حسی به تو می‌گوید قصد او دزدی بوده، به آن اعتماد کن.

کیسی گویی لبخند خواهرش را می‌دید.

— متشکرم جرمی.

— تشکر لازم نیست... آقای مارشال موضوع را فهمید؟

— بله ولی او مثل تو به حس‌گریزه ایمان ندارد.

— پس بهتر است امیدوار باشیم فقط یک اشتباه بوده.

— حق با توست. مهم این است که او پرستار خوبی است.

جرمی با حرکات دورانی انگشت شست، کف دست کیسی را ماساژ داد. کیسی با خود فکر کرد اگر می‌توانست انگشت جرمی را بگیرد و آن را فشار دهد، شاید می‌توانست پیام خود را به او برساند.

– در واقع پتسی پرستار نیست. کمک پرستار است.

– نمی‌فهمم. چرا واریک پرستار با تجربه استخدام نکرد؟

جرمی مچ دست کیسی را به چپ و راست حرکت داد.

– نگران نباش... پتسی بیش از آن چه در این جالازم است، مهارت دارد. خواهر تو

در این مرحله نیازی به یک پرستار با تجربه ندارد و همان‌طور که گفتم پتسی مهربان

و صبور است. به علاوه با این مریض‌آشناست و ماه‌ها از او مراقبت کرده. به عقیده من

آقای مارشال شانس آورد که او را استخدام کرد... اما تو از او خوش‌تر نمی‌آید.

صدای پا به در نزدیک شد و پتسی با بوی قهوه تازه، از راه رسید.

– جرمی، قهوه حاضر است.

– لطفاً آن را روی میز بگذار متشکرم.

جرمی بازوی کیسی را از آرنج چند بار خم کرد. پتسی بعد از گذاشتن قهوه روی

میز، دوباره به طرف در رفت ولی قبل از خروج پرسید:

– به چیز دیگری احتیاج نداری؟

– نه متشکرم.

– دروو؟

– نه. هنوز قهوه دارم... در ضمن جرمی بعضی از تمرین‌ها را به من یاد داده.

می‌توانی تو هم یادگیری و برای کیسی انجام دهی.

– دفعه بعد این کار را خواهم کرد ولی حالا باید بروم. آقای مارشال از من خواست

کاری برایش انجام دهم.

– فکر می‌کردم تو، پرستار کیسی هستی.

– بله ولی در حال حاضر کیسی در دستان حرفه‌ای و مطمئنی قرار داد.

و از اتاق بیرون رفت.

کیسی از سکوت کوتاهی که ایجاد شد استفاده کرد و تلاش کرد فریاد بزند. شاید فقط یک بار کسی صدایش را می شنید.

خواهش می کنم... کمک کنید... دروو، جرمی، صدایم را نمی شنوید؟

دروو گفت:

— بسیار خوب. من آدم بدبینی هستم... ولی به نظر تو پتسی بیش از حد مهربان و خوب نیست؟

— نمی دانم ولی شخصاً به کسانی که بیش از حد مهربان و خوب هستند، سوءظن دارم.

لبخند دروو این بار تبدیل به خنده شد و پرسید:

— پیشرفت کیسی چطور است؟

— وقتی مریض در کماست، تخمین میزان پیشرفت، قدری مشکل می شود اما کیسی بدن قوی و ماهیچه های ورزیده ای دارد... چطور است بیکار نشینی... آفرین... از بازو شروع کن... همان طور که یادت دادم... و من به سراغ گردن می روم.

— چقدر امیدواری که او دوباره بتواند حرکت کند؟... حداقل راه برود.

— دلیلی برای این که نتواند این کار را انجام دهد، نمی بینم... حداقل دلیل فیزیکی... ستون مهره ها آسیب ندیده و شکستگی ها کاملاً ترمیم شده اند... اگر به تمرینات فیزیوتراپی ادامه دهیم...

جرمی ملحفه را کنار زد و ماساژ انگشتان پا را شروع کرد.

— وقتی از کما خارج شود و مغز او به عصب ها فرمان دهد، با کمی تمرین دوباره می تواند راه برود و حتی ورزش کند.

— ولی اول باید بیدار شود.

— بله.

من بیدارم. مغزم خوب کار می‌کند. پس چرا به عصب‌ها فرمان
نمی‌دهد؟

کیسی سعی کرد تمرکز کند. مدت‌ها از تصادف گذشته بود و می‌دانست
توانایی‌اش هر روز بیشتر می‌شود.

تمرکز کن... سعی کن به عصب‌ها فرمان بدهی... به
انگشت‌ها... انگشت دروو را فشار بده... پا... انگشت‌های پا را
تکان بده... کاری بکن... کاری بکن... این موقعیت را از دست
نده.

دروو در حالی که سعی می‌کرد حرکات دورانی را با دقت انجام دهد، پرسید:
- چه مدتی است به کار فیزیوتراپی مشغولی؟

- کمی بیش از چهار سال.

- قبل از آن چه می‌کردی؟

- در ارتش بودم.

- در ارتش؟

- داستان آن طولانی است.

جرمی آه بلندی کشید. شاید مطمئن نبود بخواهد درباره زندگی گذشته‌اش
صحبت کند.

- تازه مشغول به کار شده بودم. من و همسرم کار می‌کردیم و زندگی سختی
داشتیم. هنوز وام‌های دانشجویی را پس نداده بودم که اجاره خانه هم به آن اضافه
شده بود. آن روزها، ارتش استخدام می‌کرد. آن‌ها وام‌های دانشجویان را
می‌پرداختند و در عوض تعهد خدمت می‌گرفتند. افسر مربوطه گفت مرا هرگز به
خارج از کشور نخواهند فرستاد و در صورت بروز موارد اضطراری، با توجه به
تخصص، به بهداری یا مراکز درمانی خواهم رفت. آن قدر احمق بودم که حرف‌هایش
را باور کردم.

– تو را به کجا فرستادند؟

– به افغانستان.

دروو نفسش را حبس کرد.

– خدای من! مستقیم به جنگ؟ آن‌ها دروغ گفته بودند؟

– البته. ولی کلماتشان را با دقت انتخاب کرده بودند: در موارد اضطراری.

– و تو را به جنگ و خارج از کشور فرستادند.

– بله.

– ترسیده بودی؟

– باید بگویم بله... جای جالبی نبود.

دروو با صدای آهسته پرسید:

– کسی را هم کشتی؟

جرمی پس از مکثی طولانی گفت:

– متأسفانه بله.

کیسی تماس دست جرمی را حس نمی‌کرد. او برای برداشتن قهوه به طرف میز

رفته بود. کمی از آن نوشید، دوباره فنجان را روی میز گذاشت و ماساژ را از سر گرفت.

دروو گفت:

– فکر نمی‌کنم هرگز بتوانم کسی را بکشم.

– من هم همین فکر را می‌کردم ولی وقتی در شرایط خاصی قرار بگیری به

خصوص اگر بدانی جانت در خطر است، دست به هر کاری می‌زنی.

– چه مدتی در افغانستان بودی؟

– بیست و سه ماه و یک هفته و پنج روز... و وقتی به خانه برگشتم، همسرم را از

دست داده بودم. نتوانستیم بیشتر از دو هفته با هم زندگی کنیم... در هر حال،

گذشته، گذشته و نمی‌شود چیزی را تغییر داد...

جرمی ماساژ پای دیگر را شروع کرد.

– تو چطور؟

— من؟ باید بگویم هیچ کار خاصی انجام نمی‌دهم... همان‌طور که گفتم یک دختر کوچک دارم و...

— هنوز تصمیم نگرفتی وقتی بزرگ شدی چه شغلی انتخاب کنی؟
هر دو خندیدند.

— در واقع یک سال دیگر سی‌ساله می‌شوم و هنوز از هیچ چیز مطمئن نیستم.
— به زودی راهی پیدا خواهی کرد... داشتن فرزند انگیزه خوبی است.
— از این که به من اعتماد به نفس می‌دهی متشکرم... سوال دیگری دارم.
— بپرس.

— کشتن چه احساسی دارد؟

— مطمئن نیستم بتوانم جواب درستی بدهم.

— ببخش اگر ناراحت کردم.

— نه. پرسش مشکلی نیست... پاسخش کمی سخت است. نمی‌دانم چه احساسی داشتم... ترسیده بودم... مجسم کن... در کشوری بیگانه هستی. هیچ کس را نمی‌شناسی... زبانشان را نمی‌فهمی و آن‌ها تو را دشمن خود می‌دانند... هر روز بمب‌هایی منفجر می‌شوند... مردم روی مین می‌روند و تنها آرزویت این است که زنده بمانی... وقتی همه در حال شلیک هستند و تیر تو به کسی اصابت می‌کند و او روی زمین می‌افتد، به هیچ چیز فکر نمی‌کنی... حسی نداری... شاید خدا را شکر می‌کنی که آن شخص، تو نبودی اما از چند ثانیه بعد، بی‌خبری... شاید بعدی، تو باشی. می‌کشی تا کشته نشوی ولی در آن لحظه هیچ حسی نداری.

جرمی یک بار دیگر برای برداشتن فنجان قهوه از تخت‌خواب فاصله گرفت و کیسی فکر کرد آیا وارن زمانی که می‌دانست قرار است کسی که اجیر کرده همسرش را بکشد، حسی داشت؟

جرمی سعی کرد موضوع صحبت را تغییر دهد.

— اما شنیدم خواهرت زندگی و شوهر خوبی دارد.

— بله. او همیشه با عقل و درایت عمل می‌کرد... دختر حرف‌گوش کن پدرمان بود

و در شرایط بحرانی کنترل همه چیز را در دست داشت.
- متأسفانه حالا کنترل همه چیز را از دستش خارج شده.
- بله. منصفانه نیست.
دروو دست کیسی را فشار داد.
- او همه عمر راه درست را به من نشان می داد. دختر و همسر بی نظیری بود.
بهترین نمرات درسی را می گرفت و در کارش موفق بود... حالا، ببین... گاهی از معنای زندگی سر در نمی آورم.

درووی عزیزم معنای زندگی همین است... هیچ چیز در کنترل ما نیست. هیچ کس نمی داند چه اتفاقی قرار است رخ دهد اما نباید امیدمان را از دست دهیم... زندگی ادامه دارد.

- خدای من!
دروو از جا پرید.
- چی شده؟
- کیسی دست مرا فشار داد.
- چه گفتی؟ مطمئنی؟
من این کار را کردم؟ من؟... دست دروو را فشار دادم؟
- بله. بله. او دست مرا فشار داد.
جرمی دست کیسی را از دروو گرفت و بعد از چند ثانیه فشار دادن، گفت:
- چیزی حس نمی کنم.
- ولی قسم می خورم... تردید ندارم.
جرمی کمی خم شد.
- کیسی می توانی دوباره دستت را حرکت دهی؟... سعی کن.
بله. می توانم... می توانم... چرا نمی بینی؟

– چیزی حس نمی‌کنم.

منظورت چیست؟...چطور حس نمی‌کنی؟

– کیسی خواهش می‌کنم اگر صدایم را می‌شنوی، یک بار دیگر انگشت‌هایت را
تکان بده.

پتسی وارد اتاق شد.

– چه چیزی را تکان بدهد؟

درو هیجان زده گفت:

– کیسی دست مرا فشار داد.

– چه گفتی؟

جرمی همچنان با انگشت‌های کیسی کلنجار می‌رفت.

لغتی! چرا نمی‌توانم دوباره این کار را انجام دهم.

جرمی حرکتی حس نکرد و پتسی گفت:

– فقط خیال کردی او دستت را فشار داده.

– خیالاتی نشدم. می‌دانم و مطمئنم.

پتسی دست دیگر کیسی را گرفت.

– کیسی اگر می‌توانی سعی کن دست مرا فشار دهی.

اگر می‌توانستم آن را می‌شکستم.

دروو با سرسختی پا فشاری می‌کرد.

– او می‌فهمد...هر چه می‌گوییم می‌فهمد...می‌دانم.

جرمی سعی کرد او را آرام کند.

– حتی اگر دست تو را فشار داده باشد، این نشانه درک او از مطالبی که می‌شنود

نیست...به عقیده من...

صدای دیگری از نزدیک در پرسید:

— چه چیز نشانه چیست؟

ترس، تنها چیزی بود که کیسی احساس کرد.

آیا وارن همه حرف‌هایشان را شنیده بود؟

جرمی اضافه کرد.

...بله به عقیده من فقط یک اسپاسم عضلانی غیرارادی بوده.

دروو قانع نشده بود.

...اما شاید معنای دیگری دارد. شاید کیسی به زودی بتواند دست‌هایش را تکان

دهد... شاید این حرکت، شروع نوعی برقراری ارتباط است.

اوه متشکرم دروو... خواهر همیشه سرسخت من.

— شاید. ولی نباید امیدواری بیش از حد به دل‌مان راه بدهیم.

وارن کنار کیسی ایستاد و دستش را گرفت.

— حق با جرمی است... باید صبر کرد و دید.



نیمه شب گذشته و کیسی در سکوت کامل بی حرکت در تخت خواب بیدار بود. چه مدت از زمانی که دست خواهرش را فشار داده بود، می گذشت؟ نمی دانست. بیش از صدبار جزئیات آن را مرور کرده بود. آیا واقعاً دست درو و را فشار داده بود؟ آیا عمداً این کار را کرده بود و باز هم می توانست آن را تکرار کند؟ یا همان طور که جرمی گفته بود، اسپاسمی غیر ارادی بود؟ وارن کنجکا و شده بود و تا بعد از شام از کنار تخت خواب او تکان نخورده و کیسی می دانست چشم از او برنداشته بود. حتی شام و نهار را روی همان مبل خورده، چند بار دستش را گرفته و از او خواسته بود اگر حرفش را می فهمد، آن را فشار دهد. وارن بیش از یک بار با صدای بلند جملات عاشقانه ای نیز گفته بود و کیسی حدس زد شاید پتسی از راهرو عبور کرده یا در آن اطراف بود.

آیا همه آن قدر زود گول می خوردند؟ آیا همه مثل او چیزهای واضح را نمی دیدند؟ کیسی پاسخ سوال خود را داد. البته که گول می خوردند. او خود را احمق ترین آن ها می دانست. دو سال تمام با این مرد زندگی کرده و نتوانسته بود او را بشناسد.

جرمی هنگام ترک خانه گفته بود از پیشرفت کیسی راضی است و دو شنبه بر می گردد. درو و تا پایان برنامه تلویزیونی مورد علاقه اش مانده بود و بعد از یادآوری قول

وارن در مورد افزایش ماهیانه، گفت فردا بعد از ظهر همراه لولا دوباره به دیدنش خواهد آمد. پتسی تا یازده شب اطراف کیسی می‌پلکید و برای خشنود کردن وارن خود شیرینی می‌کرد... و بعد به اتاقش رفت و بالاخره وارن ساعت دوازده، بعد از خاموش کردن تلویزیون و چراغ‌ها، اتاق را ترک کرده بود.

کیسی به صداهای شب گوش می‌کرد. می‌دانست در طول چندروز گذشته، حتی یک بار دچار توهم و کابوس نشده و هنگام بیداری نیز هشیارتر از همیشه بود.

خدایا، آیا واقعاً توانستم دست درو را فشار دهم؟

هوای اتاق ناگهان جا به جا شد. کسی در اتاق بود. کیسی ضربان تند قلبش را حس می‌کرد. می‌دانست کسی نگاهش می‌کند. چند ثانیه بعد، صدای وارن، نجواکنان گفت:

— کیسی، بیداری؟... صدایم را می‌شنوی؟

گویی انتظار جواب داشت. او این جا چه می‌کرد؟ آیا برای کشتن کیسی آمده بود؟ چطور می‌خواست این کار را انجام دهد؟... شاید با قرار دادن بالشی روی صورتش یا تزریق آمپول هوا. کیسی می‌توانست صدای لرزان و قطرات اشک او را هنگامی که برای آمبولانس و دکتر توضیح می‌داد همسرش را در آن حالت پیدا کرده، مجسم کند. شاید هم صبر می‌کرد تا پتسی جسد او را صبح روز بعد پیدا کند.

— نمی‌توانستم بخوابم...

صدای پای وارن به سمت پنجره رفت.

— تو چطور؟

آیا فقط برای حرف زدن آمده بود؟

چرا به این جا آمدی؟

— امشب مهتاب است... با آسمانی صاف و پرستاره... ای کاش می‌دید.

دوستت داشتم وارن... با همه وجودم... چرا با من این کار را

کردی؟

وارن به آرامی به تخت خواب نزدیک شد.

— آیا حقیقت دارد؟... آیا توانستی دست درو را فشار دهی؟

دست کیسی را گرفت.

— و اگر این کار را کردی، آیا یک اسپاسم غیرارادی بود یا به گفته درو، قصد

برقراری ارتباط داشتی؟

پس همان پرسش های ذهن کیسی، مانع از خوابیدن او شده بودند.

هنوز هم تفاهم کاملی داشتند. چه زن و شوهر نمونه ای اگر چه یکی از آنها در

فکر قتل دیگری بود. وارن انگشتان کیسی را فشار داد.

— به من بگو کیسی. تو هرگز چیزی را از من پنهان نکردی.

راست می گویی... هیچ وقت نتوانستم چیزی را از تو پنهان کنم.

— حرف هایم را می فهمی؟ می فهمی چه اتفاقاتی اطرافت رخ می دهند؟

می فهمم ولی هنوز هم باور نمی کنم.

— نمی توانم تصور کنم اگر جای تو بودم، چه حسی داشتم. اگر همه چیز را بشنوی

و بفهمی، چه زندگی تلخ و ترسناکی داری... اگر جای تو بودم، از عصبانیت می مردم.

ولی من دلم می خواهد از عصبانیت تو را بکشم.

— گذشت زمان را حس می کنی؟

هر دقیقه و ثانیه اش را.

— به چه چیزهایی فکر می کنی؟ آیا خاطراتی را که داشتیم مرور می کنی؟... چقدر

خوشبخت بودیم. این طور فکر نمی کنی؟... باید اعتراف کنم گاهی دلم برای تنگ

می شود.

وارن آه کشید و نشست اما دست کیسی را همچنان در دست داشت.

— می‌دانی؟ تو ساده بودی و علی‌رغم زندگی نابسامان خانوادگی‌ات همیشه در قصه‌های پریان سیر می‌کردی. همه چیز از نظر تو رویایی بود... کیسی متوجه شد وارن در مورد او فعل گذشته به کار می‌برد و لرزید.

چرا این چیزها را می‌گویدی؟... آیا منتظر یک عکس‌العمل است؟

کیسی می‌خواست دستش را بکشد و ای کاش می‌توانست یک سیلی به صورت او بزند.

— یادت هست درباره بچه‌دار شدن حرف زدیم؟... بهانه‌ای بود برای این که فکر نقل مکان از این خانه را از سرت بیرون کنم.
از فکر این که می‌خواست مادر بچه این مرد باشد، حالت تهوع به کیسی دست داد.

وارن چند لحظه سکوت کرد. دست او را روی تخت خواب گذاشت و ایستاد.

— حدس می‌زنم دروو خیالاتی شده بود.

و شروع به قدم زدن کرد.

— با تو چه کنم؟... می‌دانی که وقت زیادی ندارم... باید هر چه زودتر راهی پیدا کنم.

وارن ناگهان چانه او را در دست گرفت و کیسی یک صدای کلیک شنید.

— می‌توانی این نور را ببینی؟

وارن سر او را کمی بالا آورد. چه می‌کرد؟ کیسی سردر نمی‌آورد.

— نه. مردمک‌هایت هیچ حرکتی ندارند.

کیسی صدای خش خش روبندوشامبر شنید. وارن چیزی را در جیبش می‌گذاشت. یک چراغ قوه.

— بنابراین مطمئنم که هنوز نمی‌توانی ببینی. ولی کسی چه می‌داند؟ شاید به

زودی چشم‌هایت هم باز شوند... زمان... زمان لعنتی! صدایم را می‌شنوی؟

وارن چانه او را رها کرد و از تخت خواب فاصله گرفت.

— همه چیز مرتب است؟

پتسی کنار در اتاق ایستاده بود و وارن با شنیدن صدای او از جا پرید.

— مرا ترساندی.

— متاسفم. نمی دانستم این جا هستی.

— چه مدتی است این جا ایستادی؟

— یک ثانیه... فکر کردم صدایی شنیدم و برای...

— متاسفانه فقط صدای من بود.

وارن وانمود می کرد در حال درد دل عاشقانه بوده ولی مایوس و ناامید شده.

— حال کیسی خوبست؟

— بله. خوابم نمی برد. باید با او حرف می زدم.

یک شوهر عاشق و دل شکسته.

— به چیزی احتیاج نداری؟ شاید یک لیوان شیر...

— نه متشکرم... بهتر است به اتاقت برگردی... از این که بیدارت کردم مرا ببخش.

— در حقیقت لطف کردی... کابوس وحشتناکی می دیدم.

— واقعاً؟ چه کابوسی؟

— یک کابوس استاندارد برای همه دختران! مردی با نقاب و خنجر به دست مرا

دنبال می کرد. جیغ می زدم ولی کسی به دادم نمی رسید. او نزدیک و نزدیک شد و...

— آیا به تور رسید؟

— نه. همان طور که گفتم مرا نجات دادی... بیدار شدم.

او. چه شوالیه شجاعی!

وارن خندید و پتسی پرسید:

— هیچ وقت کابوس نمی بینی؟

— نه. معمولاً خواب هایی که می بینم، به یاد نمی آورم.

— جالب است. خواب دادگاه هم نمی بینی؟

— سروکار من کمتر با دادگاه است.

— چه جور و کیلی هستی که به دادگاه نمی‌روی... یک بار از چنین پرسیدم ولی جواب درستی نداد.

حوصله کیسی سر رفته بود. تاکی باید این مکالمه‌های مسخره را می‌شنید؟ آیا به اندازه کافی مشکل نداشت؟

— بیشتر کارهای تعاونی و مالی انجام می‌دهم. مشاوره‌های بازرگانی و استراتژی برنامه‌ریزی...

الته در استراتژی برنامه‌ریزی قتل من فعلاً چندان موفق نبود.

— پیچیده به نظر می‌رسد.

— همه چیز ساعت سه صبح پیچیده به نظر می‌رسد... بهتر است سعی کنم کمی بخوابم.

— بسیار خوب. شب بخیر.

— شب بخیر پتسی.

کمی بعد، کیسی صدای بسته شدن درهای اتاق خواب پتسی و بعد وارن را شنید و چند ثانیه بعد، با حس نیرویی جدید در انگشت‌ها تلاش کرد دست‌هایش را مشت کند.



بیش از سی دقیقه از شروع کتاب خواندن چنین گذشته و هنوز فصلی که درباره شخصیتی به نام دوروتیا^(۷۰) بود، به نیمه نرسیده بود. چنین کتاب را بست و گفت:



— برای یک روز بس است. دوروتیای بیچاره نمی‌داند حاضرم با دست‌هایم خفهاش کنم. چطور است به مسائل سرگرم‌کننده‌تری بپردازیم؟ یک مجله خریدم... او کیسی، می‌دانستی ظاهر هیپی درباره مد شده؟ پاییز و مد هیپی؟! هنوز تابستان است و آن‌ها دوباره مد پاییز تصمیم گرفته‌اند...

به محض این که کیسی با تلاش زیاد موفق شد انگشت‌هایش را به طرف چنین دراز کند، وارن وارد اتاق شد و گفت:

— عزیزم، کسی به ملاقات آمده.

کیسی فوراً انگشت‌ها را عقب کشید. آیا وارن حرکت آن‌ها را دیده بود؟ چنین چطور؟
چنین با تعجیبی واقعی گفت:
— او، کارآگاه اسپینیتی!

اسپینیتی این جاست؟... خدا را

شکر... شاید سرنخی پیدا کرده.

— خانم پاگیو... از این که شما را دوباره می‌بینم،

خوشحالم.

آیا دروو با او تماس گرفته؟... آیا دوباره پرونده را به جریان انداخته‌اند؟

— من هم همین‌طور... تحقیقات چطور پیش می‌رود؟
— متأسفانه به بن‌بست رسیدیم.

اشتباه می‌کنید... من قاتل را می‌شناسم.

— چه بر سر ریچارد مونی بیچاره آمد؟
— دربان ساختمانی که مادرش در آن زندگی می‌کند شهادت داده و اطمینان دارد او قبل از ساعت تصادف به آن جا رفته.
اما تصادفی در کار نبوده.

— البته هنوز قانع نشدیم ولی مدرکی هم نداریم... و نمی‌توانیم با اطمینان بگوییم تصادف نبوده. بنابراین...
— ماشین اس یو وی نقره‌ای چطور؟ آن را پیدا نکردید؟
— هنوز خیر ولی فکر می‌کنم یا از ایالت خارج شده و یا آن را تبدیل به آهن قراضه کرده‌اند.

وارن پرسید:

— مظنونی هم ندارید؟
— در حال حاضر، خیر.

قاتل درست روی شما ایستاده... تو هم مثل دوروتیا هستی... چیزهای واضح را نمی‌بینی.

— ولی خواهش می‌کنم فکر نکنید پرونده را بسته‌ایم... گاهی کمی به درازا می‌کشد اما بالاخره گیر می‌افتند... همه مجرمین بالاخره تسلیم قانون می‌شوند.

– می‌توانم دلیل آمدنشان را بپرسم؟
 – شنیدم خانم مارشال از بیمارستان مرخص شدند... فقط برای عیادت و ادای احترام به دیدنتان آمدم.
 – خیلی لطف کردید... همان‌طور که می‌بینید... حالش خوبست ولی تغییر زیادی نکرده.

برعکس. تغییرات زیادی رخ داده‌اند... به من نگاه کن... کارآگاه به من نگاه کن.

– نگه داری از مریضی با این شرایط در خانه سخت نیست؟
 – همه تلاشم را می‌کنم. نمی‌خواهم کیسی را به کلینیک یا آسایشگاه بفرستم. البته او هنوز ضعیف است و فشار خونسش نوسان دارد ولی...
 من ضعیف نیستم... کارآگاه دستم را بگیر.

– از او به خوبی نگهداری می‌شود... پرستار خصوصی دارد، فیزیوتراپ سه روز در هفته به خانه می‌آید و دوستانش لحظه‌ای تنهانش نمی‌گذارند.
 – خواهرش چطور؟ آیا به دیدن خانم مارشال می‌آید؟
 – بله. چرا می‌پرسید؟
 – چیزی نیست... فقط از روی کنجکاوی.

اشتباه می‌کنید. دروو مقصر نیست... قاتل وارن است.

کارآگاه توضیحی نداد و گفت باید برود. وارن از زحماتی که او انجام داده بود تشکر کرد و پتسی گفت او را تا پایین راهنمایی می‌کند. بوی عطر یاس ناگهان بینی کیسی را آزد. پتسی چه زمانی به اتاق برگشته بود؟
 کارآگاه به سمت تخت خواب آمد.

– موفق باشی کیسی... امیدوارم هر چه زودتر حالت خوب شود.

نه. خواهش می‌کنم به من نگاه کن... دستم را بگیر.

– خانم پگابو، آقای مارشال، روز بخیر.

نه... برگرد.

بلافاصله بعد از بسته شدن در چنین پرسید:

– موضوع چی بود؟

– نمی دانم.

– به نظر می رسد هنوز هم به درو و مظنونند.

– فکر می کنم همین طور باشد.

کیسی خوشحالی را در لحن صحبت وارن حس کرد ولی او ترجیح داد موضوع را تغییر دهد.

– کار چطور پیش می رود؟ فکر نمی کنم این روزها مدت زیادی را در دفتر وکالت بگذرانم.

– نه. کمی دلسرد شدم... مدتی به خودم مرخصی دادم.

– کیسی انتظار ندارد هر روز به دیدنش بیایی.

– می دانم.

پتسی وارد شد و پرسید:

– کسی چیزی می خورد؟ قهوه، چای.

چنین گفت:

– فکر می کردم خانم سینگر به کارهای آشپزخانه رسیدگی می کند.

– او آخر هفته ها سرکار نمی آید.

– پتسی چطور؟

– او می ماند... البته موقت است.

پتسی گفت:

– خوشحال می شوم کمک کنم.

– این طور که معلوم است، قدیسیه ترزا فقط در کتاب جرج الیوت نیست.

— منظورت چیست؟

— فراموش کن.

صدای زنگ در به صدا در آمد و پتسی مثل همیشه برای باز کردن آن داوطلب شد.

— روز شلوغی است.

چند ثانیه بعد صدای دویدن بچه گانه روی پله ها به گوش رسید و لولا که فریاد می زد:

— خاله کیسی... خاله کیسی... من این جا هستم.

وارن با بی حوصلگی گفت:

— سرو صدای بیشتر.

— خاله کیسی برایت نقاشی کشیدم.

وارن به محض ورود او گفت:

— کمی آرام تر...

کیسی خواهرزاده اش را در یک لباس سفید با روبانی صورتی که به موهای بلندش بسته شده بود مجسم کرد.

— عمو وارن برای خاله کیسی نقاشی کشیدم. دوست داری ببینی؟

— البته، وای چقدر قشنگ شده.

— یک گورخر است.

— پس چرا سیاه و سفید نیست؟

— این یک گورخر مخصوص است. سیاه و سفید و قرمز و نارنجی.

چنین هم به نقاشی نگاه کرد.

— خیلی زیباست. مطمئنم خاله کیسی از آن خوشش می آید.

لولا به تخت خواب نزدیک شد.

— می خواهم خاله کیسی را ببینم.

وارن گفت:

— او نمی‌تواند نقاشی تو را ببیند عزیزم ولی آن را کنار تخت خواب می‌چسبانم تا وقتی بیدار شد ببیند. موافقی؟

— فکر خوبی است.

وارن به طرف در رفت و گفت از طبقه پایین چسب می‌آورد. دروو وارد شد.

— اوه وارن. اگر می‌خواستی مرا نبینی، باید زودتر می‌رفتی.

و لولا به جای او جواب داد.

— عمو وارن می‌خواهد نقاشی مرا کنار تخت خواب بچسباند.

او از تخت بالا رفت و روی پاهای کیسی نشست.

— سلام چنین. از دیدنت خوشحالم.

— کارآگاه اسپنیتی رانیدی؟ چند دقیقه قبل رفت.

— نه. برای چه کاری به این جا آمده بود؟

— ظاهراً فقط برای ملاقات کیسی.

دروو کنار کیسی آمد، دستی به صورتش کشید و پرسید:

— هنوز کتاب میدل مارچ را برایش می‌خوانی؟

— بله. اگر کیسی زودتر بیدار نشود، من دیوانه می‌شوم.

دروو خندید و کیسی تلاش کرد انگشت‌های پاهایش را جمع و باز کند.

دروو به پاهایم نگاه کن...

لولا گفت:

— من هم یک کتاب دارم. مامی کتابم کجاست؟

— داخل کیف من... اوه، مجله جدید وگ^(۴۱)... می‌توانم نگاهی به آن بیندازم؟

خدایا دروو... به من نگاه کن.

لولا یک بار دیگر گفت:

— کتابم را بده مامی.

— متأسفم. فکر می‌کنم آن را در خانه جا گذاشتم... می‌توانی برای خاله کیسی
 قصه بگویی... تو قصه‌های قشنگی بلدی.
 — چون خاله کیسی هنوز خواب است قصه زیبای خفته را برایش تعریف می‌کنم.
 — فکر خوبی است عزیزم.
 — یکی بود، یکی نبود. یک روز در یک کشور دور، یک شاهزاده کوچک به دنیا
 آمد... مامی به قصه من گوش کن.
 چنین گفت:

— مامی مجله می‌خواند ولی مطمئنم خاله کیسی گوش می‌دهد. ادامه بده.
 — پدر و مادر شاهزاده یک مهمانی بزرگ گرفتند و همه مردم و پری‌ها را دعوت
 کردند ولی پادشاه فراموش کرد یکی از پری‌ها را دعوت کند و آن پری که عصبانی
 شده بود، شاهزاده کوچک را طلسم کرد... مامی، کار بدی کرد. این طور نیست؟
 — بله. کار خیلی بدی بود.
 — اما یکی از پری‌های مهربان...
 وارن وارد اتاق شد و گفت:
 — لولا، چسب جادویی‌ام را پیدا کردم.
 — واقعاً جادویی است؟
 — می‌توانیم امتحان کنیم... این جا... درست شد.
 — فکر می‌کنی خاله کیسی از نقاشی من خوشش بیاید؟
 — مطمئنم آن را دوست دارد.
 — مامی کتاب مرا در خانه جا گذاشته... داستان زیبای خفته را برای خاله تعریف
 می‌کنم.

یک بار دیگر صدای زنگ در به گوش رسید و پتسی که هنوز به بالای پله‌ها
 نرسیده بود با صدای بلند گفت در را باز خواهد کرد. لولا قصه را ادامه داد.
 — پری مهربان که نمی‌خواست شاهزاده بمیرد، طلسم او را تغییر داد و گفت
 دست شاهزاده در شانزده سالگی با سوزن یک دستگاه نخ ریزی زخم می‌شود ولی

نمی‌میرد و فقط به خوابی عمیق فرو می‌رود. پادشاه دستور داد همه دستگاه‌های نخ ریزی را بسوزانند ولی یکی از آن‌ها را که در قصر بود، فراموش کرد...

چنین خندید و گفت:

— چه پادشاه فراموش کاری. اول فراموش می‌کند یکی از پری‌ها را دعوت کند و بعد فراموش می‌کند یکی از دستگاه‌های نخ ریزی را بسوزانند.

— اوه چه شلوغ است. سلام.

گیل مثل همیشه با خنده شروع کرد و چنین گفت:

— سلام غریبه. به نظر می‌رسد اخیراً سرت خیلی شلوغ شده و کمتر به کیسی سر می‌زنی.

— این طور نیست... حالش چگونه؟

— خوب... در واقع مثل قبل...

— سلام دروو... چه می‌کنی؟

— مجله چنین را ورق می‌زنم.

— من لولا هستم.

لولا از روی تخت خواب دست تکان داد.

— سلام لولا... از آشنایی با تو خیلی خوشحالم... چقدر شبیه مادرت هستی.

— قصه زیبای خفته را برای خاله کیسی می‌گویم.

— چه کار خوبی می‌کنی.

— به آن جا رسیدم که شاهزاده بزرگ شد و در تولد شانزده سالگی در گوشه‌ای از

قصر، یک دستگاه نخ ریزی دید و به آن دست زد.

— بعد چه شد؟

گیل وانمود کرد کاملاً جذب داستان شده.

— به خواب عمیقی فرو رفت.

کیسی پنجه‌های هر دو پا را خم کرد و ملحفه زیری را با آن‌ها گرفت. لولا ناگهان از

جا پرید.

— چی شده عزیزم.

— خاله کیسی مرا قلقلک داد.

اوه، خدای من!

سه نفر با هم به طرف تخت خواب دویدند و کیسی نفسش را حبس کرد.
وارن پرسید:

— منظورت چیست؟ چطور قلقلک داد؟

— روی پاهایش نشسته بودم... این جا...

لولا را از روی تخت به زمین گذاشتند و ملحفه را از روی پاهای کیسی کنار زدند.
دروو هیجان زده گفت:

— او دیروز دست مرا فشار داد.

چنین و گیل با هم پرسیدند:

— راست می‌گویی؟

وارن گفت:

— جرمی این جا بود و گفت احتمال دارد فقط یک اسپاسم غیرارادی باشد.

دروو دست‌هایش را روی تخت خواب گذاشت.

— کیسی، اگر صدایم را می‌شنوی، انگشت‌های پایت را تکان بده.

کیسی نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد. در حقیقت نمی‌دانست
عکس‌العمل وارن چه خواهد بود. مطمئن بود روزها، شاید هفته‌ها طول بکشد تا
بتواند دست‌ها و پاهایش را تکان دهد... هنوز ضعیف‌تر از آن بود که بتواند از خود
دفاع کند. اگر وارن می‌فهمید که او می‌تواند ارتباط برقرار کند، شاید نقشه‌اش را
زودتر عملی می‌کرد. او به زمان نیاز داشت... زمان برای قوی‌تر شدن و تصمیم گرفتن.
دروو دوباره پرسید:

— می‌شنوی کیسی؟... انگشت‌هایت را تکان بده.

متأسفم دروو. نمی‌توانم ریسک کنم... نه تا وقتی وارن در اتاق

است.

بعد از چند ثانیه، وارن آه کشید.

—هیچی!

دروو لولا را نوازش کرد.

— عزیزم، مطمئنی روی پاهای خاله کیسی تکان نمی خوردی شاید فقط تصور

کردی که او پاهایش را تکان می دهد؟

— نمی دانم... شاید.

چنین با ناامیدی گفت:

—او، کیسی خواهش می کنم... فقط یک تکان کوچک... قول می دهم دیگر برایت

میدل مارچ نخوانم.

و گیل بعد از ده ثانیه گفت:

— نه... حرکت نمی کند.

وارن دوباره ملحفه را روی پاهای کیسی کشید و گفت:

— فکر می کنم وقت خوردن شیر و بیسکویت است. موافقی لولا؟

— چه جور بیسکویتی؟

— شکلاتی یا کره بادام زمینی؟

— هر دو... من هر دو را دوست دارم.

— بسیار خوب، به آشپزخانه برو از پتسی خواهش کن...

دروو اعتراض کرد.

— نه. پله ها خطرناکند... چرا از پتسی نمی خواهی برای همه ما چای و بیسکویت

بیاورد؟

وارن دست لولا را گرفت و در حالی که به طرف در می رفت گفت:

— می بینم که با دیدن خواهرت، دیگر احساس غم و اندوه نمی کنی و اشتهایت

هم باز می شود.

کیسی نفس راحتی کشید. باید بیشتر دقت می کرد و راهی برای ارتباط با

دیگران به دور از نگاه وارن پیدا می‌کرد.

ساعتی بعد، وقتی همه رفتند، وارن به تنهایی به اتاق برگشت.

— روز شلوغی داشتیم.

او به تخت نزدیک شد و بار دیگر ملحفه را از روی کیسی کنار زد.

— حتماً خسته شدی عزیزم... رفت و آمد، هیجان... سرو صدا... کیسی انگشت‌های

وارن را حس کرد که کف پایش را قلقلک می‌دادند اما خوشبختانه هنوز حسی در کف پا نداشت.

— که این‌طور زیبای خفته!... امروز هم اسپاسم دیگری داشتی. او انگشت‌های پا را

یکی پس از دیگری فشار داد و وقتی مطمئن شد هیچ حس و حرکتی ندارند، ملحفه را روی پاهای کیسی کشید.

— بد شد کار آگاه اسپینتی این‌جا نبود تا مثل ماهیجان زده شود.

او هر می‌گردد، نمی‌توانی از قانون فرار کنی.

— می‌دانم هر روز حالت بهتر می‌شود... و هر چه می‌گویم، می‌فهمی. حتی

می‌دانم به زودی از کما خارج خواهی شد. نمی‌توانی مرا گول بزنی.



پتسی به اتاق کیسی آمد. چرخشی در اطراف
تخت خواب زد و گفت:

— خب، خب، خب... خوب خوابیدی؟

چشم بر هم نگذاشتم!



کیسی احساس کرد پتسی، پتو و ملحفه روی او را
برداشت و به کناری گذاشت. هوا سرد نبود ولی احساس
سرمه کرد و کمی لرزید. حرکت خفیفی بود و کیسی در انتظار
عکس العمل پتسی ماند ولی به نظر می رسید حواس او جای
دیگری بود.

— امروز دوشنبه است و روز لباسشویی... البته خانم
سینگر این کار را انجام می دهد ولی به او گفتم ملحفه ها و
روبالشی تو را برایش می برم. فکر می کنم برای تعویض
روتشکی باید تو را روی این مبل بگذارم. از وارن می خواهم
کمکم کند... در حال حاضر دوش می گیرد... شوهر با نظم و
ترتیبی داری. هر روز ساعت شش صبح بیدار می شود، هفت
به باشگاه ورزشی می رود و هشت و نیم، دوش گرفته و آماده
کارهای روزانه است... من امروز خوشحالم و تو خیلی
خوش شانس چون معمولاً از دوشنبه ها متنفرم
...همین طور از شستن لباس ها...

پتسی ناگهان بالش بزرگ زیر سر کیسی را کشید و سر او
روی تشک افتاد. کیسی مجسم کرد پتسی بخواهد مثل

شعبده بازها، روتشکی را بدون حرکت دادن او بیرون بکشد.

در این صورت، من چه خواهم بود؟ یک ظرف میوه یا یک گلدان گل... طبیعت بی جان.

البته نه به بی جانی چند هفته قبل. هیجان جدیدی در وجودش رخنه کرده بود. می خواست تا جایی که می تواند، حرکت انگشت های دست و پا را تمرین کند ولی به سختی با این حس مبارزه می کرد. اگر پتسی کمی دقت می کرد و حرکت او را می دید، فوراً به وارن خبر می داد. ساعت ها به این موضوع فکر کرده بود ولی هنوز نمی دانست چه کاری می تواند انجام دهد.

بی تردید حواس و اعصاب او هر روز قوی تر می شدند. حالا می توانست بشنود، بوها را حس کند، حس لامسه او کاملاً قوی و دقیق بود تا جایی که حتی از نوازش دست ها می توانست صاحب آن ها را بشناسد. می توانست انگشت های دست و پایش را خم کند، دست هایش را به صورت مشت نیمه باز در آورد و میج پاهایش را کمی به چپ و راست حرکت دهد. شاید تا چند روز دیگر بتواند بازوهایش را تکان دهد یا از تخت خواب پایین بیاید.

چه مدت طول می کشد تا بتوانم بینم و حرف بزنم؟

کیسی چند نفس عمیق نامرئی کشید تا حس خوشبینی و امید را از دست ندهد. می دانست ممکن است از این جلوتر نرود و هرگز نتواند راه برود، حرف بزند یا ببیند. دکترها میزان صدمات وارده به مغز را نمی دانستند و معتقد بودند شاید تا آخر عمر در کما بماند.

باور نمی کنم... امکان ندارد.

هر روز نشانه ای جدید می دید. نشانه ای بزرگ یا کوچک. بدن او دوباره به حالت سابق بر می گشت. به خودش. کیسی لرز.

آیا وقتی دوباره کیسی را پیدا کنم، او را خواهم شناخت؟ و آیا

به موقع او را می‌یابم یا نمی‌توانم نجاتش دهم؟

صدای پا و بعد در شنیده شد. بوی شامپو، صابون و ادکلن مردانه فضای اتاق را پر کرد.

— چه کار می‌کنی پتسی؟

کیسی یخ زد. آیا در حال فکر کردن انگشت‌هایش را تکان داده بود؟ شاید ابروهایش را بالا برده یا دهانش را کمی باز کرده بود. هنوز حرکات همه اعضا بدنش در اختیار او نبودند.

— اوه... این کار تو نیست.

— عیبی ندارد...

و کیسی نفس راحتی کشید.

— فکر کردم بالا آمدن از پله‌ها برای خانم سینگر آسان نیست.

— نمی‌دانم چطور محبت‌های تو را جبران کنم؟

— حرفش را نزن... من مسئول مراقبت از کیسی هستم و به سلامتی او اهمیت می‌دهم.

— متشکرم. کمک لازم نداری؟

— در حقیقت می‌خواستم کیسی را روی مبل بنشانم تا رو تشکی را عوض کنم.

— البته.

کیسی احساس کرد بازوان قوی وارن او را از روی تخت خواب بلند کردند.

— مواظب باش.

— نگران نباش... وزنه‌هایی که در باشگاه بلند می‌کنم سنگین‌تر از این هستند.

حالا دیگر به من می‌گوید این.

کیسی بی‌صدا خندید و وارن دستش را کمی شل کرد و او را دوباره روی تخت خواب گذاشت.

— چی شده؟

...احساس کردم کیسی...

...کیسی چی؟

...احمقانه است ولی احساس کردم کیسی خندید.

...خندید؟

تو شنیدی؟... خنده‌ام را حس کردی؟ سر در نمی‌آورم.

...چطور؟... به چه چیز باید خندیده باشد؟

...نمی‌دانم.

...شاید صدای غرغر شکم او را شنیدی.

...بله، حق با توست.

کیسی شگفت‌زده شده بود. آیا وارن واقعاً توانسته بود لرزش خنده را در دل کیسی احساس کند؟ و این چه معنایی داشت؟ آیا بزودی قادر خواهد بود با صدای بلند بخندد؟

وارن او را به آرامی روی مبل گذاشت و چند بالش در اطرافش قرار داد.
پتسی گفت:

...می‌خواهم لباس کیسی را هم عوض کنم.

کیسی صدای پای او را شنید که به طرف کتوهای کنار اتاق رفت و یکی از آن‌ها را باز کرد.

کیسی در بازوها و دست‌هایش که تغییر مکان داده بودند حس عجیبی داشت. باید دقت می‌کرد. وارن بالای سرش ایستاده بود و هر حرکت غیرارادی، او را هشیار می‌کرد.

پتسی گفت:

...پیدا کردم... این لباس بلند آبی خیلی زیباست... موافقی کیسی؟

وارن گفت:

...جرمی به زودی از راه می‌رسد و بهتر است زودتر اتاق را مرتب کنی.

— به شرط آن که دوباره دیر نکند.

— به نظر می‌رسد از جرمی خوشش نمی‌آید.

— مرد خوبی است ولی بیش از حد شاد و خوشبین است.

— این که اشکالی ندارد.

وارن خندید و پتسی لباس کیسی را عوض کرد و به طرف تخت خواب رفت.

صدای زنگ در شنیده شد و پتسی گفت:

— این بار درست سر موقع آمد... لطفاً کیسی را روی تخت خواب بگذار... ملحفه‌ها و

لباس‌ها را به خانم سینگر می‌دهم و در را باز می‌کنم.

— متشکرم.

پتسی از اتاق خارج شد و وارن کیسی را دوباره به تخت خواب منتقل کرد. به

محض شنیدن باز و بسته شدن در، صدای پاهایی که با عجله از پله‌ها بالا می‌آمدند،

شنیده شد.

— کیسی؟

دروو؟

— لعنتی! او این جا چه می‌کند؟

دروو وارد شد.

— خدای من. چقدر رنگ آبی به صورتت می‌آید... این طور نیست جرمی؟

— جرمی؟

وارن با تعجب به فیزیوتراپ که پشت سر او وارد اتاق شد نگاه کرد.

— چه جالب! قرار ملاقات داشتید؟

— اوه نه... با هم به این جا رسیدیم.

— چه تصادفی!

دروو با کمی خشم پرسید:

— منظورت چیست؟

— از این که به این زودی برگشتی تعجب می‌کنم... قبلاً آن قدرها بامحبت نبودى.
 — بامحبت؟... اووم... این کلمه را دوست دارم.
 دروو اعتنایی به او نکرد. کنار تخت خواب آمد و دست کیسی را گرفت.
 — خیلی خوشگل شدی... ولی موهایت کمی به هم ریخته‌اند... برس کجاست؟
 — پتسی می‌تواند موهایش را بعداً شانه کند.
 — مطمئنم پتسی کارهای دیگری دارد... در ضمن دوست دارم موهای خواهرم را
 شانه کنم... وقتی بچه بودیم همیشه، او موهای مرا مرتب می‌کرد.
 جرمی به طرف میز آرایش رفت و برس کیسی را آورد.
 — برس این جاست.
 کیسی نیازی به دیدن چهره وارن نداشت تا حدس بزند چقدر عصبانی است و
 می‌دانست عضلات گردن و شانه‌هایش منقبض شده‌اند. دروو موهای کیسی را
 آهسته از پشت سرش در دست گرفت و شروع به شانه کردن آن‌ها کرد.
 — کیسی همیشه موهای زیبایی داشت. خوشحالم از این که مجبور نشدند در
 بیمارستان آن‌ها را کوتاه کنند... فقط این قسمت کوچک که آن هم به خوبی رشد
 کرده.
 — بهتر نیست جرمی را تنها بگذاریم تا به کارش برسد؟
 — جرمی ناراحت نمی‌شود... من مزاحم او نیستم.
 — دروو خواهش می‌کنم دست از لجبازی بردار.
 جرمی که ماساژ انگشتان دست کیسی را شروع کرده بود، گفت:
 — از نظر من اشکالی ندارد.
 وارن گفت:
 — در این صورت من هم می‌مانم.
 — البته... چرا که نه؟
 دروو همچنان موهای کیسی را شانه می‌کرد.
 — پدرم موهای کیسی را خیلی دوست داشت و از همان دو سه سالگی به او، دختر

طلایی لقب داده بود...اوه، کیسی به خاطر داری؟ پدر حتی وقتی موهایت کمی تیره تر شدند، هنوز هم تو را دختر طلایی صدا می کرد.

بله. خوب به یاد دارم.

وارن با کنایه پرسید:

— به تو چه لقبی داده بود؟

دروو خندید ولی جوابی نداد.

دستان دروو بالا و پایین می رفتند و کیسی با هر برخورد برس با پوست سرش، جریان خون را احساس می کرد. همزمان، جرمی نیز دست هایش را ماساژ می داد و کیسی چشم هایش را بست تا این حس خوشایند را بیشتر تجربه کند.

وارن ناگهان گفت:

— چشم هایش را بست.

اوه خدای من!

— حالا دوباره باز کرد.

بدتر شد.

جرمی با خونسردی گفت:

— بارها این کار را کرده...می دانید که پلک زدن در کما کاملاً غیرارادی است.

— بله. ولی اگر ارادی باشد چطور؟

دروو دست از برس زدن موها برداشت و پرسید:

— منظورت چیست؟

دروو کنار کیسی نشست و دستش را روی بازوی او گذاشت.

— فکر می کنی کیسی می خواهد چیزی به ما بگوید؟...کیسی اگر صدایم را

می شنود و اگر می توانی، یک بار پلک بزن.

کیسی چشم هایش را همچنان باز نگه داشت. حتی نمی دانست اگر بخواهد

می‌تواند آن‌ها را باز و بسته کند یا نه؟ دروو با غم فروان در صدایش گفت:

— نه... امیدواری بیهودهای بود.

چند ثانیه بعد از شنیدن صدای زنگ تلفن، پتسی در اتاق را باز کرد و گفت:

— با شما کار دارند آقای مارشال... مردی که خودش را معرفی نکرد، گفت کار

مهمی دارد.

— بسیار خوب از دفتر کارم جواب می‌دهم.

و در حالی که از در بیرون می‌رفت، اضافه کرد:

— چند دقیقه دیگر بر می‌گردم.

دروو نیز فوراً گفت:

— عجله نکن.

او دست کیسی را گرفت و فشار داد.

— وارن این روزها رفتار عجیبی دارد.

— چه نوع رفتاری؟

— نمی‌دانم... احساس می‌کنم خودش را همه کاره می‌داند... می‌دانم که مشکلات

زیادی دارد. کیسی، کارش و حتی من... سرو کله زدن با من برایش آسان نیست. در

واقع هیچ وقت یک کمک به شمار نمی‌رفتم.

— برعکس، فکر می‌کنم تو بهترین و بیشترین محبت را به خواهرت داری.

— واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

— بله... خودت را دست کم نگیر... تو خواهر فوق‌العاده‌ای هستی.

بغض دروو ترکید و شروع به گریه کرد.

— اوه متشکرم جرمی.

— هی! چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

— نمی‌دانم... عادت ندارم کسی با من این قدر مهربان باشد.

اوه دروو... متأسفم که هرگز نتوانستم تو را بشناسم.

—بس کن. برایت یک دستمال می آورم.
جرمی هنوز برای آوردن دستمال وارد دستشویی نشده بود که کیسی با تمام
قدرت دست درو را فشرد.



— او، خدای بزرگ!

دروو کمی به عقب رفت و بعد ایستاد ولی دست
کیسی را رها نکرد.

— جرمی!

کیسی یک بار دیگر دست خواهرش را فشار داد و این بار
می خواست او را از صدا کردن جرمی منصرف کند.

دروو نه... نمی توانی به او بگویی... به
هیچ کس نگو.

جرمی از کنار در دستشویی پرسید:

— چی شده؟

کیسی برای بار سوم دست خواهرش را فشار داد.

خواهش می کنم چیزی نگو... او به وارن

خواهد گفت... هیچ کس نباید

بفهمد... دروو... ساکت باش.

کیسی نمی دانست چطور ولی دروو منظور او را فهمید و
گفت:

— چیزی نیست... دستمال پیدا کردی؟

متشکرم... متشکرم.

— بله.

جرمی به طرف تخت خواب آمد.

۲۵

— چی شده... رنگت پریده.

— نمی دانم. کمی سرم گیج رفت.

— بهتر است بشینی.

— خوبم... فقط یک ثانیه طول کشید.

— بشین...

دروو ناچار دست کیسی را رها کرد و روی مبل نشست.

— حالا چند نفس عمیق بکش... آفرین... چیزی می خوری؟ می خواهی یک لیوان

آب برایت بیاورم... یا چای؟

بله. او را به بیرون از اتاق بفرست.

— بله... اگر جای داشته باشند، بدم نمی آید.

— بسیار خوب. زود برمی گردم.

— متشکرم.

به محض خروج جرمی، دروو دوباره دست کیسی را گرفت و به انگشت هایش نگاه

کرد.

— می دانم که این یک اسپاسم نبود... تو بیداری و صدایم را می شنوی؟ کیسی

دست او را فشار داد.

بله. بیدارم.

— بسیار خوب... این عالی است... باور نمی کنم... نمی دانم چه کنم؟ کیسی دوباره

دست او را فشار داد.

— تو صدایم را می شنوی، حرف هایم را می فهمی... اما به دلایلی نمی خواهی

جرمی با خبر شود. درست است.

یک فشار دیگر.

— بسیار خوب. فرض می کنیم این جواب مثبت بود. چرا؟ چرا نباید به جرمی

بگوییم؟... جوابش سخت است... باید راه دیگری را آزمایش کنم... می خواهی به وارن

بگویم؟...البته که می‌خواهی. چه سؤال احمقانه‌ای!
کیسی تا جایی که توانست انگشت‌هایش را خم کرد.
نه...او نباید چیزی بفهمد...به او چیزی نگو.

— نمی‌فهمم...این یک بله بود یا نه؟
کیسی چند بار پشت سر هم فشار آورد.
— به یک سیستم نیاز دارم. می‌توانی پلک بزنی؟ شاید آسان‌تر باشد. یک بار برای
بله، دو بار برای نه.

کیسی تمام انرژی‌اش را روی چشم‌ها متمرکز کرد.
— اتفاقی نیفتاد...پس پلک نمی‌زنی...با فشار دست امتحان می‌کنیم...یک بار
برای بله...دو بار برای نه.

کیسی یک بار فشار داد ولی بار دوم انگشت‌هایش به فرمان او نبودند.

خدایا...دروو، منظورم نه بود. چه اتفاقی افتاد؟
نمی‌توانم انگشت‌هایم را حرکت بدهم.
— متأسفم...نفهمیدم یک بار بود یا دو بار...دوباره سعی کن.
خدا را شکر.

— چه چیزی را دوباره سعی کند؟
وارن آن جا بود.

اوه نه...چه مدتی آن جا ایستاده بود؟
دروو فوراً دست کیسی را رها کرد.
— اوه وارن مرا ترساندی.

به او نگو...به او چیزی نگو.
— جرمی کجاست؟

- برای آوردن چای به آشپزخانه رفت.
- فکر نمی‌کردم این هم جزو وظایف او است.
- سرم گیج رفت... فکر می‌کنم فشار خونم پایین است.
- این چه ربطی به جرمی دارد، می‌توانستی...
- خودش پیشنهاد کرد. می‌خواست به من کمک کند.
- ولی من به او پول می‌دهم که به کیسی کمک کند.
- عصبانی نشو وارن... او مرد خوبی است... کار اشتباهی نکرده.
- بهتر است قضاوت راجع به کسانی که از من پول می‌گیرند را به خودم بسپاری و... به خانه بروی و استراحت کنی.
- حالم خوبست.
- جواب سوال مرا ندادی... به کیسی گفתי چه چیز را سعی کند؟
- دروو مواظب باش... او یک مار خوش خط و خال است.
- او... راست می‌گویی... می‌خواستم او را وادار کنم مثل آن روز، دستم را فشار دهد ولی هیچ عکس‌العملی نشان نداد... امروز حتی از اسپاسم هم خبری نیست.
- که این‌طور... در ضمن پیشنهاد می‌کنم به یک سفر تفریحی دیگر بروی. این روزها خسته به نظر می‌رسی.
- کیسی در کماست... به سفر تفریحی بروم؟
- اولین بار نیست.
- ولی حالا شرایط فرق می‌کند.
- چه فرقی؟
- تا وقتی در بیمارستان بود به من احتیاج نداشت. حالا باید در کنارش باشم... نمی‌خواهم او را تنها بگذارم.
- چرا فکر می‌کنی به تو احتیاج دارد؟
- فقط احساس می‌کنم.

- کیسی می‌خواهد تو سلامت و خوشحال باشی. فقط همین.
جرمی به اتاق برگشت و بوی چای تازه دم به مشام کیسی رسید. کنجکاوی وارن
بیش از آن که کیسی تصور می‌کرد، تحریک شده بود.
- گرچه، شاید دلیل دیگری دارد که می‌خواهی خواهرت را تنها نگذاری.
- بهتر شدی؟
جرمی چای را به دست دروو داد ولی وارن گفت:
- حال او خوبست. همسرم کسی است که به کمک نیاز دارد.
جرمی فوراً نشست و به کارش مشغول شد.
- البته، البته... از وقت کیسی کم نخواهم گذاشت.
چند لحظه در سکوت گذشت. وارن دست بردار نبود.
- می‌خواهم نظر جرمی را بپرسم.
- در چه مورد؟
- به دروو پیشنهاد کردم مدتی به سفر برود و استراحت کند ولی او زیر بار
نمی‌رود.
- فکر می‌کنم این تصمیمی است که خودش باید بگیرد.
- اما مشکل این جاست که دروو هرگز تصمیم درستی درباره زندگی‌اش نگرفته.
دروو کم‌کم عصبانی شد.
- هیچ وقت برای یادگرفتن دیر نیست.
وارن خندید.
- می‌بینی جرمی؟ او عصبی است و آن قدر حالش بد شده بود که تو مجبور شدی
کیسی را رها کنی و برای آوردن چای به طبقه پایین بروی... از طرفی، اگر دروو مریض
شود ممکن است کیسی هم از او بگیرد.
- چرا من باید مریض شوم؟ فقط کمی ضعف کردم.
- لولا چطور؟... او به کودکان می‌رود و در معرض همه بیماری‌هاست. ممکن
است از او بگیری و به کیسی منتقل کنی... او فراموش کردم بپرسم. لولا کجاست؟

— مدرسه... یک هفته بیشتر به شروع تعطیلات تابستانی نمانده.
 — و بعد از آن؟... حتماً او را به اردوی تابستانی می‌فرستی؟... فکر می‌کنم او
 کوچک‌ترین دانش‌آموز اردو باشد.
 — نه. در حقیقت، تصمیم گرفتم امسال با لولا به این خانه نقل مکان
 کنم... می‌خواهم هر کاری از دستم بر آید برای کیسی انجام دهم.
 این بار جرمی خندید و وارن از کوره در رفت.
 — چیز خنده‌داری شنیدی؟
 جرمی چیزی نگفت و به کارش ادامه داد ولی وارن با تحکم اضافه کرد:
 — فیزیوتراپی برای امروز کافی است.
 — ولی هنوز نیمی از بدن او مانده.
 — گفتم بس است.
 — منظور تان را نمی‌فهمم.
 — منظور من واضح است.
 — مرا اخراج می‌کنید؟
 دروو دخالت کرد.
 — البته که نه... او فقط کمی عصبانی است.
 — به تو مربوط نیست دروو.
 — می‌خواهی او را اخراج کنی چون برای من یک فنجان چای آورد؟
 — او را اخراج می‌کنم برای این که به او پول می‌دهم تا به کیسی کمک کند نه این
 که با خواهرش به گفت و شنود بپردازد.
 — آقای مارشال، اشتباه می‌کنید. من...
 — نه... اشتباه نمی‌کنم... تو به وظایف خود عمل نمی‌کنی... تأخیر داری، اهمال
 می‌کنی و بی‌ادبی.
 — من بی‌ادبم یا شما؟
 — از خانه من برو بیرون.

و دروو گفت:

— این جا خانه من هم هست.

— تو دخالت نکن.

— حال خواهر من بهتر شده... او کارش را به خوبی انجام می دهد و...

— برای خواهرت یک فیزیوتراپ دیگر استخدام می کنم... یا شاید بخواهی مخارج

فیزیوتراپی را خودت بپردازی.

دروو ساکت شد.

— آقای مارشال خونسرد باشید و...

— معنی جمله تو اخراجی را می فهمی یا برای فهماندن آن باید پلیس خبر کنم؟

— وارن... به خاطر خدا...

— تو هم با او برو.

— من جایی نمی روم.

— چه گفتی؟

— برو به جهنم؟

— همین حالا هم در جهنم هستم... جرمی، خدا نگهدار.

نه. نرو... مرا تنها نگذار.

— پس باید پولی را که به من بدهکارید تسویه کنید.

— بسیار خوب... همه چیز به پول ختم می شود... همراه من بیا... برایت یک چک

می نویسم.

— خدا نگه دار دروو... از خواهرت خوب مراقبت کن.

او و وارن از در بیرون رفتند.

— خدای بزرگ هرگز وارن را تا این حد عصبانی ندیده بودم.

دروو، دستم را بگیر... وقت تلف نکن.

— کیسی شنیدی؟... شوهرت دیوانه شده؟

دروو دست کیسی را گرفت.

— بسیار خوب یک بار برای بله، دو بار برای نه... باید به سوال های ساده فکر کنم... سوال هایی با جواب بله یا نه.

دروو نفس عمیقی کشید.

— اولین سوال... فکر می کنم نمی خواهی به وارن چیزی بگویم... او نه...

این چه طرز سوال کردن است؟... می خواهی به وارن بگویم؟

کیسی دوبار دست خواهرش را فشار داد.

— دوبار؟ پس نباید به وارن بگویم. اما چرا؟... درست است که رفتار امروزش کمی

عجیب بود ولی قبول کن شرایط سختی را تحمل می کند. مطمئنی نباید موضوع را با او در میان بگذارم؟

کیسی یک بار فشار داد.

— نمی فهمم... چرا؟... این جا چه خبر است؟... بسیار خوب... می خواهی با من

ارتباط برقرار کنی ولی چطور؟ چطور؟

کیسی احساس کرد دروو به اطراف نگاه می کند.

— گوش کن کیسی... بهتر است از حروف الفبا کمک بگیریم و هر کلمه را هجی

کنیم. یک بار در تلویزیون دیدم... با مردی که کاملاً فلج شده و فقط پلک می زند، به این طریق حرف می زدند... می توانی به جای فشار دادن دستم، فقط با نوک یکی از انگشت های ضربه بزنی؟

دروو دستش را زیر انگشت های او گذاشت و کیسی تلاش کرد با انگشت اشاره به

دست او ضربه وارد کند. ابتدا، برعکس عمل کرد و آن را بلند کرد ولی بعد توانست چند بار پشت سر هم آن را پایین و بالا ببرد.

— عالی شد.

خدای من! عجله کن.

— خب. هر ضربه یک حرف الفباست. مثلاً یک ضربه، الف، دو ضربه، ب و الی

آخر... نمی دانم قبل از برگشت وارن چقدر وقت داریم. عجله کن... چرا نباید به او چیزی بگویم؟

کیسی می خواست جمله چون او می خواهد مرا بکشد را با ضربات انگشت به خواهرش بفهماند بنابراین از اولین حرف الفبای جمله شروع کرد و با هر کدام که پیش می رفت، دروو یکی از حروف را می فهمید.

– چون، خوبه... ادامه بده... چون چی؟

کیسی همچنان ادامه داد و کلمه او، را به پایان رساند. به نظر می رسید کلمه می خواهد تا ابد طول بکشد. کیسی شروع کرد.

– فهمیدم.

صدای بسته شدن در ورودی به گوش رسید.

– لعنتی وقت نداریم... آیا کسی هست که بخواهی موضوع را بداند؟ کیسی فکر کرد... به چه کسی می توانست اعتماد کند؟ کسی که به وارن نگوید و... او، جرمی... بله جرمی اخراج شده و ممکن نبود چیزی به وارن بگوید.

کیسی با فشار دست توجه دروو را جلب کرد.

صدای بالا آمدن از پله ها شنیده شد و بعد صدای پتسی گفت:

– وارن...

– بله؟

– خانم سینگر می پرسد برای شام چه چیزی درست کند؟

کیسی توانست حرف ج را به دروو بفهماند.

تندتر، تندتر.

– به او بگو هر چه می خواهد درست کند.

– منظورت جرمی است یا جنین؟

با نزدیک شدن صدای پا به در اتاق، دروو دست کیسی را رها کرد و کمی از تخت خواب فاصله گرفت.

وارن، به محض ورود، بی مقدمه گفت:

—جرمی رفت...تو هم هر چه زودتر به خانه برو.

—ولی می خواهم کمی بیشتر بمانم.

—متأسفم. باید بروی...بیش از حد فشار عصبی و هیجان به کیسی وارد شده و بهتر است استراحت کند.

از مقدار هیجان بی خبری.

دروو پافشاری را بیهوده دید.

—بسیار خوب. می روم.

او از روی مبل بلند شد. سر کیسی را بوسید و گفت:

—به زودی به دیدنت می آیم.



– حالت خوبه؟

کیسی مطمئن بود پتسی این سوال را از وارن

می پرسید.

– نمی دانم... روز سختی داشتم.

– چیزی می خوری؟ قهوه یا...

– نه متشکرم.

– شک ندارم گرسنه هستی... شام هم نخوردی.

– گرسنه نیستم... عصبانی ام.

– می دانم. خواهر کیسی گاهی غیر قابل تحمل می شود.

– او همه عمر غیر قابل تحمل بوده و حالا ناگهان تبدیل

به خواهر نمونه سال شده... به او مشکوکم.

– شاید فقط لجبازی می کند... اگر اهمیت ندهی بعد از

مدت کوتاهی پی کارش می رود.

– شاید. نمی دانم.

– نگران چی هستی.

– مطمئن نیستم نیت خوبی داشته باشد... اگر صدمه ای

به کیسی برساند هرگز خودم را نمی بخشم.

اوه وارن!... تو یک شیطانی.

– منظورت چیست؟

– نه. نه. احمقانه است... فراموش کن.

– فکر می کنی تصادف زیر سر دروو بوده؟

...نه...البته پلیس هنوز هم به او مظنون است ولی...

ولی تو می خواهی برایش پاپوش بدوزی.

وارن ادامه داد.

...همان طور که گفتم، فراموش کن...باور نمی کنم.

ای حرامزاده!

پتسی ساکت بود ولی وارن در حالی که خود را غمگین نشان می داد گفت:

...در هر حال فکر می کنم ملاقات های او کیسی را ناراحت می کند...فشارخون

کیسی هر بار با دیدن او بالا می رود.

...فکر می کنی بالا رفتن فشارخون با دروو در ارتباط است؟

...دیگر نمی دانم چه فکر می کنم.

کیسی مجسم کرد وارن سرش را میان دست ها گذاشته و سعی دارد لبخندش را

از پتسی پنهان کند.

...دلم می خواهد ملاقات های دروو را ممنوع کنم...در را به رویش ببندم و به خانه

راهش ندهم...اما او دیوانه است...هیچ کس نمی تواند پیش بینی کند دست به چه

عکس العملی خواهد زد. شاید با خبرنگارها مصاحبه کند و الم شنگه راه بیندازد.

نمی خواهم پای مطبوعات و خبرنگارها به زندگی ام باز شود.

البته که باید از خبرنگارها بترسی.

...چطور است با کارآگاه اسپنیتی صحبت کنی؟

...به او چه بگویم؟...بگویم نگرانم چون خواهر زنم با خواهرش مهربان است؟

...راه دیگری به نظرم نمی رسد.

...تنها راهی که داریم این است که وقتی به این جا می آید، مراقب باشیم و

لحظه ای او را با کیسی تنها نگذاریم...فکر می کنی بتوانی این کار را انجام دهی؟

...کار ساده ای است. چرا که نه؟

— می دانستم می توانم روی تو حساب کنم.

کیسی احساس کرد می خواهد دست هایش را مشت کند و به صورت او بکوبد اما خود را کنترل کرد. کوچک ترین حرکتی او را بیشتر تحریک می کرد. پتسی نگرانی وارن را به حساب عشق و علاقه اش به کیسی می گذاشت ولی او خوب می دانست شوهرش احساس خطر کرده و متأسفانه این موضوع به اجرای نقشه اش سرعت می بخشد.

پتسی پرسید:

— تصمیم داری از جرمی به بیمارستان شکایت کنی؟

— شکایت؟ نه... نمی خواهم دردسری برای کسی درست کنم...! اخراج کافی است.
— اوه وارن تو چقدر مهربان و با وجدانی.

یک فرشته! نمونه ای از جوانمردی!

پتسی پس از چند لحظه پرسید:

— فیزیوتراپ دیگری سراغ داری؟

— بله... در واقع با او تماس گرفتم و امشب به این جا خواهد آمد.

— از بیمارستان؟

— نه. از باشگاه ورزشی.

کیسی احساس کرد ضربهای به سرش خورده. وارن چه قصدی داشت؟ آیا می خواست همان شب کار را تمام کند؟

— از او پذیرایی کنم؟... با قهوه یا شام؟

— اوه پتسی... تو خیلی مهربانی ولی تصمیم ندارم از کسی پذیرایی

کنم... می دانی؟ تو به استراحت نیاز داری... ساعت هنوز هفت نشده... می توانی سری به دوستانت بزنی... یا به سینما بروی.

نه نرو... خواهش می کنم نرو.

— متشکرم ولی خسته هستم و ترجیح می دهم در خانه بمانم... مزاحم شما

نمی‌شوم. به اتاقم می‌روم و کمی تلویزیون تماشا می‌کنم.

– هر طور مایلی.

– اگر کاری داشتی خبرم کن.

– حتماً.

پتسی بالش کیسی را مرتب کرد.

– شب بخیر کیسی. فردا می‌بینمت.

شاید فردا زنده نباشم.

او به طرف در رفت و قبل از خروج به وارن شب بخیر گفت. وارن تاشنیدن صدای

در اتاق پتسی صبر کرد و بعد پرسید:

– خب کیسی... چه خبر؟

ده دقیقه در سکوت گذشت و کیسی احساس می‌کرد نگاهش پوست او را سوراخ

می‌کند. آیا نقشه می‌کشید یا نقشه‌ای را که کشیده بود، مرور می‌کرد. وارن بالاخره

گفت:

– چرا همه چیز تا این حد پیچیده شده؟

صدای زنگ، در سراسر پیچید.

– فیزیوتراپ جدید هم از راه رسید. او بر عکس جرمی، تأخیر ندارد. پتسی از

راهرو پرسید:

– در را باز کنم؟

– نه متشکرم. خودم او را راهنمایی می‌کنم.

سپس دستی به بازوی کیسی زد و قبل از ترک اتاق گفت:

– از جای تکان نخور!... زود بر می‌گردم.

باید بلند شوم... باید جایی بروم... باید از این جا خارج شوم.

کیسی تمرکز کرد و انرژی خود را به پاها فرستاد. سوزش خوشایندی در پاها و

حتی در بازوها حس می‌کرد. بدنش روز به روز قوی‌تر می‌شد اما هنوز نمی‌توانست

خود را تکان دهد. پشت، گردن و سر، بی حرکت و خارج از کنترل او بودند. حتی اگر می توانست حرکت کند، کجا می توانست برود؟ او که جایی را نمی دید... نمی توانست حرف بزند... چطور باید از کسی کمک می خواست؟ حتی پتسی صدای او را نمی شنید... و اگر می شنید، آیا کمکش می کرد؟

کیسی صدای حرف زدن و پاهایی را از روی پله ها شنید.

- کیسی، عزیزم، گیل به دیدنت آمده.

- کیسی خوبم...

گیل صورت او را بوسید و وارن گفت:

- هیچ فرقی نکرده.

- ولی من مطمئنم که بهتر شده... رنگ و انرژی به صورتش برگشته.

- امیدوارم.

- نگران نباش. کیسی قوی است. کسی که آلتا را تحمل کرده از هر مصیبتی جان

سالم به در خواهد برد باور کن...

گیل عزیزم، از هیچ چیز خبر نداری. حداقل آلتا نمی خواست مرا

بکشد.

- کیسی خوب می شود. خواهی دید... کماکه چیزی نیست...

گیل نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:

- احساس گناه می کنم... آخر هفته در شهر نیستم و برای خدا حافظی آمدم. قرار

است با ایستن و بچه هایش به کوهستان برویم و چادر بزنیم.

- مطمئنم خوش می گذرد و کیسی هم خوشحال می شود.

- متشکرم.

او دوباره کیسی را بوسید.

- وارن بهترین شوهر دنیا است... سه روز دیگر می بینمت.

آن دو از اتاق خارج شدند و کیسی دوباره دست هایش را مشت کرد. وارن همه

اطرافیان را اغفال کرده بود. حتی صمیمی ترین دوستانش را... او را می‌کشت و هیچ کس حتی به او شک نمی‌کرد. باید کسی باشد که کمکش کند. اما چه کسی؟ کیسی تلاش کرد زانوهایش را خم کند. عضلات پاهایش را حس می‌کرد اما به فرمان او نبودند. به زودی... کیسی حس کرد یکی از اعضایش تکان خورد ولی نمی‌توانست آن را تشخیص دهد. سعی کرد بازوهایش را حرکت دهد، آرنج‌هایش را خم کند یا سرش را بچرخاند. آیا حرکتی کرده بود؟

— خدای من! چه اتفاقی افتاده؟

پتسی به سرعت به تخت خواب نزدیک شد. او چه مدت آن جا ایستاده بود؟ — دوستت بیش از اندازه احساساتی است. ببین با بوسیدن تو، تقریباً بالش را از زیر سرت حرکت داده. سرت به یک طرف افتاده... خوب شد سری به اتاق زدم... اگر وارن می‌دید، حتماً ناراحت می‌شد.

پتسی با احتیاط سر و گردن کیسی را به حالت اول برگرداند و بالش را مرتب کرد.

سرم را تکان دادم؟ واقعاً سرم را تکان دادم؟

— چه ملاقات سریعی بود... گرچه ملاقات‌ها هر روز کوتاه‌تر و فواصل آن‌ها بیشتر می‌شود تا بالاخره هیچ کس به ملاقاتت نمی‌آید... دنیای بی‌رحمی است.

خدای من! توانستم سرم را حرکت دهم.

— می‌دانی؟ من از مهمان‌های ناخوانده متنفرم. مادرم همیشه سرزده به دیدنم می‌آمد و وقتی گلایه می‌کردم، از من می‌رنجید.

وارن از پشت سر پتسی پرسید:

— همه چیز مرتبه؟

پتسی از جا پرید.

— چیزی نیست... سر کیسی کمی کج شده بود. فکر می‌کنم گیل موقع بوسیدن، آن را حرکت داده.

— سر کیسی کج شده بود؟

- بالش و سرش را به حالت اول برگرداندم.
 زنگ در یک بار دیگر به صدا درآمد پتسی گفت آن را باز خواهد کرد و این بار
 وارن مانع او نشد.
 چند ثانیه بعد، صدای مردی گفت:
 - سلام وارن... به خدمتکار گفتم برایمان قهوه دم کند.
 - او خدمتکار نیست. پرستار کیسی است.
 خدای من... آن صدا را می شناسم.
 مرد به تخت خواب نزدیک شد.
 - حالت چگونه زیبای خفته؟



کیسی او را به شکل مار کبری فرض کرد. ماری که
با عقب و جلو بردن سرش منتظر فرصت مناسب
برای حمله بود.

وارن گفت:

— ظاهراً سرش را حرکت داده.

— نشانه خوبی است؟

— ممکن است نشانه این باشد که زیبای خفته به زودی
بیدار خواهد شد.

— به نظر من که با یک جسد فرقی ندارد.

او دست کیسی را مثل یک تکه چوب بلند کرد، کمی به
چپ و راست چرخاند و آن را رها کرد. دست، مثل یک ماهی
مرده روی تخت خواب افتاد. سپس میج پای کیسی را گرفت و
بعد از بلند کردن پا، آن را روی تخت انداخت.
— ناامید کننده است.

— اما تردید ندارم در حال بهبودی است و ممکن است به
زودی از کما خارج شود.

— پس باید عجله کنیم... نقشه‌ای کشیدی؟

وارن با صدای آهسته گفت:

— ساده است، تو وارد می‌شوی، یک بالش روی صورتش
می‌گذاری و می‌روی.

کیسی در دل جمله وارن را تکرار کرد و قطره اشکی از
کنار چشمش سرازیر شد. او پایین آمدن اشک را حس

می‌کرد. آیا وارن آن را می‌دید؟

— موافقی؟

— چه زمانی؟

— همین آخر هفته.

— به این زودی؟

قطره اشک به بالش رسید و کیسی تنها، خیزی آن را روی صورتش حس می‌کرد.

— همه چیز سریع‌تر از آن چه انتظار داشتم پیش می‌رود... نمی‌توانیم وقت را هدر دهیم. هیچ کس خانه نخواهد بود... تو فقط کار را خراب نکن.
— مطمئن باش.

پتسی از پایین پله‌ها با صدای بلند گفت:

— آقای مارشال... قهوه حاضر است.



مسابقه قیمت را حدس بزن، پخش می‌شد. مجری گفت:

— شرکت‌کننده بعدی ما وندی جکسون^(۴۲) از نیویورک.

کیسی، وندی جکسون را زن چهل ساله‌ای با موهای کوتاه، کمی چاق و صورتی خندان مجسم کرد.

دروو کجاست؟ چرا نمی‌آید؟

— و حالا، شرکت‌کننده‌های عزیز، تمرکز کنید. کالای بعدی که باید قیمتش را

حدس بزنید، این میز و صندلی شش نفره غذاخوری جدید است.

صدای دست زدن و تشویق پخش شد.

خدایا دروو... زودتر بیا.

پتسی که کنار تخت خواب روی مبل نشسته بود پوزخند زد.

– چه آشغالی!... نمی دانم چرا آن قدر از دیدن این میز و صندلی هیجان زده شده اند... آن ها اثاثیه این خانه را ندیده اند... می گویند پول خوشبختی نمی آورد... ولی به نظر من با پول می شود چیزهای خوب خرید و با داشتن چیزهای خوب، می توان احساس خوشبختی کرد.

به قول وارن، همه چیز به پول ختم می شود.

وندی جکسون دوهزار و پانصد دلار و نفر دوم سه هزار دلار پیشنهاد دادند. پتسی در حالی که شرکت کننده سوم زنگ را به صدا در می آورد، گفت:
– می دانستی باید مالیات جوائزی را که برنده می شوند، پرداخت کنند؟ شنیدم حتی اجازه فروش آن را تا یک سال ندارند.

دروو، به خاطر خدا خودت را پسران.

مجری مسابقه اعلام کرد قیمت های هر سه نفر بالاتر از حد نصاب بودند و آن ها باید قیمت های جدیدی پیشنهاد می کردند. در دور بعدی یکی از شرکت کننده ها برنده شد و پتسی نج نج کنان گفت:

– می دانستم وندی جکسون شانسی ندارد. ظاهراً داد می زند یک بازنده مادرزاد است.

او می تواند ببیند، حرکت کند، حرف بزند، حتی فریاد بکشد. او خوشبخت است. سلامت است و به عقیده من یک برنده واقعی است. ای کاش انسان ها قدر چیزهایی را که دارند، بدانند. متأسفانه بیشتر مردم چیزهای ساده و واضح را نمی بینند.

کیسی دوباره جمله وارن را مرور کرد. وارد می شوی، بالشی روی صورتش می گذاری و می روی. به همین سادگی. آیا واقعاً اشک ریخته بود؟ به نظر نمی رسید

وارن متوجه چیزی شده بود چرا که با خوشحالی به دوستش گفت قهوه حاضر است.
بالاخره صدای زنگ شنیده شد و پتسی از بالای پله‌ها خانم سینگر را دید که به
طرف در می‌رود بنابراین دوباره به اتاق برگشت و گفت:

— فکر می‌کنم صدای خواهرت را شنیدم.

چند ثانیه بعد صدای پا و سلام بلند درو و به گوش رسید.

خدا را شکر... درو. کجا بودی؟... وقت نداریم. باید با تو حرف
بزنم.

— او، سلام پتسی... فکر نمی‌کردم این جا باشی.

— پس فکر می‌کردی کجا باشم؟

— حال خواهرم چگونه است؟

درو دست کیسی را گرفت و فشار داد.

— ببخش دیر کردم عزیزم. به مدرسه لولا رفته بودم. فراموش کرده بودم به من
بگوئید برای رفتن به گردش دسته جمعی به رضایت نامه نیاز دارد و... باید آن را به
صورت کتبی به دستشان می‌رساندم... پتسی فکر می‌کنی بتوانی یک فنجان چای
برایم بیاوری؟

— متأسفم. باید به آشپزخانه بروی و به خانم سینگر بگویی. آقای مارشال گفت تا
خودش به این جا نیامده، نباید از کنار تخت خواب کیسی تکان بخورم.
— واقعاً؟ چرا؟

— نمی‌دانم. شاید می‌خواهد بیشتر مراقب کیسی باشد.

— مگر اتفاقی افتاده؟

— فشار خون او نوسان زیادی دارد و چند بار دچار اسپاسم غیر ارادی شده.

— چه جور اسپاسمی؟

— شب گذشته، سر او به یک طرف چرخیده بود و دو ساعت بعد، درست قبل از

این که به اتاقم بروم به کیسی سر زدم و یک پای او از تخت خواب به پایین آویزان

بود... به قول آقای مارشال به نظر می‌رسید، قصد داشته از تخت خواب پایین بیاید.
 - خدای بزرگ!... کیسی؟... از تخت پایین بیاید؟

- البته که نه... صبح زود با دکتر تماس گرفتیم... دکتر با عجله خودش را رساند و
 بعد از معاینه گفت این اسپاسم‌های عضلانی گرچه دردناکند اما تحت اختیار و کنترل
 او نیستند... نسخه‌ای نوشت و چند داروی مسکن و شل‌کننده عضلات تجویز کرد... و
 در حال حاضر آقای مارشال به داروخانه رفته تا داروها را بگیرد.

نه... به من مسکن تزریق نکنید... باید بیدار بمانم.

کیسی می‌دانست وارن می‌خواهد او را بخواباند تا نقشه‌های پلیتش را عملی
 کند. دروو با بی‌تابی گفت:

- من این جا می‌مانم و او را تنها نمی‌گذارم... تو می‌توانی به کارهایت برسی.
 مجری مسابقه اعلام کرد به دور فینال رسیده‌اند و پتسی با خوشحالی دست‌هایش را
 به هم زد.

- کاری ندارم... و به هیچ قیمتی حاضر نیستم دور فینال را از دست بدهم.

دروو خواهش می‌کنم راهی پیدا کن و این زن فضول را از
 این جا دور کن... باید با تو صحبت کنم.

دروو کنار کیسی نشست و دستش را زیر پتو برد. او دست کیسی را گرفت و
 پرسید:

- درد داری؟

و کیسی دوبار دست خواهرش را فشار داد.

مجری، یک دوره ده جلدی دایرةالمعارف معروف بریتانیکا را به عنوان جایزه
 فینال اعلام کرد و صدای دست زدن تماشاچیان به گوش رسید. پتسی پوزخند زد.
 - کدام احمق به دایرةالمعارف نیاز دارد؟

مجری، بلافاصله برای هیجان دادن به برنامه اضافه کرد:

و... و... و یک سفر رویایی برای دو نفر به کشور یونان، شامل بازدید از آثار تاریخی

آتن و اقامت در هتل پنج ستاره به مدت یک هفته... به علاوه یک سفر دریایی دوروزه به جزایر یونان...

این بار صدای جیغ زدن و تشویق، چند برابر بود و پتسی نیز هیجان زده شده بود.

– تا به حال به یونان سفر کردی؟

– بله. چند سال قبل.

– چه جور جایی است؟

– فوق العاده زیباست.

پتسی آه کشید.

– من هرگز پام را از این کشور بیرون نگذاشتم... سفر تفریحی پول لازم دارد و من ندارم... ولی کسی چه می داند؟... شاید روزی... هیچ کس از آینده خبر ندارد.

خدایا باید راهی باشد که بتوانم همه چیز را به دروو بگویم.

دروو ظاهراً به پتسی و در واقع به کیسی گفت:

– سعی کردم با جرمی تماس بگیرم ولی بیمارستان از دادن شماره تلفن او خودداری کرد بنابراین دیشب به آن جا رفتم و برایش یادداشتی گذاشتم اما هنوز تماس نگرفته.

باید جرمی را پیدا کنی.

پتسی پرسید:

– با جرمی چه کار داشتی؟

– فقط می خواستم حالش را بپرسم... وارن رفتار خوبی با او نداشت. باید از دلش در می آوردم.

دروو دست کیسی را فشار داد و پتسی دست هایش را در هوا تکان داد.

– حقش بود.

– در هر حال بعضی از تمرینات را به من یاد داد. می توانم دست کیسی را ماساژ

دهم.

— فکر نمی‌کنم آقای مارشال خوشش بیاید.

— چرا؟

— او یک فیزیوتراپ جدید استخدام کرده که شاید روش‌های متفاوتی داشته باشد.

— یک فیزیوتراپ جدید؟ به این سرعت؟ او کیست؟

— اسمش نیک است ولی نام فامیلش را فراموش کردم و... خیلی هم خوش اندام است.

— راستی؟!... صفتی که برای یک فیزیوتراپ واقعاً مهم است!... او را از کجا پیدا کرده؟

— مربی ورزش باشگاهی است که آقای مارشال در آن ورزش می‌کند.

— خدای من! یک مربی ورزش را به جای فیزیوتراپ استخدام کرده؟

— به نظر می‌رسد به کارش وارد است.

— از کجا می‌دانی؟

— چون آقای مارشال هرگز کسی را که مهارت نداشته باشد برای مراقبت از همسرش استخدام نمی‌کند.

— پس چرا تو را استخدام کرد؟

— من کارم را به خوبی انجام می‌دهم و تو حق نداری مرا بی‌دلیل سرزنش کنی.

— من به فکر سلامتی خواهرم هستم.

— به نظر من، تو و دیگران باید خدا را به خاطر وجود آقای مارشال شکر کنید. او بهترین شوهر دنیاست.

— پس باید خدا را شکر کنیم.

— بله و اگر خواهرت بیدار بود، تو را برای آزار دادن شوهرش نمی‌بخشید.

— که این طور...

دروو دست کیسی را فشار داد و پرسید:

— کیسی، تو هم همین عقیده را داری؟ آیا وارن بهترین شوهر دنیا است؟
 کیسی با تمام توان دوبار دست درو رو را فشار داد.
 — حدس زده بودم.
 پتسی با تعجب پرسید:
 — چه چیزی را حدس زده بودی؟
 — او، قیمت این سرویس چینی چهار نفره را می گویم.
 شرکت کننده ها در حال قیمت گذاری روی یک سرویس چینی چهار نفره بودند.
 درو و سپس نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:
 — پتسی، من یک عنبرخواهی به تو بدهکارم.
 تعجب پتسی این بار واقعی بود. درو دست کیسی را فشار داد و به او فهماند
 نقشه ای دارد.
 — می دانی؟... رفتار خوبی با تو نداشتم و متأسفم... مطمئنم از خواهرم به خوبی
 مراقبت می کنی ولی دیدن او در این وضع آزارم می دهد... نباید خشمم را سر تو و
 وارن خالی می کردم.
 — بله. باید با او مهربان تر باشی.
 — حق با تو ست.
 کیسی لحن طنزآلود خواهرش را خوب می شناخت. او درو را مجسم کرد که
 نگاهش را به زمین دوخته و لب هایش را می گزد.
 —... به عنبرخواهی عادت ندارم... در هر حال مرا ببخش... فکر می کنی حالا بتوانی
 یک فنجان قهوه برایم بیاوری؟
 — متأسفم. امکان ندارد.
 درو زیر لب ناسزایی گفت که پتسی در میان دست زدن و تشویق تماشاچیان
 مسابقه تلویزیونی آن را نشنید. صدای باز و بسته شدن در ورودی و بلافاصله پاهایی
 که به سرعت از پله ها بالا می آمدند، شنیده شد.
 — من برگشتم عزیزم.

وارن وارد اتاق شد و با دیدن دروو با خوشحالی گفت:
- اوه دروو، از دیدنت خوشحالم.

باز چه نقشه‌ای دارد؟

- شنیدم کیسی شب سختی را پشت سر گذاشته.

- بله. دکتر این جا بود... عضلات کیسی بدون این که تحت اختیارش باشند، حرکت می‌کنند.

- پتسی برایم گفت:

- امشب به او مسکن تزریق می‌کنیم تا راحت‌تر بخوابد.

نه... نگذار به من مسکن تزریق کنند... می‌خواهم بیدار بمانم.

- فکر نمی‌کنی دارو و مسکن در پیشرفت بهبودی او اثر منفی داشته باشد؟

- من که پیشرفتی نمی‌بینم... و نمی‌خواهم هم‌سرم درد بکشد.

- من هم نمی‌خواهم.

- پس بهتر است به توصیه دکتر عمل کنیم... پتسی، قهوه آماده است؟... تو قهوه

میل داری؟

- نمی‌خواهم پتسی را به زحمت بیندازم.

دروو همچنان نقش بازی می‌کرد و کیسی در دل خندید.

پتسی گفت برای آوردن قهوه به آشپزخانه می‌رود و وارن پرسید:

- لولا حالش چگونه؟

- امروز از طرف مدرسه به گردش رفته و خیلی خوشحال بود.

- موافقی روز یکشنبه هر دوی شما را به جتیزبرگ ببرم؟ دروو حیرت زده

پرسید:

- ما را به جتیزبرگ ببری؟

- چرا که نه؟... من و کیسی چند بار به آن جا رفتیم. خیلی دیدنی است و به لولا

خوش می‌گذرد... در ضمن فرصتی است تا از رفتار بدی که در چند هفته اخیر داشتیم،

عذرخواهی کنم.

می‌خواهد شاهد داشته باشد... گولش را نخور.

— من هم رفتار بدی داشتم.

— پس موافقی؟

نه دروو... نه.

— بسیار خوب. موافقم.



— دور ویتا به ندرت بدون شوهرش از خانه خارج می‌شد ولی گاهی به تنهایی برای خرید یا شرکت در جلسات انجمن خیریه بانوان به میدل مارچ می‌رفت...

کیسی با صدای کتاب خواندن چنین بیدار شد.

کجا هستم؟... آیا در بیمارستانم و وقایع هفته گذشته چیزی جز یک رویا نبودند؟



— دور ویتا، از این که باید از یک غریبه درباره شوهرش می‌پرسید، احساس گناه می‌کرد... اگر چه اطمینان داشت اخیراً بحرانی را پشت سر گذاشته و...

چه اتفاقی افتاده؟ سر در نمی‌آورم.

صدای پتسی پرسید:

— این کتاب هنوز تمام نشده؟

— صفحه سیصد و پانزده هستم.

— هنوز خیلی مانده.

چنین موضوع صحبت را تغییر داد.

— گیل می‌گفت حال کیسی بهتر شده.

— نمی‌دانم.

— از وقتی به دیدنش آمدم چشم‌هایش را باز نکرده.

— گاهی چند روز چشم‌هایش بسته‌اند... لااقل درد ندارد.

من هرگز درد نداشتم.

کیسی تلاش کرد تکه‌های معما را در ذهنش کنار هم بگذارد و وقایع چند روز اخیر را به خاطر آورد. تصاویر مبهم و جداگانه‌ای می‌دید. پتسی را که با سرنگی بالای سرش ایستاده بود و به او می‌گفت شب راحتی را خواهد گذرانند. چه مدتی خوابیده بود؟ چه روزی بود؟ صدای درو و را در ذهنش می‌شنید.

— اگر صدایم را می‌شنوی، دستم را فشار بده.

چه مدتی از آن روز گذشته بود؟ آیا موفق شده بود با درو و ارتباط برقرار کند؟ درو و چیزهای دیگری هم گفته بود.

— گوش کن کیسی، وارن می‌خواهد روز یکشنبه من و لولا را به گردش ببرد... ناگهان مهربان شده... نمی‌دانم واقعاً از رفتارش پشیمان شده یا نقشه‌ای دارد؟ او می‌خواهد مرا بکشد.

پژواک صدای وارن در مغز کیسی پیچید. وارد می‌شوی، یک بالش روی صورتش می‌گذاری و می‌روی.

امروز چه روزی است؟ چقدر وقت دارم؟

پتسی همچنان با جنین در حال صحبت بود.

— تی شرت قشنگی پوشیدی و... حدس می‌زنم پول زیادی برایش پرداختی.

— تا حدودی.

— تا حدودی چقدر است؟

— دویست دلار.

— وای! دویست دلار برای یک تی شرت؟

کیسی صدای زنگ مسابقه تلویزیونی قیمت را حدس بزن را شنید و مجری گفت:

— قیمت بالایی پیشنهاد کردید. باید دوباره حدس بزنید.

پتسی پرسید:

— صدای چی بود؟

— اوه صدای تلفن همراهم بود... یک پیغام دارم... از طرف ریچارد مونی... باید با او تماس بگیرم.

و بعد به کیسی گفت:

— فراموش کردم برایت تعریف کنم... کار جدیدی برای مونی پیدا کردم ولی هنوز هم نق می‌زند... پتسی، جایی هست که بتوانم از تلفن استفاده کنم؟
— از هر کدام از هزار اتلفی که در این خانه هست می‌توانی تلفن کنی.
— به کتابخانه می‌روم.

ساعت چند است؟ امروز چه روزی است؟

کیسی نمی‌دانست چندروز یا چند ساعت را در خواب از دست داده و چه مدتی وقت دارد زنده بماند؟

— دوست احمقی داری! دوپست دلار برای یک تی شرت!

کیسی سعی کرد انگشت‌هایش را زیر پتو خم کند اما آن‌ها را حس نمی‌کرد. انگشت‌های پاهایش را هم نمی‌توانست تکان دهد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ چقدر مسکن به او تزریق کرده بودند؟ دروو کجا بود؟ پتسی گفت:
— چنین خیلی تو را دوست دارد. او در ساعت نهار به دیدنت آمده.

ساعت نهار؟ پس امروز، یک روز کاری است.

—... اگر چه کسی چه می‌داند وقتی کتاب میدل مارچ تمام شود، شاید دیدارها کوتاه و کوتاه‌تر شوند.

صدای باز و بسته شدن در ورودی به گوش رسید.

شاید دروو باشد... باید حواسم را جمع کنم.

— من برگشتم.

وارن از روی پله‌ها، ورودش را اعلام کرد و چند ثانیه بعد، از داخل اتاق حال

کیسی را پرسید:

— کاملاً آرام است... ورزش چطور بود؟

— روز سختی داشتم... فکر می‌کنم وزنه سنگینی بلند کردم... شانه چپم کمی درد می‌کند.

— بگذار نگاهی به آن بیندازم... این جابشین... بهتر شد... دقیقاً کجاست؟
— این جا...

— بسیار خوب... یک نفس عمیق بکش و آرام رها کن.

— آه بله... درست همان جا...

— چنین وارد اتاق شد و گفت:

— خوش می‌گذرد؟

— اوه چنین، نمی‌دانستم این جا هستی... متشکرم پتسی.

— باید با تو صحبت کنم.

— سراپا گوشم.

— خصوصی.

— پتسی به طرف در رفت.

— به اتاقم می‌روم.

چند ثانیه بعد کیسی صدای در اتاق خواب پتسی را شنید و وارن پرسید:

— مشکلی پیش آمده؟

— این سوال را من باید بپرسم.

— منظورت چیست؟ مشکلات مرا همه می‌دانند. برای مثال کیسی در کماست.

نکند فراموش کردی.

— کمی جدی باش وارن.

— نمی‌فهمم. چه اتفاقی افتاده؟

— بین تو و پتسی چه رابطه‌ای وجود دارد؟

— واقعاً مسخره است... شانه من درد می‌کند و او برایم ماساژ داد...

— فکر می‌کنی من احمقم؟

— چنین، چه چیز این ماجرا تو را ناراحت کرده؟

— این بار دوم است. بار اول در بیمارستان و حالا درست در خانه کیسی. جایی که اتاق خواب شما بود و مطمئنم اگر کیسی بیدار بود، نمی‌توانست نسبت به این موضوع بی‌تفاوت باشد.

— خدای من چنین... طوری حرف می‌زنی که هر کس بشنود فکر می‌کند خودت یک راهبه تارک دنیایی.

— نیستم ولی نمی‌توانم تحمل کنم بهترین دوستم در کما باشد و شوهرش که فکر می‌کرد وفادارترین مرد دنیاست، با پرستار او در خانه خودش به شوخی و خنده و ماساژ مشغول باشد. باید همین امروز او را اخراج کنی.

— چه گفתי؟

— شنیدی.

— ولی فکر نمی‌کنم تو بتوانی برای من تصمیم بگیری.

— بسیار خوب پس موضوع تو و پتسی را برای همه تعریف می‌کنم و قضاوت را به عهده خودشان می‌گذارم... در ضمن، شاید کارآگاه اسپینتی هم مایل باشد درباره چهره دوم این شوهر وفادار بیشتر بداند.

— و از این کار چه سودی عایدی تو می‌شود؟

— سودی برای من ندارد ولی تنها کاری است که در حال حاضر می‌توانم برای کیسی انجام دهم.

— فکر می‌کنی کیسی برای این کار از تو تشکر خواهد کرد؟ البته اگر از کما خارج شود.

— شاید تشکر نکند ولی تردید ندارم اگر روزی از کما خارج شود، از رفتاری که تو با پتسی داشتی خوشحال نخواهد بود... از طرفی، چرا تا این حد برای ماندن او پافشاری می‌کنی؟ حتماً دلیلی دارد... با یک تلفن به بیمارستان به راحتی می‌توانی پرستار دیگری جایگزین او کنی.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بالاخره وارن گفت:

— ممکن است حق با تو باشد.

— حتماً حق با من است.

— و باید بدانی ممکن است ظاهر قضیه آن طور باشد که تو فکر می‌کنی ولی من

همسرم را دوست دارم و خوشحالی او تنها چیزی است که به آن فکر می‌کنم.

من خوشحالم... متشکرم چنین... حقش را کف دستش گذاشتی.

— به پتسی می‌گویم وسایلت را جمع کند و برود.

— چه وقت؟

— بعد از رفتن تو... و یک موضوع دیگر...

چنین که در حال خروج بود، ایستاد.

— بله؟

— دفعه بعد، قبل از آمدن، خبر بده... می‌خواهم این جا نباشم.

چنین پاسخی نداد و اتاق را ترک کرد. چند دقیقه بعد، پتسی وارد شد و وارن

بی مقدمه شروع به صحبت کرد.

— پتسی متأسفم ولی باید دنبال کار دیگری باشی.

— منظورت چیست؟

— تقصیر تو نیست... تو همیشه مهربان بودی و کارت را به نحو احسن انجام دادی

ولی باید یک پرستار متخصص برای کیسی استخدام کنم.

— می‌توانم بمانم و به عنوان دستیار...

— نه. متأسفم.

— نمی‌فهمم... فکر می‌کردم ما...

— موضوع همین است پتسی... مایی وجود ندارد... نمی‌تواند وجود داشته باشد.

— دلیلش این است که چنین دید تو را ماساژ می‌دهم... این طور نیست؟

— چنین عقاید خاص خودش را دارد ولی او دوست کیسی است. باید به عقاید او

احترام بگذارم.

—متأسفم.

— نباید متأسف باشی... تو کاری نکردی... من باید عذرخواهی کنم. تو، زیبایی، جوانی، مهربانی و باهوش... و من نمی توانم در مقابله مقاومت کنم... شاید نباید این موضوع را به تو می گفتم ولی واقعیت دارد... از طرفی نمی خواهم به همسرم خیانت کنم. و...

خدای من! یک نمایش مسخره دیگر... دختر بیچاره!

کیسی وارن را مجسم کرد که سرش را پایین انداخته و بالحن اندوهگین، خود را غمگین نشان می دهد. شاید حتی قطره ای اشک هم چاشنی این سخنرانی کند. نقشه او این است که پتسی را امیدوار کند تا باخشم و حس انتقام جویی آن جا را ترک نکنند.

—... شاید، روزی، بعدها، اگر شرایط تغییر کند، بتوانم احساس واقعی ام را نسبت به تو بیان کنم.

کیسی نمی دانست بخندد یا گریه کند ولی پتسی فین فین کنان به اتاقش رفت و پانزده دقیقه بعد، وقتی با ساکش از راهرو می گذشت، وارن دوباره او را صدا کرد.

— این پاکت را بگیر.

— این چیست؟

— حقوقت به اضافه هدیه ای از طرف من که تا وقتی کار جدید پیدا کنی، مشکلی نداشته باشی.

— نه. خواهش می کنم... نمی توانم قبول کنم.

— می توانی و با این کار مرا خوشحال می کنی.

وارن پاکت را به او داد.

نگران نباش پتسی،... مدیون او نیستی... آن پول ها متعلق به من

است و من تا چند روز دیگر خواهم مرد.

— می‌توانم از کیسی خدا حافظی کنم؟

— بله... خواهش می‌کنم.

کیسی صدای پایین رفتن وارن از پله‌ها را شنید. شاید ساک پتسی را با خود می‌برد. پتسی بالای سر او ایستاد و گفت:

— حرامزاده لعنتی!

و از اتاق خارج شد.

اگر چه شوهرم مردی نبود که فکر می‌کردم ولی در شرطی که بسته بودیم، من برنده شدم و تو هزار دلار بدهکاری.

کیسی خندید.



سی دقیقه بعد، وارن کنار تخت خواب کیسی نشست و گفت:

— با در نظر گرفتن شرایط، همه چیز به نفع من تمام شد. خانم سینگر خدا حافظی کرد و تا دوشنبه صبح بر نمی‌گردد. پتسی برای همیشه رفت. گیل به کوهستان رفته و نگران چنین نیستم. حداقل تا دوشنبه سرو کله‌اش پیدا نخواهد شد. بنابراین به نظر می‌رسد همه چیز برای اجرای نقشه روز یکشنبه مهیا است. شاید ندانی، چیزی به یکشنبه نمانده. امروز جمعه بود.

دو روز دیگر... دروو کجاست؟... فقط یک روز وقت دارم تا همه چیز را به او بگویم.

وارن اضافه کرد:

— فردا یک پرستار خصوصی به این جا می‌آید و طبق تجویز پزشک مسکن تورا تزریق می‌کند. مطمئن باش وقتی دروو به دیدنت بیاید در خواب عمیقی خواهی بود. گویی وارن افکار او را شنیده بود.

— راحت باش عزیزم... به زودی زجری که می‌کشی به پایان خواهد رسید.



کیسی در رویا می‌دید که مسافر یک هواپیما است. هواپیمایی که در حال سقوط بود و همه چیز به اطراف پخش می‌شد. مردم فریاد می‌زدند.
- پدر، کمکم کن.

کیسی فریاد می‌زد. مادرش را که در هوا از او دور می‌شد، دید. پدرش گفت:

- نگران نباش دختر طلایی... دستت را به من بده.

دستش را تا جایی که می‌توانست دراز کرد. انگشت‌هایش چیزی جز هوا را لمس نکردند. پدرش آن جا نبود... هرگز نبود و نمی‌توانست به او کمک کند. هیچ کس نمی‌توانست. کیسی کم‌کم هشیار می‌شد و حتی با ذهن مغشوش نیز می‌دانست قرار است بمیرد. به پدر و مادرش فکر کرد. وقتی هواپیما در حال سقوط بود، چه حسی داشتند؟

هرگز به این موضوع فکر نکرده بود. آیا مادرش برای کمک فریاد زده بود؟ آیا پدرش مثل همیشه خندیده و گفته بود راهی پیدا خواهد کرد؟ آیا آن‌ها لحظه‌ای به کیسی و درو و فکر کرده بودند؟ و کیسی از خود پرسید آیا دیگر اهمیتی داشت؟ به نظر می‌رسید هیچ کس در طول زندگی‌اش او را دوست نداشت. پدرش فقط او را برای نشان دادن به دیگران و لاف زدن درباره موفقیت‌هایش می‌خواست. مادرش آن قدر در خود غرق شده بود که توانایی

دوست داشتن را از دست داده بود. خواهرش در طول سال‌ها قهر و آشتی، همیشه درباره پول صحبت می‌کرد و وارن... وارن نیز برای پول او را می‌خواست.

کیسی با به یاد آوردن دوستانش لبخند زد. حداقل آن‌ها صادقانه دوستش داشتند. چنین، هم خانه، شریک و دوست صمیمی‌اش بارها او را رنجانده بود ولی کیسی هرگز مثل آن روز چنین را عصبانی ندیده بود. از طرفی، همه گناهان کسی که می‌توانست هر روز میدل مارچ را با صدای بلند، صفحه به صفحه بخواند، بخشیده می‌شدند و دوستی با چنین کسی ارزشمند بود. کیسی از این که دیگر نمی‌توانست چنین را ببیند در دل گریست و از او خداحافظی کرد.

نوبت به گیل رسید. گیل مهربان و همیشه خندان. از نوجوانی، بی‌قید و شرط، خواهرانه کیسی را دوست داشت و از تصور این که با شنیدن خبر مرگ او چه عکس‌العملی نشان می‌داد، لرزید.

متأسفم گیل... همیشه دوستت داشتم.

کیسی آرام آرام گریست و تلاش کرد مجسم کند هنگام مرگ چه حسی خواهد داشت. آیا دست و پا خواهد زد؟ ولی دست‌ها و پاهاى او که تکان نمی‌خوردند. چه مرگ آرامی خواهد داشت. شاید تحت تأثیر داروهای مسکن چیزی حس نکنند و در خواب بمیرد. مرگ چگونه خواهد بود؟ آیا از زندگی در کما آسان‌تر بود؟ اما علی‌رغم وحشت چند ماه اخیر، خیانت شوهرش، از دست دادن بینایی و توانایی حرکت و حرف زدن، می‌دانست هنوز برای مردن حاضر نیست. نه حالا که به هدف نزدیک شده بود. باید مبارزه می‌کرد. مبارزه‌ای نابرابر. جمله‌ای را که سال‌ها قبل از پدرش شنیده بود، به خاطر آورد. او گفته بود:

— فایده یک مبارزه برابر چیست؟

سپس با صدای بلند خندیده بود.

— مبارزه وقتی هیجان دارد که نابرابر باشد.

پدرش وارد اتاق شد. به طرف پنجره رفت و به باغ گل اشاره کرد.

—اوه پدر، شما این جا چه می‌کنید؟

—باغ هنوز زیباست...و تو هنوز در تخت خوابی.

—حالم خوب نیست...در کما هستم.

—مزخرف است...تو فقط برای خودت دلسوزی می‌کنی...کیسی، تو دختر

منی...کافی است یکی از پاهایت را جلوی دیگری بگذاری. خواهی دید آن‌ها تو را به کجا خواهند برد.

—اما چشم‌هایم...نمی‌توانم ببینم.

—برای این که آن‌ها را باز نمی‌کنی.

تصویر پدر ناپدید شد و کیسی چشم‌هایش را باز کرد. اولین چیزی که دید، نور

ماه بود که از پنجره به اتاق می‌تابید. پلک‌هایش را باز کرد و دوباره بست...و دوباره...و دوباره...تصویر ماه سرجایش بود.

سعی کن هیجان زده نشوی...ممکن است هنوز در رویا باشی.

ولی می‌دانست خواب نیست و خواب نمی‌بیند.

دچار توهم شده‌ام.

اما حسی شبیه به همیشه نداشت.

تحت تأثیر داروی مسکن هستم...باید همین باشد.

یک بار دیگر پلک زد.

می‌توانم ببینم.

با تمام قدرت چشم‌هایش را بست، فشار داد و دوباره باز کرد.

عقلت را از دست داده‌ای...بی‌دلیل هیجان زده شدی...همه جا تاریک است. فقط

تصور کردی نور ماه را می‌بینی...حتی پرده‌ها و دو مبلی را که جلوی پنجره قرار دارند

نمی‌بینی...مبل‌های راه راه کنار تخت خواب و تلویزیون را هم نمی‌بینی...شومینه،

تخت خواب، ملحفه‌ها و حرکت انگشتان پاهایت را هم همین‌طور.
چشم‌های کیسی به بالا و پایین و چپ و راست اتاق می‌چرخیدند. می‌توانست
ببیند. آتشی در وجودش زبانه کشید.

قبلاً هم چند بار اتفاق افتاده... به زودی همه جا تاریک می‌شود.

صدای پاهای وارن را در راهرو شنید. می‌دانست به اتاق او می‌آید سعی کرد
چشم‌هایش را ببندد. حتی در نور کم اتاق، وارن با دیدن چشم‌های او، می‌توانست
فوراً بفهمد حس بینایی به آن‌ها برگشته و ممکن بود دست به هر کاری بزند. اما
می‌ترسید... می‌ترسید چشم‌ها را ببندد و وقتی دوباره آن‌ها را باز می‌کند، جز سیاهی
چیزی نبیند و این ترس مانع از بستن پلک‌هایش می‌شد. وارن وارد اتاق شد. کیسی
در دل دعا کرد، نفس عمیقی کشید و چشم‌ها را بست.
— سلام عزیزم.

کیسی وجود او را کنار تخت خواب حس کرد.

— نمی‌توانستم بخوابم... به حرف زدن با تو عادت کردم... به نظر می‌رسد کمی
تندتر از همیشه نفس می‌کشی... چی شده؟ تو که قصد نداری امشب بمیری؟ بعد از
همه دردسرهایی که برای من درست کردی، بهتر است تا صبح صبر کنی تا پرستار
جنازات را پیدا کند.

وارن به طرف پنجره رفت.

— امشب آسمان صاف است و هزاران ستاره در آن می‌درخشند. شنیده‌ام بیشتر
جرائم در شب و وقتی ماه کامل است، صورت می‌گیرد. هیچ کس دلیل آن را
نمی‌داند... آه، فراموش کردم... خواهرت چند ساعت قبل تماس گرفت و گفت فردا با
لولا به این جا می‌آید... به او گفتم فکر خوبی است. قرار است پیتزا سفارش بدهم و در
حیاط یک پیک نیک کوچک داشته باشیم. درو و با خوشحالی قبول کرد... به این
نتیجه رسیدم که انرژی و وقتم را با دعا کردن هدر ندهم. همه می‌دانند من یک
شوهر عاشق و دل شکسته‌ام پس باید نقشم را خوب بازی کنم... می‌دانی چه

تصمیمی درباره خواهرت گرفتم... ساده است... دروو مثل توله سگی غمگین و تنها، نیاز به محبت و پناهگاه دارد. پس به جای بحث و دعوا، می‌خواهم با او مهربان باشم. مثل یکی از شاهزاده‌های قصه‌های لولا با او رفتار می‌کنم. شاید کنجکاو شده باشی و بخواهی دلیلش را بدانی... برایت می‌گویم. اطمینان دارم راز مرا با خودت به آن دنیا خواهی برد... بعد از رفتن تو، تنها حامی و پشتیبان دروو، من خواهم بود. او به شانه‌ای برای گریستن احتیاج دارد. شوهری داغ‌دیده که خواهری عزادار را دل‌داری می‌دهد. همه، تحت تأثیر قرار خواهند گرفت... فکر می‌کنی چقدر طول بکشد تا او عاشق من شود؟ و چه کسی ممکن است با این عشق مخالفت کند؟ فکر نمی‌کنی نقشه بی‌عیب و نقصی است؟ البته به زمان نیاز دارد... یک سال کافی است و بعد، نامزدی و ازدواج... لولا ساقدوش مادرش خواهد بود. شاید چنین و گیل را هم دعوت کنیم... یکی دو سالی هم در غم و شادی یکدیگر شریک خواهیم بود و بعد، سرنوشت بی‌رحم، همه چیز را تغییر می‌دهد... مادر و دختر، در طوفانی که قایق آن‌ها را واژگون می‌کند... مثلاً در خلیج مکزیک، غرق می‌شوند و شوهر بیچاره، پس از تلاشی ناموفق برای نجات آن‌ها، روانه بیمارستان می‌شود... چطور است؟... البته کسی چه می‌داند؟ این فقط یکی از سناریوهایی است که برای خلاص شدن از شر آن‌ها طراحی کردم... ممکن است شایعاتی بر سر زبان‌ها بیفتند... می‌دانی که مردم چطور داستان‌هایی می‌بافند و آن‌ها را باور می‌کنند ولی فلسفه پدرت را به خاطر داری؟ او همیشه می‌گفت مردم می‌توانند به جهنم بروند و اگر می‌توانند مدرکی رو کنند و حرف‌هایشان را به اثبات برسانند... امکان دارد کارآگاه اسپنیتی هم مشکوک شود و بگوید مردن دو خواهر جوان، در فاصله دو یا سه سال نمی‌تواند تصادف باشد اما تحقیقاتش مثل دفعه قبل به بن‌بست خواهد رسید و من با ثروتی بی‌حساب، بی‌آن که مجبور باشم آن را با کسی سهیم شوم، قبل از چهل و پنج سالگی بازنشسته خواهم شد. همه ثروتی که پدرت با قلب و از راه‌های قانونی و غیرقانونی به دست آورد، به من خواهد رسید... شاید باور نکنی ولی شایعاتی که درباره پدرت سرزبان‌ها بود، حقیقت داشتند. می‌دانم، چون سال‌ها درباره او تحقیق می‌کردم. نمی‌توانی تصور

کنی چقدر رونالد لرنر را تحسین می‌کردم. او الگوی من بود. حتی مقاله‌ای درباره بازار سهام در دوران دانشکده حقوق نوشتم و از او به عنوان نمونه یک مرد موفق نام بردم. ولی دختر بیچاره‌اش فکر می‌کرد نامزد رویایی‌اش حتی اسم پدر او را نشنیده. حس خشم و انتقام جویی به چشمان کیسی فشار می‌آوردند. می‌خواست یک بار دیگر به این مرد نگاه کند. مردی که دوست داشت و با او ازدواج کرده بود. مردی که از روز نخست به او دروغ گفته، خیانت کرده و در صدد قتل او برآمده بود. آیا می‌توانست چشم‌هایش را باز کند و بی‌آن که وارن به چیزی مشکوک شود به او نگاه کند؟

این مرد نزدیک به سه سال برای او نقش بازی کرده بود و حالا آیا کیسی می‌توانست تنها چند ثانیه او را فریب دهد؟ می‌دانست دست به ریسک بزرگی می‌زند. شاید وارن به جای آسمان، مستقیم به او خیره شده بود. آهسته و با دقت، پلک‌هایش را گشود.

وارن هنوز کنار پنجره ایستاده بود ولی به جای آسمان به روبرو نگاه می‌کرد و نیم‌رخ او در نور ماه می‌درخشید. تغییر زیادی نکرده بود. هنوز هم ظاهری مردانه و جذاب داشت و کیسی در دل آه کشید. به زندگی مشترکشان فکر می‌کرد. زندگی مشترکی که بر دروغ و فریب پایه‌گذاری شده بود. احساس او از عشق به ترس، خشم و تنفر تبدیل شده و حالا نوبت به خواهرش رسیده بود. آیا دروو می‌توانست در مقابل این مرد مقاومت کند؟ دروویی که تشنه محبت بود. دختران آلنا و رونالد لرنر هر دو تشنه محبت بودند.

وارن دستی به موهای قهوه‌ای پرپشتش که حالا بلندتر از حد معمول بودند، کشید، کمر بند رویدوشامبرش را که یکی از ده‌ها هدیه کیسی به او بود، مرتب کرد و در حالی که به طرف تخت خواب می‌آمد، آه کشید. کیسی فوراً چشم‌ها را بست. — نظرت راجع به نقشه جدیدم چیست؟ حرف ندارد. مطمئنم دروو هم مثل تو عاشق ماسک وارن مارشال می‌شود... می‌دانم که موفق خواهم شد.

وارن با کف دست به آرامی چند بار روی دست کیسی زد و اضافه کرد: — فکر می‌کنم برای درد دل‌های شبانه با تو دلم تنگ می‌شود... شب بخیر.

کیسی، تا ساعت‌ها بعد از رفتن وارن، با چشمان باز بیدار بود. ساعت قدی بزرگ و قدیمی سرسرای طبقه پایین، هر پانزده دقیقه، تک زنگ خفیفی می‌زد که سکوت شب را می‌شکافت و گذشت زمان را به او یادآوری می‌کرد.

آسمان کم‌کم از آبی تیره به خاکستری روشن رنگ باخت و پر از ابرهایی بود که خبر از باران می‌دادند و وقتی بالاخره صدای آواز خواندن وارن در حمام شنیده شد، اولین برق آسمان را شکافت و صدای رعد پنجره‌های اتاق را لرزاند.

نمایشی از نور و صدا فقط برای من.

مدت‌ها از آخرین بار که باران را دیده بود می‌گذشت. چه زیبا بود. انسان‌ها چیزهای ساده و واضح را نمی‌بینند و قدرشان را نمی‌دانند.

به درو و فکر کرد. خواهر کوچکش همیشه از رعد و برق می‌ترسید و به اتاق او پناه می‌آورد. کیسی او را در آغوش می‌گرفت، موهایش را نوازش می‌کرد و برایش قصه می‌گفت. درو و با دست‌هایی که دور گردن او حلقه کرده بود، به خواب می‌رفت و صبح روز بعد، با غرور تمام، بدون حتی کلمه‌ای از تشکر به اتاق خودش می‌رفت. آیا حالا درو و بیدار بود؟ صدای زنگ تلفن کیسی را از دوران کودکی به زمان حال آورد و وارن از راهروی طبقه بالا آن را جواب داد.

— بله... خودم هستم... او، منتظر تان هستیم... بله می‌فهمم... با این هوا طبیعی است... نگران نباشید. پلیس به زودی راه را باز می‌کند... بله... از این که خبر دادید متشکرم.

چند لحظه بعد، وارن از کنار در اتاق گفت:

— تصادف بدی در بزرگراه اتفاق افتاده...

صدای باران مانع از شنیدن صدای پای وارن شده بود. کیسی به سرعت چشم‌هایش را بست و دعا کرد به صورت او نگاه نکرده باشد.

— پرستار در ترافیک مانده و شاید یک ساعت دیگر به این جا برسد. کیسی از گوشه چشم دید که وارن سر تکان داد.

...نمی دانم وقتی چند قطره باران می بارد چه بلایی بر سر مردم این شهر می آید...رانندگی را فراموش می کنند...در هر حال کیسی عزیز، باید برای لوله غذا تا آمدن پرستار صبر کنی...امیدوارم گرسنه نباشی. تلفن دوباره شروع به زنگ زدن کرد ولی وارن این بار گوشی تلفن اتاق کیسی را برداشت.

— سلام دروو...بله می دانم...هواشناسی گفت بدتر می شود...ولی خوشبختانه فردا آفتابی است و می توانیم به چیتزبرگ برویم...نه. نه...امروز رانندگی احمقانه است...من هم از خانه بیرون نمی روم...نگران نباش...حالش خوبست...بسیار خوب، لولا را از طرف من ببوس و بگو فردا برایش یک پیتزای بزرگ می خرم...خدا نگهدار. وارن روی مبل کنار تخت خواب نشست، تلویزیون را روشن کرد و گفت: —دروو امروز به دیدنت نمی آید.



صدای آرام و زنگ دار زنی گفت:

- خب، خب حال شما در این صبح افتابی یکشنبه چطورره خانم مارشال؟...دیروز هوای بدی داشتیم. از رعد و برق که نترسیدیدو در ضمن فشار خونتان هنوز بالاست.



کیسی صدای هریت فریدلندر^(۳۳) را که روز گذشته خودش را به عنوان پرستار جدید معرفی کرده بود، شناخت. چقدر رفتار و حرکات دست او با پتسی متفاوت بود. بعد از باز کردن دستگاه فشار خون، هریت موهای کیسی را با دست مرتب کرد، صورتش را با پارچه مرطوب شست و لوله غذای او را وصل کرد.

- امیدوارم روز خوبی در پیش داشته باشیم.

روز مرگ من!

کیسی صدای پای هریت را که به طرف دستشویی می رفت، شنید و از گوشه چشم به او نگاه کرد. زنی میانسال با جثه ای ظریف بود که یونیفرم سفید پرستاری پوشیده و موهای خاکستری اش را پشت سر جمع کرده بود.

- حال همسر عزیزم چطورره؟

وارن به طرف تخت خواب آمد و دست کیسی را گرفت.
- فشارخون او کمی بالاست...شاید بخواهید با دکتر مشورت کنید.

— اگر تا فردا پایین نیاید، با دکتر تماس می‌گیرم... یا پیشنهاد می‌کنید همین امروز کیسی را به بیمارستان ببریم؟
 — او نه... یکشنبه‌ها روز خوبی برای رفتن به بیمارستان نیست. فقط با انترن‌های بی‌تجربه روبرو می‌شوید... می‌توانیم تا فردا صبر کنیم.
 فردا خیلی دیره.

وارن پرسید:
 — مشکل دیگری نیست؟
 — نه. برای تعویض لوله غذا ساعت پنج بر می‌گردم.
 — متشکرم.
 — کار دیگری نیست که بخواهید انجام دهم؟
 — نه. از این که روز یکشنبه به ما وقت دادید، متشکرم.
 — این شغل من است... خدا نگه‌دار کیسی... بعد می‌بینمت.
 خواهش می‌کنم مرا تنها نگذار.

وارن با آواز در خارج شد و کیسی چشم‌هایش را باز کرد. روز آفتابی زیبایی بود و نوری که از پنجره به داخل می‌تابید، باعث شد چند بار پلک بزند. هنوز چشم‌هایش به نور عادت نداشتند ولی با هر بار پلک زدن همه چیز را واضح‌تر می‌دید.
 چه روز نامناسبی برای مردن! کیسی انگشت‌های دست و پا و مچ‌هایش را تکان داد و تلاش کرد سرش را به چپ و راست حرکت دهد اما وقتی صدای بسته شدن در خروجی را شنید، آن را به حالت اولیه برگرداند، چشم‌ها را بست و چند لحظه بعد، دوباره صدای وارن را شنید.

— چه پرستار خوبی... حیف که امروز عصر با پیدا کردن جسد تو، خودش را برای این که گفته بود نیازی به بیمارستان نیست، سرزنش خواهد کرد... چه می‌شود کرد؟... متأسفم از این که نمی‌توانم بمانم و تمام روز با تو حرف بزنم... باید حاضر شوم... درو و منتظر است... فعلاً خدا نگه‌دار.

کیسی ده دقیقه بی حرکت ماند و به صداهای مختلف گوش کرد تا وقتی بالاخره وارن حاضر شد و قبل از خروج یک بار دیگر به اتاق برگشت. بوی ادکلن مردانه، بینی کیسی را پر کرد.

— نظرت چیست؟... فکر می‌کنی خواهرت مرا بیسندد؟

وارن دست او را گرفت و اضافه کرد.

— نیک تا دو ساعت دیگر این‌جا خواهد بود و امیدوارم کارش را زود تمام

کند... می‌دانم تو را به جای بهتری می‌فرستم... بنابراین دیدار به قیامت.

او سپس دست کیسی را بوسید و به طرف در رفت. کیسی از خود پرسید، آیا وارن

حتی لحظه‌ای احساس پشیمانی کرده بود؟ چند ثانیه بعد، صدای بسته شدن در سراسر را شنید و چشم‌ها را باز کرد.

باید از این‌جا خارج شوم.

اما چگونه؟ تلاش کرد به پهلوی بچرخد ولی بدن او هنوز آن قدر قوی نشده بود و

تنها توانست بازوی راستش را بالا آورده و به سمت چپ برساند. بعد از چند دقیقه احساس خستگی کرد و در حالی که اشک‌هایش سرازیر شده بودند به سقف خیره شد.

اگر می‌توانست از تخت‌خواب پایین بیاید، خود را به تلفن می‌رساند و شماره

اورژانس پلیس را می‌گرفت. و حتی اگر نمی‌توانست حرف بزند، طبق قانون، پلیسی را برای تحقیق می‌فرستادند. اما وقتی نمی‌توانست بدنش را تکان دهد، چگونه

می‌توانست خود را به تلفن برساند؟

احساس می‌کرد به یک کودک نوزاد تبدیل شده.

باید راهی باشد.

نمی‌توانست همان‌جا دراز بکشد و منتظر بماند تا قاتل از راه برسد و کار را یکسره

کند. وارن گفته بود دو ساعت وقت دارد. باید سعی خود را می‌کرد تا از تخت‌خواب پایین بیاید. شاید حتی می‌توانست از خانه خارج شود.

خدایا کمک کن.

بعد از مدتی که به نظر کیسی بسیار طولانی بود، توانست سرش را کاملاً به چپ بچرخاند. حالا می توانست اتاق، پنجره و آسمان را از زاویه دیگری ببیند و گونه او بعد از ماه‌ها بالش را لمس می کرد.

موفق شدم.

ساعت رومیزی کنار تخت خواب یازده و پانزده دقیقه صبح را نشان می داد. به خود گفت هنوز وقت دارد و تمرکز روی عضلات را از سر گرفت. احساس سرگیجه و تهوع داشت اما توانست این بار سرش را کاملاً به راست بچرخاند و در کمد بزرگ لباس و در ورودی به راهرو در مسیر دید او قرار گرفتند. دستگاه تلفن روی یک کنسول بلند کنار در اتاق بود.

کیسی اتاق مادرش را به یاد آورد. آیا اسلحه هنوز در کشوی کنار تخت خواب بود؟ هیچ کس جز وارن بعد از مرگ آنا، در آن اتاق نخواستیده بود. دروو هرگز تمایلی به رفتن به آن اتاق و واریسی لوازم پدر و مادرش نداشت و کیسی نیز آن را به بعد موکول کرده بود و معتقد بود همیشه برای این کار وقت داشت ولی حالا وقت او تمام شده بود. با همه توانش سعی کرد بنشیند اما ستون مهره‌ها و شانه‌هایش هنوز تحت اختیار او نبودند. از طرفی، اگر هم می توانست خود را به اسلحه برساند، چطور می توانست ماشه را فشار دهد؟ و اگر هم انگشت‌هایش انرژی کافی برای این کار داشتند، آیا می توانست به یک انسان شلیک کند؟

خدای بزرگ، ساعت روی دیوار یازده و چهل پنج دقیقه را نشان می داد. حتماً اشتباه بود. سی دقیقه گذشته بود و او هنوز نتوانسته بود کاری انجام دهد.

خدایا چه کنم؟... به من راهی نشان بده.

کیسی به خود گفت باید سعی کند. راه دیگری نبود. تلفن شروع به زنگ زدن کرد. یک، دو و سه بار. بی اختیار دستش را برای جواب دادن به تلفن دراز کرد... بی فایده

بود. هرگز نمی توانست خود را به آن برساند.

منصفانه نیست. نمی خواهم بمیرم. خدایا، حالا که زندگی را به من برگرداندی، می خواهی دوباره آن را بگیری؟

چنین همیشه می گفت:

– چه کسی گفته زندگی منصفانه است؟

صدای پدرش را شنید.

– فکر می کنی من برای مردن حاضر بودم و دلم می خواست با هواپیما سقوط

کنم؟ و تصویر گیل در ذهن او شکل گرفت.

– ما یک برای سرطان خون و مردن خیلی جوان بود.

حق با شماست... نباید دست از تلاش بردارم.

کیسی سرش را صاف کرد. انصاف هرگز جرئی از زندگی او نبوده. نباید فقط وقتی

در شرایط بدی قرار می گیرم بیرسم خدایا چرا من؟ در شرایط خوب هم باید این سوال را از خود پرسیم.

نباید تسلیم شوم.

کیسی تمریناتی را که جرمی انجام می داد، شروع کرد. ابتدا انگشت ها، مچ و

سپس بازوهایش را چند بار خم کرد. دست ها را بالا و پایین برد و بعد به سراغ پاها

رفت. تلاش کرد بعد از مچ پا، زانوهایش را خم کند اما پرستار، پتو و ملحفه را از دو

طرف زیر تشک برده بود. واو فضایی برای حرکت کردن نداشت. کیسی با فشار کف و

پنجه های پا، رواندازش را کم کم به پایین هل داد و بعد از ده دقیقه احساس کرد

ملحفه و پتو از زیر تشک خارج می شوند.

بدنش عرق کرده بود. چشم هایش در اثر خستگی بسته شدند و وقتی دوباره

آن ها را باز کرد ساعت دوازده و ده دقیقه بود. به نظر می رسید چند دقیقه به خواب

رفته... وقتش رو به اتمام بود... باید کاری می کرد.

دوباره شروع کرد و این بار توانست زانوهایش را کاملاً بالا بیاورد اما قلبش به شدت می‌زد و اطمینان داشت اگر خانم فریدلندر فشار خونس را در آن وضعیت می‌گرفت، وحشت می‌کرد.

باید بتوانم... باید.

کیسی صدای عجیبی شنید. صدا از داخل اتاق بود... آیا کسی به خانه آمده بود؟ آیا وارن در مدتی که خوابیده بود، برگشته و در حال تماشای کلنجار او گوشه‌ای ایستاده بود؟ به آرامی به اطراف نگاه کرد. اتاق خالی بود.

چه... خدای من... خدای بزرگ.

صدای عجیب از دهان او خارج می‌شد. کیسی سعی کرد چیزی بگوید ولی صداهایی مثل ناله و آه شنید.

نمی‌توانم حالا بمیرم... به زودی می‌توانم حرف بزنم.

- نمی‌توا...

تلفن شروع به زنگ زدن کرد. کیسی سرش را این بار سریع‌تر از قبل به راست چرخاند. چه کسی تماس گرفته بود؟ نیک؟ می‌خواست مطمئن شود کسی در خانه نیست؟ شاید هم پشیمان شده بود و می‌خواست به وارن بگوید نمی‌تواند کیسی را بکشد. زیر گرفتن با اتومبیل با خفه کردن کسی با بالش متفاوت بود و به طور قطع قاتل‌ها هم معیارها و نقطه ضعف‌هایی داشتند. کیسی دوباره پاهایش را یکی پس از دیگری خم کرد ولی وقتی خواست هر دوی آن‌ها را با هم حرکت دهد، عکس‌العملی ندید. لگن خالصه و ستون مهره‌هایش هنوز از فرمان مغز او اطاعت نمی‌کردند.

سعی کن. باز هم سعی کن.

ساعت دوازده و سی دقیقه بود و دقایق به سرعت می‌گذشتند. تلفن یک بار دیگر

زنگ زد و این بار کیسی کمی امیدوار شد. شاید یکی از دوستانش بود و از این که هیچ کس به تلفن جواب نمی‌داد، نگران می‌شد و به آن جا می‌آمد. چهار زنگ و بعد سکوت.

پنج دقیقه بعد، صدای زنگ در ورودی در سرسرا پیچید و بعد کسی با دست به در کوبید.

خدا را شکر... کسی این جاست... کسی نگران من شده.

— کمک... کم...

کیسی با شنیدن صدای باز و بسته شدن در ورودی سکوت کرد.

قاتل این جاست.

ولی چرا زنگ زده بود؟ مگر وارن به او کلید نداده بود؟ صدای زنانه‌ای فریاد زد:

— هی! کسی خانه نیست؟

پتسی؟ او این جا چه می‌کند؟



آیا او هم قسمتی از نقشه وارن بود؟

— وارن؟... کسی خانه نیست؟

پتسی از پله‌ها بالا آمد. کیسی پاهایش را روی تخت دراز کرد و سرش را به حالت عادی برگرداند. چشم‌ها را باز نگه داشت و مستقیم به دیوار روبرو خیره شد. باید هر اتفاقی را که قرار بود رخ دهد، می‌دید. پتسی بعد از چند بار صدا کردن وارن، وارد اتاق شد. کیف بزرگی را که روی شانه انداخته بود روی مبل گذاشت و گفت:

— فکر کردم تو را به بیمارستان بردند... این جا چه خبره؟ چرا هیچ کس خانه

نیست؟ باور نمی‌کنم شوهرت تو را تنها گذاشته... اگر چه هشدار داده بودم.

پتسی خندید و نشست. او درست شبیه به تصویری بود که وارن از او مجسم کرده بود. آرایش غلیظی داشت و موهایش را بالای سر بسته بود.

— وارن کجاست؟ شاید به باشگاه ورزشی رفته... کسی را برای مراقبت از تو پیدا نکرد؟ نباید مرا آن قدر سریع اخراج می کرد. این روزها پیدا کردن پرستار خوب کار آسانی نیست. او با صدای بلند خندید گرچه خنده اش تلخ و مصنوعی به نظر می رسید.

— چقدر عرق کردی.

پتسی دستش را به طرف صورت کیسی برد ولی فوراً آن را عقب کشید. آیا تشخیص داده بود چشم های او می بیند؟
— به من مربوط نیست. من اخراج شدم.
ایستاد، به طرف پنجره رفت و آه بلندی کشید.
— چه باغ زیبایی!... شاید کنجکاو شده باشی چرا به این جا برگشتم.

بله. چرا برگشتی؟

— ظاهراً تصادفی ولی البته عمدی، یکی از لباس هایم را در کشوی اتاق خواب جا گذاشتم... تصمیم داشتم به این بهانه به این جا بیایم و با وارن صحبت کنم... می دانی شوهرت به من علاقه دارد ولی مردد است... چند بار تلفن کردم... و بعد به خود گفتم چرا دست خالی برگردم؟... اوه، فراموش کرده بودم کلیدها را به وارن پس بدهم... باز هم به طور کاملاً تصادفی!... و همان طور که گفتم، حدس زدم تو را دوباره به بیمارستان برده اند... بنابراین وارد شدم و حالا این جا هستم... شاید نتوانم با وارن حرف بزنم ولی بد نیست چند یادگاری با خود ببرم. فکر می کنم آن ها را در مسابقه قیمت را حدس بزن برنده شدم.

پتسی به طرف کمد بزرگ لباس ها رفت و چند لحظه بعد گفت:

— مثل این دستمال گردن زرد و سیاه ابریشمی که خواهرت برایش جنجال به پا

کرد.

آن را دور گردنش بست و اضافه کرد:

— به درد تو نمی خورد و به من بیشتر می آید.

می توانی هر چه بخواهی برداری... ولی مرا از این جا ببر.

— کمکم کن.

کیسی سعی کرد این جمله را بگوید. صدای ضعیفی از دهانش خارج شد و پتسی که مشغول جستجو داخل کمد بود آن را نشیند. اما وقتی برای گذاشتن تعدادی لباس روی مبل از کمد خارج شد، یک بار دیگر سعی کرد از او کمک بخواهد.

پتسی وسط اتاق یخ زد. چشم هایش از حیرت از حدقه بیرون زده بودند و لب هایش می لرزیدند.

— چه گفتی؟

کیسی تلاش کرد لب هایش را تکان دهد ولی موفق نشد. پتسی چند ثانیه به او نگاه کرد و بعد خندید.

— خدای من! خیالاتی شدم! فکر کردم با من حرف زدی... مرا ترساندی. باید هر چه زودتر از این خانه خارج شوم. و به طرف کمد برگشت.

نه. صبر کن. خواهش می کنم.

— فقط چند تکه دیگر... اوه، این شلوار برای من کوچک است... ولی از این کت سفید خوشم آمده...

کمکم کن... مرا با خودت ببر.

کیسی پاهایش را تکان داد و سعی کرد پای دو چرخه در استخر شنا را تمرین کند. باید توجه او را جلب می کرد. سرش را به راست و سمت کمد چرخاند و آن را کمی از بالش بالا آورد.

— کمکم کن.

– بسیار خوب. کار من تمام شد.

پتسی بالباس هایی که روی دو دست حمل می کرد، از کمد خارج شد.

– یا عیسی مسیح!

لباس ها روی زمین ریختند و پتسی به چشمان کیسی زل زد.

کیسی از این که بالاخره توجه او را جلب کرده بود، نفس راحتی کشید و سرش را

روی بالش رها کرد ولی پتسی روی زمین افتاد.



پتسی، پتسی کجایی؟ چه اتفاقی افتاد؟

آیا او از اتاق فرار کرده بود؟ کیسی سعی کرد سرش را دوباره بلند کند ولی نتوانست چند دقیقه طول کشید تا توانست نیرویش را جمع کند و دوباره سرش را بالا بیاورد. پتسی روی زمین نشسته، به در کمد تکیه داده و چشم‌هایش بسته بودند.

بیدار شو. حالا وقت غش کردن

نیست... بیدار شو.

کیسی بدشانسی‌اش را باور نمی‌کرد و با ناامیدی سرش را دوباره روی بالش انداخت. پتسی ناله کرد.

بیدار شو... لعنتی.

— خدای بزرگ!

پتسی به هوش آمد و به زحمت روی پاهایش ایستاد. با تردید به کیسی نگاه کرد.

— باور نمی‌کنم... مرا می‌بینی... این طور نیست؟... تو از کجا خارج شدی... او دو قدم به طرف تخت خواب برداشت. — باید به وارن خبر بدهم... یا به بیمارستان زنگ بزنم. و به طرف تلفن رفت.

او، متشکرم... متشکرم... تو را خدا
رساند.

در این لحظه صدای چرخش کلید و باز شدن در ورودی
به گوش رسید.

– وارن این جاست...نباید این لباس ها را ببیند.

نه. وارن نیست.

کیسی می دانست نیک به سراغش آمده. صدای پاهایی که از پله ها بالا می آمدند،
پتسی را به خود آورد. با سرعت لباس ها را برداشت و داخل کمد پرتاب کرد.

– به او چه بگویم؟...چطور توضیح دهم؟

صدایی گفت:

– زیبای خفته، شاهزاده قصه آمده.

چشمان پتسی با تعجب به سمت راهرو و بعد به طرف کیسی برگشتند.
ابروهایش بالا رفتند. گویی می پرسید او کیست؟

– حالا چه کنم؟

فقط خودت را به او نشان بده...با دیدن تو کاری نخواهد کرد.

کیسی با تمام توان گفت:

– نجاتم بده.

پتسی یک قدم به طرف تخت خواب برداشت ولی با شنیدن صدای پاها که هر
لحظه به بالای پله ها نزدیک تر می شدند، به سرعت داخل کمد لباس ها رفت و در را
بست.

چه می کنی؟ همین جا بمان.

اما بلافاصله آن را دوباره باز کرد.

خدا را شکر. تصمیمش عوض شد.

اما پتسی تنها به فکر نجات خودش بود. کیفش را که روی مبل جا گذاشته بود،

چنگ زد و داخل کمد پنهان شد ولی این بار وقت نداشت و مجبور شد لای در را باز بگذارد چرا که نیک در اتاق را باز کرد.

آیا پتسی او را نگاه می کرد؟ آیا می توانست حدس بزند چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ و آیا هنوز فرصتی برای نجات او باقی مانده بود؟ کیسی نیک را دید. او چند ثانیه در چهارچوب ایستاد و به اتاق نگاه کرد.

خواهش می کنم... مرا نکش... جلوتر نیا.

اما نیک به طرف تخت خواب آمد. کیسی مستقیم و با چشم های باز به صورت او خیره شده بود. قد نیک از وارن کوتاه تر بود اما بدنی ورزیده تر داشت و با موهای تیره و کوتاه، پوستی سفید و چشمانی قهوه ای که می درخشیدند، ایستاده و به فکر فرو رفته بود. شاید در آخرین لحظه پشیمان شده بود. نیک دستش را داخل جیب فرو برد و با یک جفت دستکش پلاستیکی نازک بیرون آورد. گویی می خواست یک عمل جراحی انجام دهد. کیسی اطمینان داشت ترس در نگاهش موج می زند ولی نیک مشغول دست کردن دستکش ها بود و به او توجهی نداشت.

— نمی توانم ریسک کنم و اثر انگشت به جا بگذارم... حتی از عرق دست می توانند دی این^(۴۸) را تشخیص دهند.

نیک به سمت دیگر تخت خواب رفت.

— مثل یک دختر خوب دراز بکش. قول می دهم خیلی زود تمام شود... هیچ دردی حس نخواهی کرد.

و بعد با دو انگشت، بینی کیسی را گرفت و دست دیگرش را روی دهان او گذاشت. کیسی بوی دستکش پلاستیکی را حس کرد و اتاق دور سرش چرخید. بازوهایش تکان خوردند و پاهایش می لرزیدند. صدای آهی از وحشت به گوشش رسید. صدایی که می دانست از دهان خودش خارج نشده بود. دست های نیک از روی بینی و دهان او کنار رفتند و کیسی برای نفس کشیدن دهانش را باز کرد.

— چه صدایی بود؟

نیک با احتیاط به اطراف نگاه کرد و به طرف کمد رفت. یک ثانیه بعد، موهای پتسی در پنجه قوی او بودند و بدنش به وسط اتاق کشیده می شد.

— تو این جا چه می کنی؟

— خواهش می کنم... به من کاری نداشته باش.

نیک یک سیلی به صورت او زد. پتسی جیغ کشید، به طرف تخت خواب پرتاب شد و روی زمین افتاد. بعد، دست هایش را به مبل گرفت و سعی کرد خودش را به پشت آن برساند ولی نیک قوی تر و سریع تر بود. مبل را مثل یک اسباب بازی کنار زد و این بار گلوی پتسی را گرفت و دو سر شال زرد و مشکی ابریشمی را محکم کشید. پتسی با یک دست یکی از دستکش ها را پاره کرد و همزمان، با ناخن های بلند دست دیگرش، به صورت نیک چنگ زد.

— ای حرامزاده.

رگه های باریک خون از جای چنگ روی صورت نیک ظاهر شدند و او با خشم هر چه بیشتر دستمال گردن را دور گردن پتسی فشار داد. کیسی با وحشت به این منظره نگاه می کرد و قدرت نفس کشیدن نداشت. می دانست بعد از پتسی نوبت او بود. پاهای پتسی چند بار تکان خوردند و چشم هایش بیرون زدند.

نه... نه... پس کن... دست نگه دار.

کیسی صدای افتادن پتسی روی زمین را شنید. دست ها و پاهایش دیگر تکان نمی خوردند و صورتش کبود شده بود. او مرده بود.

— لعنتی!

نیک زیر لب چند ناسزا گفت، دستی به گونه خون آلودش کشید و به دستکش خونی نگاه کرد.

— چه افتضاحی!

او لگدی به جسد پتسی زد، دستکش ها را از دست هایش بیرون آورد و داخل جیب گذاشت.

— دستکشم را پاره کردی...

کیسی سعی کرد خود را کاملاً در کمانشان دهد و بی حرکت به دیوار روبرو زل زد. نیک دو دقیقه تمام وسط اتاق ایستاد و فکر کرد. بی تردید برای قدم بعدی خود تصمیم می گرفت و بالاخره گفت:

— به نظر می رسد این بار جان سالم به در بردی زیبای خفته... متاسفم. دستکش من پاره شده و از خون صورتم زیر ناخن های این لعنتی شناسایی خواهم شد. قرار بود مرگ، طبیعی جلوه کند و حالا...

او به دور و بر اتاق نگاه کرد. مبل را سر جایش گذاشت و دستی به موهایش کشید. — از طرفی، حاضر نیستم دو نفر را بکشم و فقط پول یکی از آنها را بگیرم. باید با وارن صحبت کنم. اگر تو را بکشم، زیر بار پرداخت صد هزار دلار نمی رود... تو برگ برنده منی و فعلاً باید زنده بمانی.

کیسی می خواست از خوشحالی گریه کند. نیک همه چیز را مرتب کرد. در کمد را بست و به اطراف نگاه کرد. در جستجوی چیزی بود. — او باید کیفی داشته باشد.

کیف را داخل کمد پیدا کرد، داخل آن به جستجو پرداخت و دسته کلیدی را از آن بیرون آورد.

— باید اتومبیلی باشد که جلوی در دیدم...

نیک کلیدها را داخل جیب کتش گذاشت.

— خوب شد ماشینم را در خیابان اصلی پارک کردم و پیاده آمدم. نمی خواستم توجه کسی را جلب کنم... وارن باید دستمزدی هم برای سر به نیست کردن جنازه و ماشین بپردازد.

به تخت خواب نزدیک شد.

— به زودی می بینمت زیبای خفته.

و بعد به طرف جسد پتسی رفت، آن را با یک حرکت سریع بلند کرد، روی دوش خود انداخت و از اتاق بیرون رفت.

کیسی بعد از شنیدن بسته شدن در ساختمان، نفسش را بیرون داد، گریست و تا جایی که می توانست فریاد زد.



دو ساعت بعد، در ورودی باز شد و وارن و دروو با سرو صدا پشت سر لولا که به طرف پله ها می دوید، وارد شدند. هر سه می خندیدند و کیسی به عکس العمل وارن وقتی او را زنده می دید، فکر می کرد.

— خاله کیسی. خاله کیسی... من آمدم.

و دروو پشت سر او اضافه کرد.

— من هم همین طور.

هنوز وارن چیزی نگفته بود و کیسی در انتظار دیدن چهره او بود. لولا خود را به تخت خواب رساند، از آن بالا رفت و کنار کیسی نشست.

— به جتیز برگ رفته بودیم... خیلی خوش گذشت... مگر نه مامی؟ دروو دستی به سر کیسی کشید.

— بله خیلی خوش گذشت... چشم های خاله کیسی امروز بازند.

— یعنی بیدار شده؟

— نمی دانم عزیزم.

او دست کیسی را گرفت و پرسید:

— بیداری کیسی؟

و کیسی دست خواهرش را فشار داد.

— لولا پیشنهاد می کنم به آشپزخانه بروی و چند نقاشی از کارهایی که امروز انجام دادی برای خاله کیسی بکشی.

— عکس چرخ و فلک می کشم... بارنگ آبی و قرمز.

— فکر خوبی است.

لولا از تخت خواب پایین پرید، به طرف در رفت و با وارن که وارد می شد، برخورد کرد.

— چی شده دختر کوچولو؟

— به آشپزخانه می روم تا برای خاله کیسی نقاشی بکشم. دفتر نقاشی و مداد رنگی هایم آن جا هستند.

کیسی می توانست تعجب را در صدای وارن حس کند. شاید فکر می کرد آن ها چقدر احمقند که هنوز نفهمیدند کیسی مرده... او به تخت خواب نزدیک شد.

— حالش چگونه؟

— چشم هایش بازند... البته می دانم نشانه چیزی نیست ولی...
وارن دست کیسی را گرفت، انگشتش را روی نبض او گذاشت و جمله درو را تمام کرد.

— ولی تو فکر می کنی نشانه خوبی است.

— وقتی بازند احساس بهتری دارم.

— من هم همین طور.

وارن دست کیسی را روی تخت گذاشت و به مردمک های او خیره شد. کیسی بدون پلک زدن بی حرکت ماند اما نمی دانست تا چه مدتی می تواند نقش بازی کند.

دروو پرسید:

— پتسی کجاست؟

وارن بی آن که چشم از کیسی بردارد گفت:

— او را اخراج کردم.

— باور نمی کنم. چرا؟

— کارش را درست انجام نمی داد.

— اول جرمی... بعد هم پتسی... خیلی بی رحم شدی وارن.

— باید از اشتباهات درس گرفت.

— موافقم. پتسی یک اشتباه بزرگ بود. پس چه کسی مراقب کیسی است؟

– یک پرستار نیمه وقت استخدام کردم.

– او کجاست؟

– ساعت پنج بر می گردد... مرا می بخشی... باید یک تلفن بزنم.

– خواهش می کنم.

دروو بلافاصله دست کیسی را گرفت و او توانست زیر لب کلمه کمک را بگوید.

– خدای من!... تو حرف زدی.

کیسی برای بار دوم و با انرژی بیشتری گفت:

– کمکم کن.

– خدای بزرگ... وارن، برگرد.

– نه!

کلمه نه کاملاً واضح بود.

– سردر نمی آورم... چرا نباید به وارن چیزی بگویم؟... او تو را دوست دارد. تمام

روز درباره تو حرف می زد... و نمی دانی چقدر با لولا مهربان بود... فکر می کنم رفتار

منصفانه‌ای با او نداشتیم.

– نه. نه.

این، تنها چیزی بود که کیسی توانست بگوید.

او می خواهد مرا بکشد... بعد هم نوبت توست... باید از این جا

خارج شویم.

– چرا؟ چرا نباید به وارن بگویم؟

لب‌ها و زبان کیسی تحت اختیار کاملش نبودند و تنها می توانست صداهای

نامفهومی از خود خارج کند.

– خاله کیسی آواز می خواند؟

لولا وارد شد و دروو از جا پرید.

– مگر قرار نبود نقاشی بکشی؟

— نتوانستم مداد رنگی‌ها را پیدا کنم.

— آن‌ها زیر ظرفشویی در سبد هستند.

— آن‌جا را نگاه کردم.

دروو کم‌کم عصبانی می‌شد.

— پس برو و دوباره نگاه کن.

— نمی‌خواهم نقاشی بکشم... خاله کیسی، کمی آواز بخوان.

— او نمی‌تواند آواز بخواند عزیزم.

وارن از کنار در پرسید:

— مرا صدا کردی؟

و لولا گفت:

— خاله کیسی آواز خواند.

نه لولا... نه.

— آواز خواند؟

دروو گفت:

— نه... او آواز نمی‌خواند.

— می‌خواند... خودم شنیدم.

وارن به سرعت خود را به تخت خواب رساند.

— او چه کاری انجام داد؟

دروو تسلیم شد.

— بیشتر شبیه صدای ناله بود.

— چرا این‌طور به او نگاه می‌کنی؟... فکر می‌کنی می‌تواند تو را ببیند؟ وارن ناگهان

نقاشی گورخر لولا را از بالای تخت خواب جدا کرد و آن را جلوی چشم‌های کیسی به

جلو و عقب برد.

— می‌بینی کیسی؟... می‌بینی؟

لولا سعی کرد نقاشی را بگیرد.

– نقاشی مرا خراب کردی.

کیسی می خواست چشم هایش را ببندد اما آن ها عکس العمل طبیعی خود را نشان داده بودند.

– خدای من... تو می بینی... می بینی.

– واقعاً؟ اوه کیسی... خواهر عزیزم.

دروو دست او را گرفت و هیجان زده اضافه کرد:

– اگر می بینی، یک بار دستم را فشار بده.

– چه می کنی دروو؟

وارن بهت زده بود.

– او می تواند دست تو را فشار دهد؟... به خاطر خدا اگر چیزی درباره وضعیت

کیسی می دانی به من بگو.

نه.... به او نگو... نگو.

دروو پس از چند ثانیه سکوت گفت:

– کیسی هشیار است و همه چیز را می فهمد.

نه... باور نمی کنم... همه چیز را خراب کردی دروو.

– چه مدتی است؟

– سه روز.

– سه روز؟... از کجا می دانی؟

– دستم را چند بار فشار داد و چند کلمه را هجی کرد.

– هجی کرد؟... چرا چیزی به من نگفتی؟

– نمی دانم... واقعاً متأسفم.

وارن روی مبل نشست و دست هایش را روی صورت گذاشت. دروو به طرف او

رفت.

جوى فيلدينگ ۲۹۵

– خواهش مى كنم عصبانى نشو... اين خبر خوبى است... بايد جشن بگيريم.
كيسى مى تواند ببيند... دست هايش را تكان دهد و به زودى مى تواند حرف بزند و راه
برود... وارن، كيسى از كجا خارج شده.



چند ساعت بعد، وارن از کنار تخت خواب کیسی

پرسید:

– لولا خوابید؟

و دروو در حالی که وارد می شد، جواب داد.

– مثل یک چراغ خاموش شد... خیلی خسته بود و صبح

زود بیدار شده بود.

– چه روزی بود؟

– بله... کیسی چگونه؟

– راحت خوابیده. مسکنی که پرستار به او تزریق کرد اثر

کرده.

– واقعاً لازم بود به او مسکن تزریق کنند؟... چرا درست

وقتی که می خواهد بیدار شود باید او را بخواهانییم؟

– کیسی سرگردان و وحشت زده است... خودت که

دیدي... عکس العمل های عجیبی دارد... نمی خواهم از تخت

پایین بیفتد یا به خودش فشار بیاورد.

– حق با توست... توانستی با یکی از دکترها تماس

بگیری؟

– هنوز نه... یکشنبه شب است. هیچ دکتری در دسترس

نبود.

– متأسفم زودتر از این چیزی نگفتم.

– چگونه توانستی؟

– نمی دانم... از دست تو عصبانی بودم... نوعی لجبازی. ز

بعد، امروز وقتی به چیتزبرگ رفتیم و تو سعی کردی به من و لولا خوش بگذرد، می‌خواستم بگویم... تصمیم داشتم امشب بگویم.

— اشکالی ندارد... آن چه اهمیت دارد این است که حالا می‌دانم و... حق با توست، باید جشن بگیریم... با یک نوشیدنی موافقی؟

دروو با تردید گفت:

— می‌دانی که نباید نوشیدنی بخورم.

— دست بردار... امشب این جامی مانی و قرار نیست رانندگی کنی... فقط کمی.

— بسیار خوب. موافقم.

به محض این که وارن با خوشحالی از اتاق خارج شد، کیسی دست دروو را گرفت.

— اوه کیسی... ترسیدم... فکر کردم خوابیدی.

— کمکم کن.

اطمینان نداشت کلمات را درست تلفظ کرده باشد.

— چه گفتی؟ نمی‌فهمم.

— وارن امشب مرا می‌کشد.

— چیزی نمی‌فهمم... سعی کن آرام باشی... می‌خواهی وارن را صدا بزنم؟ کیسی

سرش را به چپ و راست تکان داد.

— نه. نه.

— بسیار خوب... آرام باش... وارن راست می‌گفت. تو عصبی هستی و ممکن است

به خودت صدمه بزنی.

— وارن با بیمارستان و دکترها تماس نگرفت... او می‌داند به نوشیدنی حساسیت

داری و نباید بخوری... می‌خواهد تو را از حالت عادی خارج کند و قتل مرا به گردنت

بیندازد.

— متاسفم کیسی... کلمه‌ای از حرف‌هایت را نمی‌فهمم.

— باید مرا از این جا ببری... کمکم کن.

— اوه عزیزم... می‌دانم وحشت زده و عصبی هستی... حق داری... سعی کن

بخوابی... قول می‌دهم فردا با روحیه بهتری بیدار می‌شوی.

– فردا دیگر زنده نخواهم بود.

– فکر می‌کنم وارن از پله‌ها بالا می‌آید.

– چیزی نخور دروو... چیزی نخور.

– مشکلی پیش آمده؟

وارن سینی بزرگی را که در دست داشت روی میز گذاشت و کیسی چشم‌هایش را

بست.

– کیسی کمی ناله می‌کرد.

کیسی با خواب مبارزه می‌کرد و دروو و وارن به نوشیدن و خنده و شوخی

پرداختند.

نه دروو... چیزی نخور... حتی یک قطره.

دروو با صدای بلند گفت:

– به زندگی خوش آمدی کیسی.

– بله. به زندگی خوش آمدی عشق من.

– وارن، فکر می‌کنی من هم روزی عشق واقعی زندگی‌ام را پیدا کنم؟

– چرا که نه؟ تو دختر زیبایی هستی.

– فراموش نکن. زیبا و ثروتمند.

– البته.

چند ثانیه گذشت و وارن پرسید:

– از جرمی خبر داری؟

– کی؟

– جرمی. فیزیوتراپ کیسی... با تو تماس نگرفته؟

– اوه جرمی... دو روز قبل تلفن کرد...

– چه می‌خواست؟

- برایش در بیمارستان پیغام گذاشته بودم... فقط می خواستم مطمئن شوم حالش خوبست.
- حالش خوب بود؟
- بله... بعد از دو روز مرخصی، دوباره سرکار برگشته بود.
- تو را به شام دعوت نکرد؟
- نه. ولی گفت در تماس باشم.
- و حالا تصمیم داری با او تماس بگیری؟
- هنوز تصمیم نگرفتم... شاید.
- نوشیدنی تمام شد...
- اوه... به این زودی؟
- نگران نباش... در یخچال دارم... دروو، گوش کن. جرمی به درد تو نمی خورد.
- چرا؟ مرد خوبی به نظر می رسد.
- می دانم ولی...
- منظور چیست؟ کس دیگری را برای من در نظر گرفتی؟
- شاید...
- بگذار حدس بزنم... نکند ویلی بیلی را می گویی؟
- دروو با صدای بلند خندید، ایستاد و گفت به دستشویی طبقه پایین می رود و کمی نوشیدنی از یخچال بر می دارد.
- مواظب پله ها باش.
- نگران نباش.
- وارن به طرف کیسی آمد.
- باز هم نیک همه چیز را خراب کرد... با او تماس گرفتم... فکر نمی کرد کسی جز تو این جا باشد... چاره ای نداشت... مجبور بود پتسی را بکشد و... حالا دو برابر می خواهد... صد هزار دلار... او گند می زند و من باید توانش را بپردازم. این دختر احمق این جا چه می کرد؟

کیسی چشم‌هایش را باز کرد و به وارن خیره شد. این مرد که بود؟ او را نار می‌دید... وارن تبدیل به دو نفر و بعد چهار نفر شد.

— کیسی، دست از مبارزه بردار... فقط شرایط را برای خودت سخت‌تر می‌کنی. این آخرین باری است که با تو حرف می‌زنم... به خاطرداری بعد از فسخ شراکت با چنین چه گفתי؟ گفתי وقت آن رسیده به دنبال آرزوهایت بروی... من هم می‌خواهم به دنبال آرزوهایم بروم.

کیسی دیگر چیزی نمی‌دید... چشم‌هایش بسته شدند و جمله‌ای را که چنین خوانده بود در ذهن تکرار کرد. تو چیزهای ساده و واضح را نمی‌بینی. کیسی همچنان با خواب مبارزه می‌کرد و به خود می‌گفت باید بیدار بماند.

وارن تا وقتی درو و از حال پرود صبر خواهد کرد. و بعد، شاید مرا از پله‌ها به پایین پرتاب کند تا مرگ یک تصادف به نظر برسد. درو می‌تواند شهادت دهد که من از کما خارج شده بودم و توانایی حرکت داشتم... شاید هم از یک بالش استفاده کند و درو را مقصر جلوه دهد.

در رویا می‌دید وارن برای کارآگاه اسپنیتی توضیح می‌دهد. — هرگز تصور نمی‌کردم تا این حد از خواهرش متنفر است.

او خودش را سرزنش می‌کرد و اشک می‌ریخت، همه فکر می‌کردند درو و از صبر کردن برای دریافت سهمش از ثروت پدر خسته شده و وقتی از حالت عادی خارج شده، دست به این کار زده... درو و در این حالت همه چیز را فراموش می‌کرد و نمی‌توانست از خود دفاع کند.

او انگیزه و فرصت داشت و هرگز نمی‌توانست در مقابل وکیلی زبردست و خوشنام باده‌ها شاهد که قسم می‌خوردند عاشقانه همسرش را دوست داشت، مقاومت کند.

امیدت را از دست نده... اجازه نده به خواسته‌اش برسد.

اما چطور؟

وارن به طرف در رفت و از بالای پله‌ها پرسید:

– دروو؟ چه کار می‌کنی؟... همه چیز مرتبه؟

– یک دقیقه... آمدم.

دروو در حالی که ترانه‌ای رازمزه می‌کرد، از پله‌ها بالا آمد.

– چقدر طول کشید.

– دلت برایم تنگ شده بود؟

و با صدای بلند خندید.

– نگران شدم.

– کیسی بالاخره خوابید؟

– بله.

دروو روی مبل کنار کیسی نشست و وارن پرسید:

– صبر کن ببینم... روی بینی‌ات... آن چیست؟

– روی بینی‌ام؟

خدای من! دروو... چه کار کردی؟

وارن با عصبانیت ظاهری پرسید:

– در آشپزخانه چه می‌کردی؟

– کاری نمی‌کردم... به دستشویی رفتم و یک بطری از یخچال برداشتم.

– پس این پودر سفید از کجا آمده؟

کیسی احساس کرد دروو دستش را به طرف صورت برد.

– چیزی نیست... به جوش شیرین دست زدم.

– انتظار داری حرفت را باور کنم؟

– چرا که نه؟... می‌خواستم برایت یک کیک بپزم... مگر جشن نگرفتیم؟

– اوه دروو... با خودت چه کردی؟

دروو، درست کاری را کردی که او می‌خواهد... حالا قتل را به

راحتی به گردنت می اندازد.

- وارن، این قدر سخت نگیر... قرار است خوشحال باشیم و جشن بگیریم.

تو جواز دفن من و حکم محکومیت خودت را صادر کردی.

- فکر می کنم جشن کافی است... بهتر است به اتاق هایمان برویم و سعی کنیم

کمی بخوابیم... بیا... تو را به اتاق می برم.

وارن به هدفش رسیده بود.

کمی بعد، کیسی دست از مبارزه برداشت و در تاریکی غرق شد.



کیسی در تاریکی بیدار شد. در اتاق تنها بود. به ساعت کنار تخت خواب نگاه کرد. عدد های دیجیتالی قرمز رنگ دو و هفت دقیقه صبح را نشان می دادند. چه چیز باعث شده بود بیدار شود؟ و بعد صدایی شنید... گوش های حساس او، صدای آهسته راه رفتن روی پله ها را تشخیص داده بودند. آیا وارن شخصاً برای کشتن او آمده یا نیک را فرستاده بود؟ درووی بیچاره! او حالا در اتاق خوابیده و خبر از هیچ چیز نداشت.

کیسی در تاریکی به در اتاق خیره شد. نوری که از پنجره به داخل می تابید، آن قدر نبود که بتواند سایه های را که وارد شد، بشناسد. بی تردید یک مرد بود. سایه، مثل یک گربه بزرگ، پاورچین از روی فرش عبور کرد و به کیسی نزدیک شد. آیا می توانست فریاد بزند؟ و آیا فریادش به جایی می رسید؟ مرد، دست هایش را به طرف او دراز کرد.

نه... خواهش می کنم.

قلب کیسی به قفسه سینهاش می کوبید. دست بزرگی روی دهانش قرار گرفت و چشم هایش که چیزی را که می دیدند، باور نمی کردند، به صورت او خیره شدند. او که بود؟ مرد زیر لب نجوا کرد.

— شش...

صدایی آشنا، دستی آشنا، بویی آشنا... آیا خواب

می‌دید؟ آیا ممکن بود؟

— آرام باش.

و آهسته دستش را از روی دهان کیسی برداشت... او جرمی بود. این جا چه می‌کرد؟ چطور وارد خانه شده بود؟ جرمی ملحفه را از روی کیسی کنار زد و او را به آرامی بلند کرد.

— می‌خواهیم تو را از این جا ببریم.

کیسی سایه دومی را نزدیک در اتاق دید که گفت:
— عجله کن.

دروو! خدایا. این دروو است.

جرمی به طرف در رفت و دروو از اتاق خارج شد.
— می‌روم لولا را بیاورم.

جرمی سر تکان داد و به طرف پله‌ها رفت ولی ناگهان سایه سومی از راه رسید و جلوی او ایستاد. وارن.
— جایی می‌روید؟

او هنوز لباس‌هایی را که آن روز صبح پوشیده بود، به تن داشت و کیسی حتی در تاریکی، اسلحه‌ای را که به طرف آن‌ها گرفته بود، شناخت. اسلحه مادرش... وارن آن را پیدا کرده بود.

— همسر مرا زمین بگذار.

جرمی، با احتیاط کیسی را روی زمین نشانده و پشتش را به دیوار تکیه داد.
— خودت را کنترل کن وارن.

— خفه شو... تو این جا چه می‌کنی؟

صدای دروو با کمی فاصله از راهرو گفت:

— خواهرم را از این خانه می‌بریم.

— می‌خواهید همسر مرا بدزدید؟

— او را از تو دور می‌کنیم.

— چرا؟

— این چیزی است که کیسی می‌خواهد.

— که این طور خودش به تو گفت؟

— نیازی نبود. من خواهرم را می‌شناسم... تو را هم می‌شناسم.

— چه چیز تا این حد تو را نگران کرده؟

— نمی‌دانم چه قصدی داری ولی می‌دانم عمداً مرا از حالت عادی خارج کردی...

— فکر نمی‌کنم مجبور ت کرده باشم.

— دست خودت را با این کار رو کردی... کم‌کم فکر می‌کردم تو مرد خوبی هستی و

از این که ناراحت کرده بودم، احساس گناه می‌کردم... و بعد، وقتی پیشنهاد کردی

نوشیدنی بخوریم، به همه چیز شک کردم... همه می‌دانند من به نوشیدنی حساسیت

دارم... البته چیزی که تو نمی‌دانستی این بود که وقتی به طبقه پایین رفتم، هر چه

خورده بودم، در دستشویی استفراغ کردم و کمی جوش شیرین به اطراف بینی‌ام

مالیدم... بله، واقعاً جوش شیرین بود.

— فکر می‌کنی خیلی باهوشی؟

— نه... فقط سعی می‌کنم گول یک حقه باز را نخورم.

— جرمی این جا چه می‌کند؟

— بعد از این که برای خوابیدن به اتاقم رفتم، به او تلفن کردم و ماجرا را برایش

شرح دادم و... به این ترتیب اولین قرار ملاقات عجیبمان را گذاشتیم.

جرمی به آرامی گفت:

— اسلحه را زمین بگذار... ما می‌رویم و هیچ کس صدمه نمی‌بیند.

وارن به جای پاسخ، اسلحه را به طرف سر درو گرفت.

— فکر نمی‌کنم با تو موافق باشم.

درو با خونسردی پوزخند زد.

— می‌خواهی همه ما را بکشی؟ هرگز نمی‌توانی از دست پلیس فرار کنی.

— راستی؟... آن قدرها هم با هوش نیستی. یقین دارم که به پلیس خبر ندادید.
توضیحی برایشان نداشتی و می دانستی اگر بگویی قصد داری کیسی را از این
جابیری، با من تماس خواهند گرفت... پس نیروی کمکی در راه نیست و من می توانم
هر سناریویی بخواهم برای اسپینتی تعریف کنم. برای مثال خواهر کوچک تر با
همدستی فیزیوتراپ اخراج شده، خواهرش راکشت و شوهر شجاع که هنوز در شوک
به کما رفتن همسرش در اثر تصادف به سر می بُرد، مجبور شد هنگام فرار به آن دو
شلیک کند... نظرت چیست؟

دروو با تعجب به خواهرش و دوباره به وارن نگاه کرد.
— خدای من... اسپینتی حق داشت... تصادف کیسی عمدی بود.
— برعکس!... به کما رفتن او یک تصادف بود... کیسی باید همان جا می مرد.
— پس تمام مدت کیسی می خواست این ماجرا را برایم بگوید.
— تقریباً موفق هم شد...
وارن اسلحه را به طرف کیسی گرفت و اضافه کرد:
— یک همسر خوب هیچ چیز را از شوهرش مخفی نمی کند.
جرمی یک بار دیگر تلاش کرد او را قانع کند.
— خواهش می کنم عاقل باش و...
— خواهش می کنم خفه شو.

وارن به طرف او شلیک کرد و کیسی و دروو همزمان فریاد زدند. جرمی روی
زمین افتاد و دروو به طرف او دوید. وارن برای شلیک دوم آماده می شد که ناگهان
صدایی از پشت سرش پرسید:
— مامی، چه صدایی بود؟

وارن به عقب برگشت و کیسی خواهرش را دید که از روی زمین به هوا پرید و خود
را روی وارن انداخت. دست هایش با چنگ و مشتش و پاهایش با لگد به او ضربه
می زدند. اسلحه از دست وارن رها شد و با فاصله کمی از کیسی روی زمین افتاد. او با
تمام قوا انگشت هایش را به طرف آن دراز کرد.

می توانی.... فقط کمی دیگر.

بعد از تلاش فراوان دست کیسی فلز سرد را لمس کرد. آن را به طرف خود کشید و دستمالش را در دست گرفت. در این لحظه وارن دست های درو را به پشت برد و او را به طرف دیوار راهرو پرتاب کرد. درو فریاد زد و لولا به طرف او دوید.
- مامی. مامی.

وارن زمانی متوجه کیسی شد که او با دو دست اسلحه را به طرفش گرفته بود.
- کیسی، آن اسلحه را به من بده.
و یک قدم به جلو گذاشت اما ایستاد زیرا از قدرت انگشت های کیسی مطمئن نبود. کیسی درست قلب او را نشانه گرفت... آیا قلبی در سینه وارن وجود داشت؟
- می دانی که نمی توانی ماشه را فشار دهی...
درو از کنار راهرو گفت:

- اگر جواب مثبت است، یک بار فشار بده.
وارن نرم و آرام شروع به صحبت کرد.
- عزیزم، من شوهرت هستم... می دانم هنوز دوستم داری... برای همه چیز متأسفم... می توانیم همه چیز را از اول شروع کنیم... من هم هنوز دوستت دارم...
درو گفت:

- فشار بده کیسی... فشار بده... او همه ما را می کشد.
- کیسی، به درو بگو هرگز نمی توانی به من شلیک کنی.

چرا چیزهای ساده و واضح را نمی بینم؟

کیسی به چشم های قهوه ای شوهرش خیره شد و به سادگی و وضوح هیولای خونسرد درون او را دید و در حالی که وارن یک قدم دیگر به طرف او بر می داشت با همه نیرویش روی ماشه فشار آورد. یک بار برای پاسخ مثبت.



چنین بعد از خواندن چند صفحه از میدل مارچ، کتاب را بست و دست کیسی را گرفت.

— حالت خوبه؟

گیل از کنار شومینه گفت:

— عالی است... مگر نه کیسی؟

و دروو که روی زمین نشسته و با سیخی هیزم‌ها را جابه جا می‌کرد، گفت:

— کیسی فقط می‌خواهد از شر میدل مارچ خلاص شود... باور نمی‌کنم هنوز کتاب را تمام نکردی چنین.

— فقط بیست و سه صفحه مانده... قبول کن همه ما می‌خواهیم بدانیم آخر داستان چه اتفاقی می‌افتد.

آن‌ها در اتاق نشیمن خانه دروو نشسته بودند.

— مگر در ششصد صفحه اول اتفاقی افتاد؟

دروو خندید و اضافه کرد:

— بسیار خوب... باید اعتراف کنم به آن بدی‌ها هم

نیست... شاید کم کم پا به سن می‌گذارم.

— این بلا به سر همه می‌آید.

همه خندیدند و چنین گفت:

— در طول چهار ماه گذشته، همه ما چیزهای زیادی یاد

گرفتیم.

دروو سر تکان داد.

— بله. مشاور خانوادگی هم همین عقیده را داشت.

گیل گفت:

– کیسی فکر می‌کند رابطه او و دروو بعد از ملاقات با مشاور خیلی بهتر شده. همه با لبخند به کیسی نگاه کردند.

– کیسی عزیزم، تو همیشه خواهر عزیز من خواهی بود.

دروو صورت او را بوسید و گیل به طرف در رفت.

– همه با چای موافقید؟

– عالی است.

دروو گفت:

– چای در کابینت بالای اجاق گاز، فنجان هادست راست اجاق گاز و کتری روی

اجاق گاز است... باور می‌کنی تا این حد خانه دار شده باشم؟

چنین گفت:

– چیزی که باور نمی‌کنم سرمای زودرس امسال است.

گیل خندید.

بیچه‌های بیچاره هر سال شب هالوین^(۴۵) را در سرما می‌گذرانند. استن می‌گفت

بیچه‌هایش مجبورند روی لباس‌های هالوین کت و پالتو بپوشند و هیچ کس لباس‌های آن‌ها را نمی‌بیند.

چنین دست‌هایش را به هم زد.

– چقدر از ازدواج تو و استن در بهار خوشحالم... او مرد خوبی است... دروو، امسال

لولا را به جشن هالوین می‌بری؟

– البته... قرار است لباس گربه بپوشد... یک دم دراز هم دارد.

– گربه؟ فکر می‌کردم دلش می‌خواهد لباس یک پری را بپوشد.

– اوه نه. تغییر عقیده داد... مثل مادرش... او هم در حال بزرگ شدن است... در

ضمن، گیل و کیسی هم قرار است با ما بیایند... ولی ما فقط گوش‌های گربه‌ای روی سرمان می‌گذاریم.

چنین به کیسی نگاه کرد.

- به این دلیل که خانه او مانده‌ای، مجبورت کرده؟
 دروو اعتراض کنان گفت:
 - کیسی این جا را دوست دارد و قرار است با ما زندگی کند.
 - مطمئنی هنوز برای فعالیت فیزیکی زود نیست؟
 دروو به جای کیسی پاسخ داد.
 - جرمی می‌گوید کیسی می‌تواند فوتبال بازی کند ولی ما فقط به دو کوچه آن
 طرف‌تر می‌رویم.
 - حال جرمی چگونه؟
 - زخم شانه‌اش تقریباً خوب شده و امیدوار است بعد از تعطیلات سال نو سرکار
 برگردد.
 - بالاخره تصمیم گرفتی به درخواست از دواجش جواب مثبت بدهی؟ دروو مثل
 گیل خندید.
 - هنوز نه... ولی احتمالش زیاد است... گرچه لولا عاشق اوست و عجله‌اش از من
 بیشتر است.
 چنین که به نظر می‌رسید صادقانه و از ته دل حرف می‌زند، گفت:
 - برای تو و گیل خوشحالم.
 گیل با یک سینی بزرگ پر از فنجان، شکر و قاشق وارد شد و جمله او را شنید.
 - تو هم به زودی مرد رویاهایت را پیدا می‌کنی.
 - عجله ندارم.
 دروو موضوع صحبت را تغییر داد.
 - کار چگونه پیش می‌رود؟
 - بد نیست... اوه کیسی، باور نمی‌کنی... چند روز قبل ریچارد مونی را دیدم... در
 شرکت گودمن و فرانسیس^(۴۶) کار خوبی پیدا کرده.
 - این همان شرکتی است که وارن در آن کار می‌کرد؟
 این سوال را گیل پرسید و چنین جواب داد:

— نه. او در گودمن لاتیمر^(۷۷) کار می کرد. آن ها بزرگ ترو معروف تراز شرکت مونی هستند... البته دیگر به حال وارن فرقی نمی کنند.

— بله. وقتی نیک موافقت کرد به ضرر وارن شهادت دهد و در عوض به جای اعدام، به حبس ابد محکوم شود، سابقه خوب شرکت زیر سوال رفت. گیل سرش را تکان داد و بدون این که بخندد اضافه کرد:

— هنوز هم باور نمی کنم وارن می خواست کیسی را بکشد و آن مربی ورزش، پتسی بیچاره را خفه کرد. چنین خندید.

— چند بار می خواستم خودم آن دختر را خفه کنم.

گیل موهای فر فری اش را پشت گوش برد.

— حداقل وارن به آن چه لیاقتش بود، محکوم شد. دروو با خشم گفت:

— اما هنوز هم زنده است.

— البته اگر حبس ابد را بتوان نوعی زندگی فرض کرد.

— از کما که بهتر است... مگر نه کیسی؟... حیف که تیراندازی خواهرم خوب نیست... اگر فقط چند سانتی متر آن طرف تر...

صدای سوت کتری اعلام کرد آب، جوش آمده و گیل و دروو برای آوردن کتری و قوری جای به آشپزخانه رفتند.

چنین دست کیسی را گرفت.

— امروز ساکتی. شاید یادآوری این خاطرات بد ناراحتت می کند. — نه.

کیسی آرام و شمرده حرف می زد و هنوز به شنیدن صدای خودش عادت نکرده بود. همان طور که بدنش نیز هنوز فعالیت کامل را از سر نگرفته بود.

— حرفی برای گفتن ندارم و... از این که به حرف های شما گوش می کنم، خوشحالم.

— کاری هست که بتوانم برایت انجام دهم؟

— بله. با ما به جشن هالوین بیا و گوش های گربه روی سرت بگذار.

— می دانی که از گربه ها متنفرم.

کیسی با صدای بلند خندید. دروو در حالی که وارد سالن پذیرایی می شد، گفت:

— صدای زیبایی می شنوم.

او ظرفی از شیرینی های رنگارنگ مخصوص هالوین و قوری چای و گیل کتری بزرگ آب جوش را روی میز گذاشت. گیل سپس روی زمین کنار دروو نشست و کیسی نیز به آرامی از روی مبل چرمی بلند شد.

— مواظب باش.

— آهسته خم شو...

— خوبم..

کیسی یکی از پاها را زیر دیگری قرار داد و روی زمین نشست و چنین مثل همیشه نق می زد.

— نمی دانم چطور این کار را می کنید؟ هر وقت می خواهم روی زمین بنشینم،

یکی از پاهایم پشت گوشم می رود و گره می خوردم.

کیسی خندید و گفت:

— آخرین خبر این که چنین هم با ما به جشن هالوین می آید.

— اوه...

— عالی شد...

دروو ظرف شیرینی را نشان داد.

— این شیرینی ها را من پختم و لولا کمکم کرد.

چنین با تردید به یکی از آن ها گاز زد و پس از چند لحظه لبخند زد.

— باور نمی کنم ولی واقعاً خوشمزه اند.

و یک شیرینی دیگر برداشت. کیسی که آتش درون شومینه گونه هایش را

برافروخته کرده بود، فنجان چای را برداشت و گفت:

—می خواهم از خواهرم که جانم را نجات داد تشکر کنم.

دروو دستش را دورشانه او گذاشت.

—من هم می خواهم از خواهرم که جانم را نجات داد تشکر کنم.

کیسی به کفش کوچک نقره‌ای که از گردنش آویزان بود، دست زد و آرزو کرد

همیشه، مثل آن روز احساس امنیت کند. او جرعه‌ای از چای داغ نوشید، به دوستان

عزیز و خواهرش نگاه کرد و چیزی واضح و ساده دید. عشق

پایان

خفته در باد

نتیجه خواب همیشه غفلت نیست
گاهی خواب می تواند روشنی بخش زندگی باشد.

شاید باور کردنش مشکل بود
ولی چشمان بسته اش
حقایقی را فاش ساخت
که هیچگاه
در هشیاری و بیداری
بر ملا نمی شدند.

پس همچون زیبایی خفته
که خود را به دست نسیم و باد می سپارد
چشم بردنیای اطراف خویش بست
تا بهتر و بیشتر بشناسدش.

Price in Outside of IRAN
15 \$ U.S.A - 14 € Europe

